

شاهکارهای نثر فارسی

۲

جمال زاده - صادق هدایت

تالیف و تدوین: سعید نفیسی

شاهکارهای شعر فارسی معاصر

۲

برگزیده آیین آثار:

جهان زاده - صادق هدایت

تألیف و تدوین
سعید نفیسی



ناشر: کانون معرفت - تهران - لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

حق چاپ و تقلید و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ اول این کتاب در ۳۰ خرداد ماه ۱۳۳۰ پایان رسید

چاپ دوم این کتاب در تیرماه ۱۳۳۶ پایان رسید

امتیاز چاپ و انتشار این کتاب برای همیشه طبق قراردادی که در تاریخ ۱۷ آذرماه ۱۳۲۹ با امضاء آقای سعید نفیسی رسیده است به آقای حسن معرفت مدیر کانون معرفت واگذار شده است

چون اخیراً شخص متقلبی آکهی کرده که کتاب « شاهکارهای نثر فارسی معاصر » را چاپ میکند تحت تعقیب قانونی قرار گرفت و برای اطلاع عموم ماده پنجم قرار داد چاپ کتاب مزبور را در زیر برای اطلاع خوانندگان ارجمند درج کردیم

ماده پنجم - آقای نفیسی متعهد میشوند که متن این کتاب باین

اسم یا شبیه آن را برای شخص دیگری تألیف ننمایند و چاپ آن مخصوص

آقای حسن معرفت خواهد بود.

شاهکارهای تشریف‌آرشی، معاصر

جمال زاده - صادق هدایت

۲

جمال زاده



سید محمد علی جمال زاده

« ۱۰ سال توادم را خوانسته بودید ، حقیقت این است که بر خودم هم
مجهول است ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشنتر از تاریخ تولدم
خواهد بود ... »

سید محمد علی جمال زاده

سید محمد علی جمال زاده در اصفهان متولد شد. تاریخ تولد او معلوم نیست وی در پاسخ نامه ای که نویسنده این سطور با او نوشت مینویسد: «سال تولدم را خواسته بودید دوستان آنرا از جمله اسرارمگو میدانند ولی حقیقت این است که بر خودم هم مجهول است ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنائی من با قلم و قرطاس همین باشد»

پدرش سید جمال الدین واعظ شهر مشروطه خواه بود. تحصیلات مقدماتی را در بیروت بانجام رسانید، سپس در فرانسه بتحصیل علم حقوق پرداخت.

مدت ۱۵ سال بخدمت سفارت ایران در برلین اشتغال داشت سپس از سال ۱۹۳۱ میلادی بعضویت دفتر بین المللی کار درآمد و تاکنون در مؤسسه نامبرده مشغول بکار است. وی از اعضاء وابسته فرهنگستان ایران میباشد. **تألیفات و آثار**

۱- گنج شایگان در باب اوضاع اقتصادی ایران از انتشارات مجله

کاوه ۲- تاریخچه روابط روسیه و ایران که بصورت اوراق الحاقی بضمیمه مجله کاوه نشر شد و ناتمام ماند ۳- یکی بود یکی نبود که اولین بار در برلن بچاپ رسید و سپس دوبار در تهران چاپ شد ۴- قصه قصه ها یا قصص العلماء و نویسندگان آن که ه سال ۱۳۲۰ در طهران نشر گردید ۵- دارالمجانین (سال ۱۳۲۱) ۶- مجموعه هفت قصه که بنام عموحسینعلی در سال ۱۳۲۱ انتشار یافت ۷- قلتشن دیوان (سال ۱۳۲۵) ۸- صحرای محشر (سال ۱۳۲۶) ۹- راه آب نامه ۱۰- هزار بیشه یک هزار مطلب خواندنی (جلد اول) که در سال ۱۳۲۶ نشر شد .

۱۰- قهوه خانه سورات یا جنك هفتاد و دو ملت ترجمه اثر معروف «برناردن دوسن پیر» طبع برلن ۱۱- پند نامه سعدی ۱۲- مشارکت در انتشار دوره قدیم مجله کاوه .

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران باهم نمی سوزانند. پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور مایع مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنک چند بار وزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کارمن دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه با کورشت بودند که بزور چماق و واحد ی موت هم بند کیسه شان باز نمیشود و جان بعز را بیل میدهند و رنگ بولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها مارا پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و صاحب، صاحب، گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب هایمان مابه النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقرقه ای بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود مامات و متحیر و انگشت بدهن سر گردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه مان را از چنک این ایلمغار یان خلاص کنیم و بچه حقه و لمی از گیرشان

بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از ماهورین
 تذکره که انگاری خود انکرو منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش
 و شیر و خورشید بکلاه با صورتهایی اخمو و عبوس و سیل های چنماقی از
 بنا گوش در رفته ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان
 آورده بود در مقابل مامانند آینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان
 بتذکره افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را
 بدستشان داده باشند یکهای خورده و لب و لوجه ای جنبانده سرو کوشی
 تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت مارا از بالا
 پیاپی و از پایین بیلا مثل اینکه بقول بچه های طهران برایم قبایی دوخته
 باشند بر انداز کرده و بالاخره یکیشان گفت « چطور ! آیا شما ایرانی
 هستید ؟ » گفتم « ما شاء الله عجب سؤالی میفرمایید ، پس میخواهید
 کجایی باشم ، البته که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده اند ، در تمام
 محله سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر غلامتان
 را نشناسد ! » ولی خیر خان از باب این حرفها سرش نمیشد و معلوم بود
 که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کرد که
 عجاله « خان صاحب » را نگاه دارند « تا تحقیقات لازمه بعمل آید » و
 یکی از آن فراشها که نیم ذرع چوب چبق مانند دسته شمشیری از لای
 شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخته میچ مارا گرفت و گفت
 « جلو بیفت » و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را کنیسه
 انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی
 دیدیم هوا یست است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را
 گیر قوم فراش نیاندازد ! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها

در يك آب خوردن چه برسر ما آوردند . تنها چیزی كه - توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی كلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان كه در آن يك طرفه العین خالی نكرده باشند و همینكه دیگر كه ما هو حقه بتكاليف دیوانی خود عمل نمودند ما را در همان پشت كمر كخانه ساحل انزلی تویك سولدونی تاریکی انداختند كه شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عنكبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند . من در بین راه تا وقتی كه با كرجی از كشتی بساحل می آمدم از صحبت مردم و كرجی با آنها جسته جسته دستگیرم شده بود كه باز در تهران كلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حكم مخصوص از مركز صادر شده كه در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد كه تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصا كه ما و رفوق العاده ای هم كه همان روز صبح برای این كار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و كاردانی دیگر تر و خشك را با هم میسوزاند و مثل سك هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پا تو كفش حاكم بیچاره كرده و زمینه حكومت انزلی را برای خود حاضر می كرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز يك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بتهران نگذاشته بود .

من در اول امر چنان خلقم تنك بود كه مدتی اصلا چشمم جایی را نمیدید ولی همینكه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت كردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند .

اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی مآبهای كذایی افتاد كه دیگر تا

قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهند کرد. آقای فرنگی مآب ما بایخه ای بیلندی لوله سماوری که دود خط آهن های نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند درین تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلورفته یاک «بن جور موسیوی» قالب زده و بیارو برسانم که ماهم اهل بخیه ایم ولی ولی صدای صوتی که از گوشه ای از گوشه های مجلس بگوشم رسید نگاهم بآن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظر مرا کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه خاکه زغالی چنبر زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعبادت مدرسه دوزانورا در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتیم و میخواستیم سر صحبت بارتقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره ای پیدا کنیم که دفعه در محبس چهارطاق باز شد و بسا سر و صدای زیادی جوانك كلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مامور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم بجرم اینکه چند

سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است.

یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد. چشمها را بادامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست يك طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزه کرگاب و تنبـاکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه بدرودیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز ازدل مامور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. منکه فرنگی بودم و کاری بامن ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین بطرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را بار دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم و الله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند تکه ابری بحرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد باقرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مومن! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این کلمات حاج و واج مانده و چون از

فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده گفت : «
جناب اسم نو کرتان کاظم نیست رمضان است . مقصودم این بود کاش اقلای
می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند»
این دفعه باز هم باهمان متانت و قرائت تام از آن ناحیه قدس این
کلمات صادر شد :

« جزا کم الله مؤمن ! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید .
الصبر مفتاح الفرج . ارجو که اما قریب وجه حبس بوضوح پیوندد و البته
الف البته بای نحو کان چه عاجلاً و چه آجلاً بمسامع ما خواهد رسید
عالی العجالة در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق
است که علی کل حال نعم الاشتغال است »

رمضان مادر مرده از فارسی شیرین جناب شیخ يك کلمه سرش نشد
مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه و ازما بهتران حرف
می زند یا مشغول ذکر او را و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش
ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت .
ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون
آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیک کله
دیوار دوخته و باهمان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و میفرمودند :
« لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لا عن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك
رجای واثق هست که لولا البداء عما قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر
را کان لم یکن پنداشته و بلا رعاية المرتبه و المقام با سوء احوال معرض
تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا بر ماست که بای نحو کان
مع الواسطه او بلا واسطه الغير کتباً او شفاهاً علناً او خفاهاً از مقامات عالیه

استمداد نموده و بلاشك به مصداق من جد وجد بحصول مستول موفق
و مقضى المرام مستخلص شده و برائت مایین الامائل والاقران كالشمس
فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید ...

رمضان طفلك يكباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را
پس پس باین سر کشانده و مثل غشی ها نگاههای ترسناکی با قاشیخ انداخته
وزیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و يك چیز شبیه بآیه الكرسي هم
بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش بر-
داشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب میشود
خیلی دلم برایش سوخت جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسلسل
بزبان بسته باشند و یا بقول خود آخوندها سلیل القول گرفته باشد دست
بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از
حيث پرموئی دور از جناب شما با پاچه کوسفند بی شباهت نبود از زانو
بر گرفته و عبادا عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه
نگاه تند و آتشین را از آن يك گله دیوار بی گناه بردارد گاهی باتوب و
تشره چه تمام تر مامور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و
مثل اینکه بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی
از قبیل «علاقه مضغه» «مجهول الهویه» «فاسد العقیده» «شارب الخمر»
«تارك الصلوة» «ملعون الوالدین» «ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش
برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانه هر مسلمانی کافی
و از صدش یکی دریادم نمانده نثار می کرد و زمانی باطمینان و وقار و دل
سوختگی و تحسر بشرح «بی مبالائی نسبت باهل علم و خدام شریعت
مطهره» و «توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد

می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آنهمه قمیز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر و رابعان یکدیگر انداخته و با سم تحصیل از صبح تا شام با سامی مختلف مصدر ضرب و دعوی افعال مضمومه دیگر گرفته و وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص العقل به این باب و آن باب دوانده و کسر شان خود را فراهم آورده و حرف های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را ببلیت و لعل و لا نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بوده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم تنخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابد اعتنائی با طرافی های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تك یکی از دو سیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدربار زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان بنا مادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدای

نرم و لرزان سلامی کرد و گفت :

« آقا شما را بخدا بیخشید ! مایخه چسب کین ها چیزی سرمان
نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلاً زبان
ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیامیتوانید بمن بفرمایید
برای چه ما را توی این زندان مرك انداخته اند ؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پرید و
کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان
بطرف رمضان رفته و « برادر ، برادر » گویان دست داراز کرد که
برمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب
کشید و جناب رمضان خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود
ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده
و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو
سوراخ جللیقه جا داده و با هشت راس انگشت دیگر روی پیش سینه
آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت : « ای
دوست و هموطن عزیز ! چرا ما را اینجا گذاشته اند ؟ منم ساعتی ای
طولانی هر چه کله خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمی یابم نه
چیز یوزیتیف نه چیز نگاتیف . آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که
من جوان دیلمه از بهترین فامیل را برای يك . . . يك کریمینل بگیرند
و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزارساله
و بی قانونی و آریتر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست .
يك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل
اسم بدهد باید تریبونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم

نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمی کنید؟
 رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن
 بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتواند بفهمد که
 «حفر کردن کله» ترجمه تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی بمنعی
 فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هرچه
 خودم را می کشم...» یا «هر چه سرم را بدیوار میزنم...» و
 یا اینکه «رعیت بظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود
 از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و
 ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد
 ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت:

«نه آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک
 خانه شاگرد قهوه چی هستم!»

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و باهشت انگشت بروی سینه
 قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشت و بدون
 آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و میگفت:
 «رولوسیون بدون اولوسیون يك چیز است که خیال آنهم نمیتواند در
 کله داخل شود! ما جوانها باید برای خود يك تکلیفی بکنیم در آنچه
 نگاه میکند راهنمایی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی
 این سوژه يك آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت
 نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمیکند روی دیگران حساب کنند و
 هر کس بانداژه... بانداژه پوسیویلیته اش باید خدمت بکند و وطن
 را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکا دانش ما را

تهدید میکند. ولی بدبختانه حرفهای ما مردم اثر نمیکند. لامارتین درین خصوص خوب میگوید...

و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن يك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق يك بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی بلامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای تتراشیده و نخراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکبسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت:

« مادر فلان! چه درد است جیغ و زاریغ راه انداخته ای. مگر...
 ات می کشند این چه علم شنکه ایست! اگر دست ازین جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدارم بیایند پوزه بندت بزنند...». رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: « آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزیم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را بدر وازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا ازین هول دونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! پییر، پیغمبر عقل دارد از سرم می برد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده. با چشمهایش می خواهد آدم را بخورد و دو

تا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمی شود و هر دو جنی اند و
نمی دانم اگر بسرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب
خدا را خواهد داد؟...

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را
گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت
در بلند شده و يك تومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پر در در رمضان بست
دلم برای رمضان سوخت. جلورفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم:
«پسرجان من فرنگی کیجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من
ایرانی و برادر دینی توام. زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو
برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم
کرده ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی
راسته حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس
و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام میگفت: «هی
قربان آن دهنتم بروم! والله تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاده که
جان مرا بخری». گفتم:

«پسرجان آرام باش، من ملائکه که نیستم هیچ، بآدم بودن خودم
هم شك دارم، مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطار
هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خربار و خجالت بار
کن...» گفتم: «ای درد و بلات بجان این دیوانه ها یفتد! بخدا هیچ نمائند»
بود زهره ام بتر کد. دبدی چطور این دیوانه ها يك کلمه حرف سرشان
نمیشود و همه اش زبان جنی حرف میزنند!...

گفتم: «داداش جان این‌ها نه‌جنی اند و نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند!». رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد منم چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه به‌نای خنده را گذاشته و گفت: «ترا بحضرت عباس آقا دیگر مرا دست نیندازید اگر اینها ایرانی بودند چرا ازین زبانها حرف می‌زنند که يك كلمه اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان اینهم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...»

ولی معلوم بود رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و منم زحمتم هدر است و خواستم از درد دیگری صحبت کنم که يك دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد شد و گفت: «یا الله! مشلق مرا بدهید و بروید بامان خدا همه‌تان آزادید...»

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و می‌گفت: «والله من میدانم اینها هر وقت می‌خواهند يك بندی را بدست میرغضب بندند اینجور می‌گویند، خدایا خودت بفریاد ما برس!». ولی خیره معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مامور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن يك ماهور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پرافاده است و کبادۀ حکومت رشت را میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مامور صبح رسیده مامور عصر پنبه کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده خدا را شکر کردیم می‌خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم يك جوانی را که از لجه و ریخت و يك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی

دارند می آورند بطرف محبس و جوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است باتشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود و از مردم «استرحام» میکرد و «رجا داشت» که گوش بحرفش بدهند. رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم این هم بازیکی. خدا یا امروز دیگر هرچه خول و دیوانه داری اینجا میفرستی! بداده شکر و بن داده ات شکر!» خواستم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و بروی بزرگ واری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرانکی مآب دانگی درشکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان يك دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور میشود جرئت می کنید با اینها هم سفر شوید!»

گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا بهمراهمان، هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سررفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید» شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصا وقتی که در بین راه دیدیم که يك مامور تذکره تازه ای به از چا پاری بطرف انزلی می رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.

درد دل ملا قربانعلی

از همان کتاب

اسم داعی ؟ الاحقر قرباقلی . شغل و کارم ؟ سرم را بخورد ذا کر
سید الشهداء . چند سال است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد برگردم
به «سده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش
فرماید ! باخط خودش در پشت جلد «زادالعاد» تاریخ بدئیا آمدنم را با
روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادر ناخلفم تا بحال ده
بار فروخته و صرف الواطی و نمود گیش نموده است . خدایا تو خودت حکم
ظالم را بنما ! امارویم مرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم .

آخ که چطور عمر می گذارد ! والله از اسب عربی تیزتر میرود .
ریش سفیدم را نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند که غم آغصه سیاهی
چشم را هم سفید می کند . . . های های ! چطو در مردم توفیر میکنند
يك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا می ترسیدند امروز کفر
عالم را گرفته . مردها ریش خدا داد را می تراشند و خودشان را مثل
زنهامی سازند و زنهامی می گذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگران
زن سییل داری که در آخر الزمان از بالای بام ها و بسر حضرت
حجت (ع) میزند یا یکی از همین مردهای بی ریش سییل چنخماقی خواهد
بود یا یکی از این سلیطه های سییل دار که خدا تخمشان را از روی زمین
براندازد که خاکه زغال را منی سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد به دو
دست بریده حضرت عباس بخوبی یاد می آید که نان خالص خلص من
شاهش هفت شاهی و نیم بود .

مردیکه کاسب با چهار سرعیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو
تومان پادشاهی میکرد ... خدا خودت رحمی ببند گانت بکن ! ...
واخ که این زنجیر کردن خشك شده ام را شکست خدایا تا کی باید درین

زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن !

اما بنده ناشکر بنده خدا نیست . خدا یا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمد لله بداده ات شکر بداده ات شکر ! بله در سفری که برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم دربر گشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد و همانجا مدتی ماندنی شدم و پیش یک روزه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روزه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونق گرفت . اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهداء را خوردم . هفته ای می شد یا نزده منبر هفته گوی داشتم .

راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه یک مجلس را یک بار دوبار می شنیدم یاد می گرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت ها معقول عزاداری میکردند . خانه ای نبود که محض شگوم یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود . محرم که میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالا میزفت . حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایج تر شده ...

ولی از مقوله دور افتادم و بوراجی سر عزیز شما را درد آوردم می پرسیدید که چطور شد در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و استخوان شده ام و کند و بخوباین پایم که کائنات بگور می رفت گذاشتند ! ابن سر گذشت دنبال دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما بشوم . نه ، والله نه ؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه . بعد از آنکه چند سالی

روضه خوانی کرده بودم یکروز در همان محله خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بودند. هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد من چند بار در شبهای چهارشنبه که شب آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خدا پرستی است.

صبح زود صلوات گویان عبارات می کشید و میرفت بدکان و عصر که میشد دکان را بر می چید نان و آبی می خرید و عبارت را می کشید و باز صلوٰه و سلام گویان بر میگشت بخانه، در خانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی بر میگشت.

شبهای جمعه راهم حاجی باز عبارت را می کشید و پیاده میرفت به زیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیم شب و سحر بر میگشت. کلید داشت در را باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه راهم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و بر میگشت بخانه و دیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و مع هذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیک دختر. این دختر هم یکروزی زد و ناخوش شد.

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا یابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه با اسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت ابا عبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ماه مسایه بود یکروزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود.

يك روضه عروسی قام خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و بر آورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قیلان میخواستم از خانه بروم که پشت سرم يك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور ارزه بر اندام انداخت گفت : « آقا شیخ ! » برگشتم دیدم چادر نماز بگری است و يك دوهزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند فهمیدم که پول سه منبر روضه هفته است و محض شگوم پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکرسید الشهداء بدهد . دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم را الرزه غریبی گرفته بود و دوهزاری از دستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه . دختر خم شد که دوهزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعه آخر چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و « خاك بر سرم گویان » چون چهار قد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل بر افروخته خود را بپوشاند . من یکدفعه حقیقتاً مثل اینکه خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون اینکه منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همانطور ایستادم . همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حال خراب است و برگشتم بمنزل عیالم (بافاطمه)

زهر را محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالت مرا دید گفت سردیت شده و زود يك آب گرم و نباتی بـرایم آورد ولی خیر حال خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز .

میدانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که میخواهد خیال ذا کر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را درین شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره‌ای نشد که نشد .

از زنم (خداوند با خیر النساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی ؟

گفت : «دوسه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه‌ای داشت و منهم محض حق همسایگی رفتم سر - سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن یکبار هم در حمام دیدم .»

گفتم : «دختر حاجی را چطور ؟»

زنم تعجبی کرده و گفت : «تو امشب اصول دین از من میپرسی ! این چیزها بتوجه ؟ تو را کجاییت میبرند که من زن حاجی و دختر حاجی می شناسم یا نه . مردیکه روضه هایش رازمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد ...» .

گفتم : «ضعیفه تو خوردت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت يك روضه صغری یا سکینه یا شهر بانویا عروس

قاسمی بخوانم .»

زنم گفت . « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختر حالا شانزده سالش بایدشده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل يك ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد .»

گفتم : « ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد . . . » و دوباره درخت گل و موهای بریشان درخاطرم مجسم شد و يك آه درد ناك از ته دلم بیخورد و بی رخصت کشیده شد . زنم هم خدا رحمتش کند که سرتا پا عفت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی نر و چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و باورد شجراً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مار و نمیش عقرب را بسته و دعائی خواند و فوتی باطراف دمید و خوابید من خوابم نمیبرد و دلم هی جوش میزد ! شب مهنابی بود . روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معو معو را گذاشتند و ول کن معامله نبودند . زنم (با صدیقه طاهره مشهور شود که پا کدامن ترین زنهای بود) همان طور که خوابیده بود و بدون اینکه چشم باز کند لندلندی کرد و گفت : « باز بهار آمد و این گربه ها بمر مر افتادند .»

من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا ! استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان يك صورتی هم بود که از خجالت و شرم جلوی مرد نا مخرم مثل ورق گلهای همان درختیکه گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد خار غم بدل من کاشت . قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار می شود و دیگر خریار و رسوائی بار کن (با بتول

غذرا محشور شود که زن بی مثل ومانندی بود (۱) ولی خیر خستگی روز
و خانه داری بکلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که با صدای
نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه در دسر بدهم نه سوره توبه
نمر بخشید نه دعای بی خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم
که خواب بچشم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رخت خواب
آدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سرو پای پتی پله کان را گرفتم و
رفتم روی پشت بام

همسایه ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی شد.
مہتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام ها مثل اینکه نقره
گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت تخم
مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دوازده گشتی بودند که آن تخم مرغ
را در میان نگاه داشته باشند.

یکی از آن دو گربه ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید
شد. از آن دور دستها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش
میرساند.

يك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمار آلود
خرابی یادم است این شعر را میخواند:

شب مہتاب و ابر پاره پاره
حریفان جمع شوید دور پیاله...

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان
غزدیکی نعره یا قاضی الحاجات مردم داری بلند شد و چرتمان را بهم دراند
با صدای کشیک چی در یکی از خانه های همسایه طفل شیر خواری از خواب
جست و بنای زاری و گولی گری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید

که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه گاه نفرین میکرد و فحش میداد
 برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم
 افتاده و غوغا و علم شنکهای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همین
 که بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی
 شکسته ای مخفی و ازسوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرم و در
 نزدیک درگاه اطاق چشم دوخته شده بیک رختخواب سفیدی که موی
 پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زبرچین و شکن
 خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را که
 گاهی در بین روضه های خود قالب میزد و سکه ای میکرد زمزمه
 میکردم:

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز

خواب میگیرد و خلقی زغمش بیدارند!...

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان
 حالت یکتا پیراهن و یکتا شلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه ها
 و نرده ها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه
 از این طرف و آن طرف میدود و هی فریاد میکند: «ملا ملا آخر بکدام
 گور سیاه رفته ای؟» گفتم ضعیفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفیعش
 بشود که زن نبود جواهر بود) تو که همسایه ها را با جیغ و ویغت بیخواب
 کردی خوب چه خبر است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتی
 کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت: «مناجات کمرت بزند» و قرقری
 کرد و لحاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد. من هم رفتم بطرف رختخواب
 که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطر عبور کرد

و درخت کل و گیسوان باز و صورت کلمگون بیادم آمد و حالت
دیگر گون شد..

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم . هر روز حالت بدتر
شد . زخم از غصه ناخوش شد . هر چه داشتیم تکه تکه فروختیم و
خوردیم از آن همه هفتگی که داشتیم فقط خانه حاجی بزاد میرفتم آنهم
بعنوان آنکه بخانمان نزدیک است . ناخوشی زخم روز بروز سخت تر
میشد و يك روز اذان صبح از دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه
خلاص شد . خدا بیامرزدش که تا نداشت .

از آن روز بعد ما ماندیم و خودمان ، تنها و بی پرستار . وقتی
که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانك از خانمان
را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت
دار و ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و يك قران بود و بقول مشهور
درست جو فروش و گندم نمابود ، گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته
و قرض و قوله حکیم و عطار و مردشور و غیره را داده و دوپولای
را هم که باقی ماند بقناعت هر چه تمامتر برای بخور و نمیری نگاه
داشتم يك شب با حالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این
شعر مشغول بودم :

«بروز بی کسی جز سایه ام کس نیست یار من

ولی آن هم ندارد طاقت شب های تار من»

و راستی راستی بحالت بی کسی خود میگرییدم که دیدم صدای
در خانه بلند شد خیلی تعجب کردم که درین نیمه شب که بیاد ما
افتاده ؟ چشمهایم را خشك کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی

بزاز است . گفت آقا ملاناخوشی گوهر خانم ما دو باره عود کرده
 و خیلی خاطر مادرش پریشان است! آمدم از شما خواهش کنم که امشب
 يك ختمی بگیرد شاید از اثر نفس شما خداوند باز يك دفعه دیگر
 شفا عطا فرماید . قبول کردم و در را بسته خواستم باطاق برگردم ولی
 قوتم یاری نکرد در روی همان پله کان دالان افتادم و حق حق بنای
 زاری را گذاشتم و روی بآسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بیخود
 بنای خطاب و عتاب گذاشتم و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز
 بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی
 خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضاللت
 میافتاد . یادم است میگفتم ای تویی که نمیدام هستی و نمیشود هم گفت
 که نیستی آخر تو که این سناره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای
 گرد و حیز و بی حیا دایم اشکهای مابد بخت‌ها را میشمارند و بیکدیگر
 چشمک زده و هسی امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری را
 میگذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است
 که چه فایده ! آخر کر بلایی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمر -
 دالجوشن را چرا میآفرینی ؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد
 بر است بدن صعوه را چرا آن همه لطیف میکنی ؟ اگر زور و جور و جفا
 خوب است چرا هی پشت سیرهم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد
 حی علی خیر العمل کنند ؟ تو که میدانی قلب ذا کر حسینت اینهمه نازک
 است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد بیجهت
 بالارا ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت
 خوانی من است ؟ دستت درد نکند که خود مزدمارا کف دستان گذاشتی !

ببخود و بیجهت دو هزاری را ازدست دختره معصوم بزمین می اندازی
بعد چادرش را بدست خاز می دهی و روزگار مرا سیاه می کنی ؛
زن بی بدلم را از من می گیری و این کار امشب که می خواهی اشك
مرا خون کنی و می روی دختر مردم را دوباره ناخوش می کنی ، راستی که
دیگر شورش را در آوردی .

بله ، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی ازین ریچارها بافتم ولی هذیان
بود و میدانم که خداهم خواهد بخشید . خیر تمام شب را همینطورها
گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب و عتاب و توپ و تشرسر آوردم و
اذان صبح عبایی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از
ناخوش بدست آورم .

دیدم قاطر حکیم باشی جلو خانه حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم
باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکوچرت میزند . آهسته
بیدارش کردم و گفتم :

«مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است ؟» نگاه تندی بمن انداخت
و گفت :

«تو مریضی آخوند که مردم را از خواب می پرانی که مریضه چطور
است . آخر ای باشعور اگر حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش
چه میکند ؟»

دیدم بارو حق دارد خجل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلند کردم و
گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده باشد برای
بخاك بردن جسمم . یادم است خودم تنهایی روضه می خواندم و گریه می
کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم . آن روز همانطور گذشت

واز حلق من نه يك قطره آب فرو رفت و نه يك ارزن نان . شب که رسید
وضویی گرفتم و نمازی خواندم دیدم خیر نمری ندارد و عنقریب است که
دیوانه خواهم شد .

بندرخت شوری را که يك سرش بدرخت توت کله خشکی که در
کنار خانه بود بسته بود و سردیگرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم و بیک
شاخه درخت توت بستم و سردیگرش را هم خفت و گره کردم و انا اللهی
گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که
صدای در خانه بلند شد . من صدا در نیاوردم ولی دفعه تصدای حاجی بزاز
بگوشم رسید که میگفت آقاملاقربانعلی آقاملاقربانعلی ! بی محابا بطرف
درجسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم . معلوم شد روزگار
جفاکار آن گل نوشکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود
که از من خواهش کند سر نعلش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در
شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن و دفنش پردازند قرآن
بخوانم . خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد
و حاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من ماندم و
تنهایی ...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که میوزید طنابیی را که بدرخت
توت آویزان بود یواش یواش این طرف بآن طرف میبرد و سایه اش هم
افتاده بود بخاك و بنظر من مثل پاندول ساعتی که ساعتهای زندگانی و
هراکرا بشمارد . یکدفعه بخیال آن شب مهتابیی افتادم که اول بار صورت
دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان
بخاطر آمد و آه از نهادم برآمد و گفتم هر طور هست باز یکبار آن

حسرت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عبايم را که زن مرحومه ام (خدا باشفیعه روز قیامت محشورش کند که زن بی همتایی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفتم شده بود بدوش انداختم و رفتم بمسجد. خود شما دیگر می فهمید که چه حالتی داشتم که خدا نصیب هیچکس از بندگان نکند! اول مدتی بیصدا و بیحرکت مثل مردۀ میجسم انگاری خشک شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که بآن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بیجان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم و بنای خواندن هدایی را که از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمیداد و مثل فلادان روان بود.

خدا میدانند که از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمی‌آمد غم و غصه داشت دیوانه‌ام میکرد. دیگر هر چه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم میدانستم با فبای آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم منهدم همان جا خواهم مرد و چنان حال و کیف و وجدی داشتم که گفتنی نیست. در آن حال غفلتاً صدای مناجاتی در همان نزدیکی بلند شد و در آن دل شب این شعر بگوشم رسید:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گردد در و بام دوست پرواز کنند!

این شعر چنان حال مرا منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم. «آخرای ناکام

چرا بلند نمیشوی تو و مردن؟

بخودم گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیک کردم و از خود بیخود شدم چشم بسته شد و لبم چسبید لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر يك دفعه حس کردم که لگد سختی به پشتم خورد و از حال رفتم و همین که به حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند بپا و زنجیر بگردن.

معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته‌اند در شبستان روشنایی دیده و بخیال اینکه دزدی آمده باشد زیلو یا حصیری به‌دزد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از كتك بسیار بادست و پا و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانمان انداخته‌اند که هنوز هم چنانچه می‌بینید همانجا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن خندان در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزنند. ولی خیلی سر شمار دارد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

بیلاک دیک بیلاک چنددر

(از همان کتاب)

عادت هم حقیقة مثل گدای سامره و گربه خانگی و یهودی طلبکار
و کوت کش (یا بقول طهرانیه «کناس») اصفهانی است که هزار بار ازین در
بیرونش کنی از در دیگر میآید.

پس ازیک عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه‌ها
میگیرد و آدم بیچه خیالاتی افتاده و بیچه چیزها مایل میشود ! انسان هم
دیگر و قتی که در غربت بفکر یک چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل
هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا
مینماید که و یارش شده باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یک دفعه ببخود و بیجهت بیاد
حمام های گرم و نرم ایران و سرو کیسه کر بلائی پنجشنبه کجوری افتادم
و راستی کار بجایی کشید که حاضر بودم مواجب یک ماهه ام را بدهم که

خضر بیغمبر ظهور کرده و جام آبی بر سرم بریزد و وقتی که چشم را باز میکنم خود را در خلوت حمام محله خودمان در طهران ببینم که لنگی جنبه زیر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلایی پنجشنبه با کیسه موی ریز خود که نوک دوازده گشت حناییش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلوی زانو زده و با کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سرو تنم است.

از وقتی که این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل این که گیر دوال پای افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سراسر راحت بیالین نگذاشتم و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یک حمامی سراغ کردم که میگفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن دیسه کشی سرشته مخصوص دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کاروبار را زمین گذاشته و بطرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پاره‌های نمناک و پوسیده حمام محله خودمان در طهران را می‌دیدم با آن سربینه کذایی که در اطاق آن رستم با ریش دوشاخ داشت شکم دیوسفید را پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجایی که شکم دیوسفید بود گچ طاق ریخته بود...

استاد حمامی را دیدم که باریشی که از ریش رستم عقب نمیمانده پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» میگفت و بقلیان سر چوبی خود پک میزد

ولی خیر حمام فرنگستان این نقلها را کجا داشت! نه کاسه آلویی داشت نه قه دابی نه چپوق تو تو نوجوهائی! همینقدر که پول مضبوطی پیشکی

از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند و تپاندندمان تو يك اطاق نخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از يك شیر آب زنك زده‌ای که از سینه دیوار بیرون می‌آمد و يك لوله آب‌باش که بطاق آویزان بود و يك قناره‌ای شبیه بقناره دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباسهایمان را بآن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

درین بین در باز شد و بدون هیچ آهن و او هونی سرو کله آقای دلاک پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف نظر میکرد و ما هم قیدش را زدیم. یار و تاجش هم بمن افتاد از سیاهی مو و کج و کوچی سرو بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل داد و همین که فهمید ایرانیم دیگر ریشش از بنا گوشش هم رد شد. فوراً آبی بسروتن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی مویی خودمان را آورد. والله همان دیدنش يك دهش دانگی می‌ارزید !

خلاصه ما را بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و لنك) خواباند و مشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود. مقصود اینست وقتی که کم دیدم یارو حقیقه استاد و تمام فوت و فن کاسه گری را میداند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم : «استاد شنیدم ایران هم بوده اید». کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «این هم علامتش». گفتم :

«ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت : «خودت حدس

گفتم: «بلکه بایکی از شاه‌های ایران که بفرنگستان آمده بودند.

بایران رفتی».

گفت: «نه». گفتم: «شاید نو کرسیاچی بوده‌ای». گفت: «نه». گفتم:

«شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که دست پلیس

بآنجا نرسد». گفت: «نه». گفتم: «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت

برده». گفت: «نه». گفتم: «من که دیگر عظم بجایی نمیرسد حالا خودت

بگو بینم بایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت: «مرد حسابی مستشار

بودم!...»

دهم از تعجب مانند دهانه خزانه حمام باز ماند. چشم‌هایم مثل

شیشه‌های کنبدهای طاق حمام گرد شد. گفتم: «مستشار بودی؟» گفت:

«بله ~~که~~ مستشار بودم چرا نباشم؟» گفتم: «مستشار چه بودی؟»

گفت: «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف

و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره!»

خواستم بخندم دیدم یاروشوخی سرش نمیشود و راستی مثل اینست که

حرف‌هایش هم پر بی‌روپا نیست.

گفتم: «از شما جنس دوپا هر چه بگویید بر می‌آید ولی خودت

هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت

نیست». خندید و گفت: «معلوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید.

آیا میداننی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟» گفتم: «البته که

میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب و عجیب در آمده و

ماسکه‌ها بصورت خود زده و میافتند توی هم الواطی و لوده‌گری میکنند

ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد؟ گفت: «من اگر چه هیجده ماه پیش در ایران نبوده ام ولی همین قدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباس بخواهد میتواند دربیاید کسی را برو بختی نیست». گفتم: «همه اینها صحتیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت: «پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشتم و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید». گفتم: «خیلی ممنون میشوم ولی عجالة که فرصتی داریم ممکن است يك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده و چرك مرا کیسه میکند چطور در هشت وزارت خانه ایران و دو ایر دولتی مهمه آن مملکت مستشار بوده است».

یارو باتك کیسه فتیلهای چرکی که روی سینه ام جمع شده بود دور انداخت و يك دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشت مال چیزی نشناخته ام».

درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی به حمامی آمد که من در آنجا کار می کردم و بطمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلوی من در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم میشود اثر مشت مال تو است محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز بعد هر روز آمد و معلوم شد مشت مال دارای اثراتی

بوده که خود ما هم نمیدانسته ایم. دیگران ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیاد ترمی شد و دیگر بهیچ وجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم یکی از اعضای خانه را پیدا کردیم.

درین بین زن و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی کواک بود که ما را ول کند ولی یک دفعه نمیدانم چطور شد شیطان به صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و بایران ببرد و محض اینکه از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم.

وقتی که وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشورت مال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سرخانه بیرون میگذاشتیم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم.

اول ما را گذاشتند در اداره پست خانه. در فرنگستان هر کس از پست خانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پست خانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین. شاه نشان و لقب بماداد، روزنامه ها توصیفاتی در حق ما نوشتند، شعر اقصا بد گفتند، مطربها تصنیفها ساختند و

طولی نکشید که اسم ما ورد زبان كوچك و بزرگ شد و از مجلس هم
اختیارات وسیعه بمادادند و چندین وزارت خانه دیگر نیز جسته جسته زیر
اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سرو بارمان رفورم میبایرد و پیش نهاد بود
که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت و دربار میگردیم و قشقرمای راه
انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی برنمیآید.

ولی این مسئله مشت مال یار و دست بردار نبود و چون میدانستم
فقط اوست که سرش تو کارست و میتواند در موقع تخته مارا آب بدهد
مجبور بودم هر روز صبح همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند در
حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده و با آنکه مقام خودم از مقام
او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب با سر و سینه پر از نشانههای شیر و خورشید
و نشانههای علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم.

یارو هم مدام سرمی جنبانید و لبخند میزد ولی چیزی بروی
بزرگواری خود نمی آورد و ما هم بهمین قرار.

طولی نکشید خودم را صاحب تمولکی دیدم و بیاد يك جمله از
کتاب حاجی بابای اصفهانی مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که
میگوید: «ای یاران به ایرانیان دل نبندید که وفا ندارند. سلاح جنگ
و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است بهیچ و پوچ آدم را بدام میاندازند
هر چند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند. دروغ ناخوشی ملی
و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسمهای ایشان
را ببینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو. بمرک اولادم،
بروح پندر و مادرم، بمرشاه، بچیقه شاه، بمرک تو، بریش تو، بسلام علیک،
بنان و نمک، بیغمبر، باجداد طاهرین پیغمبر، بقلبه و بقران، بحسن،

به حسین، بچه‌ارده معصوم، بدوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات
سوگند ایشان است که از روح و جان مرده و زنده گرفته تاسر و چشم
نازنین و ریش و سمیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش و
جراغ و آب حمام همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را بکرسی
بنشانند !»

این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زودتر
دارایی خودم را بر داشته و بوطن خود برگردم چون درماندن ایران
هزار گونه خطر ملحوظ بود کم کم با خلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا
شده بودم و می‌ترسیدم ناغافل دسته گلی برایمان روی آب بدهند .

خلاصه چه در دسر بدم دار و ندار خودم را پول طلای نقد کردم
و بعنوان این که مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بارسفر
بستم و محض سیروس سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان
و شیراز و بوشهر بفرنگستان برگردم . روز حرکت از طهران حقیقه
تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه
و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند ، دروازه ها بستند ، گلها نثار
کردند ، گاو و گوسفندها قربانی کردند ، قصیده ها خواندند ، گریه ها
کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزدان سرمان ریخته
و دار و ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش . ولی هر طور بود
بهزار ماجری و قرض و قوله خود را بفرنگستان رساندم و الان پانزده
سال است که اولیای دولت علیه ایران شب و روز در اقدام هستند که
دزدها گرفته و اسبابهارا مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده
دادند و يك قاز سیاه بدست من نیامده است .

درفرنگستان از بی چیری و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول

همان شغل سابقم بشوم و چنانکه ملاحظه می نمایید.

سرگذشت باینجا که رسید یاور يك دولچه آب بر سرها ریخت و
آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. منهم کم کم یادم آمد که در طفولیت
يك چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خود متعجب شدم
و پیش خود فکر کردم که حقیقه يك همچو مردمی مستحق يك همچو مستشاری
هم بوده اند و نیم خنده زده گفتم: «بيله ديك بيله چغندر» یارو کلمه چغندر
را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت از چغندر صحبت میکنید گفتم
این يك ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید
قبول کردم ولی هر چه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را
بیان کنم و مدت معین حمام هم که يك ساعت بود سر آمده بود لباس
پوشیدم و آمدم بیرون. وقتی که سیخواستم از عمارت بیرون روم دیدم
یارو جزوهای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم
بخیال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آنها و
ترتیبات غریب و عجیب آنها نوشته شاید بیمیل نباشید نظری بیندازید
خواهشمندم دفعه دیگر که بحمام میآید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم
و با آن حال و کیف مخصوصی که پس از درآمدن از حمام و سرو کیسه
بناسان دست میدهد راه خانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن
کتاب شدم.

دیدم یار و معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای

مستشار چون فقط کوره سوادى داشته همه جای دنیا را مثل فرنگستان

هیچ نداشته وقتی که بایران رسیده معلوم میشود خیلی این عالم تازه بنظرش

غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است . این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصولی متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولات ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند . زیاد حرف میزنند و کم کار می کنند . خیلی خوش مزه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار میکنند . زبانی دارند که مادر را از سوراخ بیرون میکشد . بچه ها کچل هستند و مرد ها سر را هیتراشند و ریش را اول می کنند ولی يك چیزی غریبی که درین مملکت است این است که گویا اصلا زن در آنجا وجود ندارد . تو کوچها دخترهای كوچك چهار پنج ساله دیده میشود . میشود ولی زن هیچ در میان نیست . درین خصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجایی نمیرسد . من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بمرم نشنیده بودم . در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام يك حرمخانه دارند که پراز زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بیخبر هستند؛ در ایران که اصلا زن پیدا نمیشود چطور هر نفر می تواند يك خانه پراز زن داشته باشد؟ امان از جهل! یکروز دیدم تو بازار مردم دور يك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند . گفتم یقین یک نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلاً يك زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد یا و درویش است . درویش یعنی

آوازخوان چون در ایران «اوپرا» و «تئاتر» ندارند آواز خوانها توی
 کوچهها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن
 در تئاتر لازم است در ایران آوازخوان يك پرسبزی بمردم میدهد. قیمت
 او بر اهم خیلی ارزان و اصلاً مجبوری هم نیست دادی ندادی ندادی.
 یکر و زاز یکی از ایرانیانی که خیلی بامن رفیق بود و دارای چندین
 اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجاست فوراً دیدم سرخ شد و چشمپوش
 دیوانه و ارازدیقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگرگون شد فهمیدم
 خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که درین
 مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان
 آورد چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که يك قسمت
 عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشود خودشان را سرتاپاتوی
 کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای نمیکذارند
 و همینطور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند. این اشخاص
 هیچ حق ندارند در قهوه خانه ای یا جایی داخل شوند. حمامشان هم
 حمام مخصوصی است و در مجلس های عمومی هم از قبیل مجلس روضه
 و عزا جای مخصوص دارند. این اشخاص تا وقتی تك تك هستند هیچ
 صدا و ندانی از آنها بلند نمیشود ولی همینکه با هم جمع میشوند غلغلۀ
 غریبی راه می افتد. بنظر من اینها هم یکجور کشیش ایرانی هستند مثل
 کشیش های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر
 کشیش هم باشند مردم چندان احترامی بآنها نمیکند و حتی اسم آنها را
 «ضعیفه» گذاشته اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران بکلا هشان

شناخته میشوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات
مخصوصی دارد ازین قرار:

زرد کلاهها، سفید کلاهها، سیاه کلاهها.

دسته اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلایی» مینامند و
اغلب رعیت و نوکر باب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده اند که در
تمام مدت عمرشان هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود
را بالتمام بآن دودسته دیگر مردم یعنی سفید کلاهها و سیاه کلاهها تقدیم
کنند و درین مسئله چنان مصرند که بسا خود و کسانشان از کرسنگی و
سرما میمیرند و بی کفن بخاک میروند در صورتیکه سیاه کلاهها و سفید
کلاهها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا میشوند که نمیدانند پولشان
را چطور بمصرف برسانند و برای «عزبا عراب» یعنی عروسی عربهای
عربستان میفرستند و توخانهایشان جادربلند کرده و بهر کس آنجا برود
يك خرده صورت خودش را کج و کوچ کرده و برای اموات آنها طلب
آمرزش کند چای و شربت و گاهی هم پلو و چلو میدهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاهها و سیاه کلاهها این است که ازین زرد کلاهها
بیشتر در تملک خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت
آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچ وقت ندیدم
آنها را تاك تاك بخرند یا بفروشند بلکه همانطور که در فرنگستان ما
زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایرانهم زرد کلاهها با
خانه و لانه و ده و قصبه یکبار بطور چکی خرید و فروش میکنند و مثلاً
میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان
مبالغ قبالة کرد!

این طایفه کلاه زرد ها از نعمت آزادی و برابری که در فرنگستان
حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند .
مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتی
جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها بکنند و احدی
مانعشان نیست .

و هم چنین است در خصوص برابری که راستی اگر در میان هزار
تای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری
نداشته باشد و در تهی دستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار
هستند و حتی وقتی میمیرند برای آنکه همه با هم برابر باشند هیچ سنگ
و آجر و نشانه ای روی قبر خود نمیگذارند و طولی نمیکشد که باد و باران
اتر قبر آنها را محو نموده و همه با خاک هم مساوی می شوند .

اما در باب برادری، طبقه مذکور برادری را بجایی رسانده که
همدیگر را «دش» صدا میکنند که بمعنی برادرست.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف
هستند .

اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان
شناخته میشوند هر چه بارچه گیر می آورند میبایچند دور سرشان و حالت
مناری را پیدا میکنند که بر سر آن لک لکی باشد . یکروز محرمانه از یک
نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا این طور کلاه خود را میپوشانند . گفت ندیده ای
وقتی که انگشتی معیوب میشود سر آن را کهنه می بپچند شاید اینها هم مغزشان
عیب دارد و میخواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفه سفید کلاه ها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای

حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامه کذایی از يك طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر بسرو صورت آنها شکل یکدسته ها و ن چوبی را میدهد که يك سرش سفید و يك سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابرویی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاهها باندازه ای مقرر و متین هستند که وقتی از کوچه می گذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجود این در سال يك دوماهی است که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد میکنند که حال آنها مردم را برقت میآورد و رفته رفته از همه جاصدای گریه و ناله بلند و کار بجایی میرسد که زرد کلاهها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقه دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفنهای بگردن انداخته و باشمشرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» می نامند سر و کله خود را می شکافند و در کوچه و بازار خون جاری میشود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طایفه سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هر چه هست باید شغل مجرمانه ای باشد که دور از انظار مردم بعمل می آید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را میبوسند روزی یکی از آشنای ایرانی گفتم «من میدانم» که این کلاه سفیدها يك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگی میکند و باقی است والا

اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید و شیرازۀ کارها از هم میگریخت
 پرسیدم این صنعت عالی چیست؟ گفت: «شوره» خجالت کشیدم بگویم
 این معنی کلمه را نمیدانم وزیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم
 نشده اصلاً ممکن هم است که یارو مارا دست انداخته باشد چون
 دردنباله همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عمو ما دست این کلاه
 سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی جواب دادند این
 سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی
 دست آنها از حساست و لذا عقیده‌ام درباره حرفهای دیگرش هم سست شد
 بهر حیث صنعت مزبور هر چه باشد انگشت شصت و سیابیه در آن باید
 دخالت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دوانگشت را ورزش
 و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گودی را سوراخ کرده و ریسمان
 دوانده روز و شب در میان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت
 بگیرد.

حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاه‌ها که در ایران به آنها
 «خان» می‌گویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایت و ایالات
 در دست این طایفه است.

اینها يك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش‌خانه می‌باشد و
 مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش
 قوی روغن است اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ دیو
 می‌آید که در افسانه‌های ایرانی مشهورست و معروف است که می‌گویند
 کار دیو کج است مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی لقمه‌اش می‌شوی اگر باوراست
 بگوینی دشمنت میشود، دروغ بگوینی دوستت می‌گردد. این سیاه کلاه‌ها

چون همین طورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که بمعنی شغال است و مقر اض السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم میشود که بدطولایی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگرچه بحکم آنکه سگ زرد برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده اند).

این طایفه سیاه کلاهها بموجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فایده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را يك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نورو تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این سیاه کلاهها درین است که در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمی خیزد تمام جد و جهد خود را مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مامورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهر وسیله است نمیکذارند درپیش کسی پول جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه

پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای دوری نرفته و منتهی از کیسه تقی بکیسه تقی رفته است.

الحق جای آن دارد که اولیای امور مادر فرنگستان ازین نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود را فراهم نیاورند !

يك دسته از این سیاه کلاهها را که ریششان رامیتراشند و سبیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و يك ورمیگذارند فکلی مینامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند و مثلاً میگویند تا بحال در مورد سفید کلاهها یعنی آخوند ها اغلب اجرای تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارایی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً بمساوات رفتار نموده و بین زرد کلاهها تفاوتی نگذاشت و بعقیده منهم این فکلیها حق دارند و درین جا سپاسگزار تمدن فرنگستان خودمان هستیم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلوم فرنگی قلم میدهند حس مساوات را دریافته و می خواهند این تخم بار آور را در مملکت خود فیز بپاشند !

نکته نفیس اینست که زبان «اسپرانتو» که میگویند هر کب از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آنهمه زحمت میکشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلیها جز آن زبان حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که هر کباز کلمات السنة مختلفه اروپایی و گاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و

ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد .
این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زندهای ایران، در
باره ملت و دولت ایران !

فصل سوم رساله آقای دلاک باشی با این کلمات خاتمه می یافت از
خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جمله ذیل را بخط
فارسی نوشته بایست بصاحبش عودت دادم:

این مردها ، این زنها !	بیله دیک بیله چغندرا !
این ملت ، این دولت !	بیله دیک بیله چغندرا !
این ادارات ، این مستشار !	بیله دیک بیله چغندرا !

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰

رؤیا

از کتاب صفو حسینه‌علی یاهفت قصه

سید محمد علی جمال زاده

در عالم خواب عطار را دیدم که قبای دراز بغلی هزاردگمه و خرقة
حرمه‌ای بر تن و دستار زربفت بر سر و شال کشمیر عظیم خانی بالوله کاغذ و
قلمدان بر کمر و عصای مرصع ستاره‌نشان بر دست با نهایت لطف و عنایت
لبخند زنان و شاد باش گویان از کنگره عرش بیالینم آمد. قلمی از نور
بدستم داد و بوسه‌ای از سرمهر بر جبینم زد و از نوبالهای آتشین خود را گشوده
نایدید گردید.

بیدرنگ با آن قلم آسمانی بنوشتن مشغول گردیدم و روزی
دو سه بیش نگذشته بود شاهکاری را که دوستان توقع داشتند بوجود
آوردم.

بنام «کوه نور» کتابی نوشتم که غلغله در دنیا انداخت. و همه در نمین و ماء معین.

در حرفی از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی
در هر سطری از آن لفظ و معنی چون دو پیکر آسمان دست بهم داده
و در صحنه فصاحت و بلاغت پاکوبان برقص برخاسته و عالمی را مات و
متحیر ساخته بود.

نویسندگان دیمی دار الخلافه که همه مرده حلاج و در هر بابی مفتاح
الابوابند با شتاب تمام یا بوی لکنته تقریظ را از سر طویل کشف و
شهود بیرون کشیدند و زین نازده و بی لجام بر پشت آن جستند و تیغ دو
شقه قلم را از غلاف زنگ زده تفسیر و تحقیق بیرون کشیدند و جف القلم
گویان با یک دنیا عروتیز و یک جهان افاده و ستیز در میدان بیحدود و
غور جراید و مجلات ترکتازی و نیزه بازی کردند که غبار سم ستورشان
چهره ساکمان سپهر برین و موکلین لوح و قلم را چون رخساره زغال
فروشان و نامه اعمال تبه کاران تیره و تار ساخت و عجب آنکه اهل قلم و
ارباب ذوق که حتی در باب سفیدی ماست و ترشی سر که هیچگاه با هم
یکدل و یک زبان نبودند و مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات فاضلانیه
سری و علنی آنان ثقل مجالس و اسباب سرگرمی عام و خاص بود در
مورد «کوه نور» جمله مخالفتهارا بکنار نهاده در جلالت قدر و علو مقام و
مرتبت آن موافق و همداستان شدند.

دو روزه لسان الغیب ملکری و هم ترازوی کلوس کی شدم. انجمن
ادبا رای داد خاقان الخطاطین نسخه ای از کتاب بخط طلا بر حریر نوشته در
خزینه ملی بیاد کار نگاهدارند.

دیری نگذشت که آوازه «کوه نور» مانند غرش رعد در اطراف و
 اکناف جهان پیچید. در ظرف سی روز بچهل زبان ترجمه شد و پنجاه بار
 بطبع رسید و هفتاد و دو ملت را حرزجان و مایه آسایش روان
 گردید. سالخوردگان چون چوب زرت که عصای پیران است ستون
 ساختند و نونهالان و دوشیزگان انیس بستر خواب و همدم و محرم
 رازهای نهان خود قرار دادند. جایزه ادبی «نوبل» بدون رقیب و
 معارض نصیب گردید و وجه آنرا بدون کم و کاست برای قحطی زدگان
 چین حواله فرستادم کارخانهای بسیاری در اطراف جهان بمصنوعات خود اسم
 «کوه نور» دادند بهترین سیکارت برنجی رژی عثمانی و مرغوب ترین صابون
 فرانسه و ممتاز ترین ساعت سوئیس و لذیذترین ماکارونی ایتالیا باسم «کوه
 نور» نامیده شد.

یکی از دولتهای اروپایی که با مملکت ما روابط حسنه مخصوص
 داشت یکی از کشتیهای نوساز خود را «کوه نور» خواند. در ممالك
 مختلفه هوا نوردان بهوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را در
 صفحه آسمان بخط روشن و حروف پنجاه گزی و صد گزی مینوشتند.
 دانشگاه یکی از دول امریکا باسم «کوه نور» انجمن ادبی بزرگی
 تأسیس نمود که هفتصد تن از ادبا و نویسندگان درجه اول دنیا
 در آن داخل بودند و ریاست افتخاری آنرا بطور دایم بمن واگذار
 نمودند.

از موضوع کتاب در هالیوود فیلمی درست کردند که سه میلیون و
 کسری دولار مخارج آن شد ولی افسوس که بازیگر ایرانی بقدر کافی بدست
 نیامد و بازیگران غیر ایرانی در موقعیکه بعضی جمله ها را بزبان فارسی

ادامینمودند از عهده بر نیامدند و چون لهجه آنها بی شباهت بلهجه ارمنیها نبود در موقعیکه فیلم را در ایران نشان میدادند تلفظ آنها اسباب خنده و استهزای فارسی زبانها گردید.

نکته غریب آنکه گرچه پاره‌ای از مضامین کتاب را اشخاص بدنیت و سعایت پیشه میتوانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند مع هذا جمعی از کشیشان مسیحی از فرق و مذاهب مختلفه پس از تحصیل اجازه از مقامات عالیة روحانی مقرر داشتند که روزهای یکشنبه قسمت هایی از کتاب را در کلیسیاها برای مومنین و مقدسین خوانده و تفسیر نمایند. از طرف دیگر جمعیتی که در مملکت ژاپن مأمور ایجاد مذهب تازه است که جامع مزایای کلیه مذاهب موجود باشد تصمیم گرفت که از معانی و حقایق حکمتی «کوه نور» استفاده ای بسزا نماید و در واقع این کتاب را در زمره کتابهای آسمانی بشمار آورد.

الغرض محشری برپا شد و غوغایی برخاست که گویی حادثه عجیب فلکی بیسابقه و نوظهوری رخ داده است و طولی نکشید که نام من گمنام بر سر هر زبانی افتاد و در ظرف مدتی که از پنج ماه تجاوز نمیکرد در طی سیاحتی که با هوا نورد بدور زمین نمودم مجسمه‌های نیم قد و تمام قد خود را از پنج فلز قیمتی در پنج قطعه کره زمین به چشم خود دیدم.

اما نا گفته نماند که «کوه نور» بی مخالف نیز نماند تنها مخالف منحصراً فرد آن در روی کره زمین آخوندی بود مقیم نجف آباد اصفهان. موسوم باقاشیخ روح الامین که کاغذی تقریباً بقطر خود کتاب بمن نوشته بوسیله چاپارچی مجانی یعنی ملک بدوح که همان ۲ و ۴ و ۶ و ۸ معهود خودمان است مستقیماً بخودم فرستاد. شیخنا با اسم هفتاد و دو تن هفتاد و

دو ایراد که بقول خودش هم قانونی و جمله منطقی بود وارد ساخته بود. کاغذ را با آنکه خطش مانند خط کلیه علما و فضلا از آن خطهای «رامزاده» ناخوانا و کج و معوجی بود که معروف است اگر درو آفتاب بگذارند راه میافتد مع هذا هر طور بود از سر تا پا خواندم. این ایرادات بر دو نوع بود لفظی و معنوی. از جمله ایرادهای لفظی ایراد بر کلمات «نقضا» و «ملاقه» و «قفص» و از همه بدتر «صفحه» بود که من بهمین شکل و املا نوشته بودم و بزعم آقا شیخ روح الامین هر سه غلط و صحیح آن «تقاضی» و «ملقه» و «قفص» و «صفحه» است.

ما بقی ایرادات لفظی هم عموما از همین قبیلها بود و ضمنا باید اعتراف نمود که از قضا غالب این ایرادات هم وارد و در واقع حق با آخوند نجف آبادی بود، اما ایرادهای بمعنی این محبت نیز بسیار مفصل بود و گذشته از عدهای از آنها که بینی و بین الله با وجود ادعای شیخنا که بقول خودش مطالب کتاب «کوه نور» را گرمای اشتدت به الريح باطل ساخته بود بکلی نیش غولی بنظر میآمد بقیه مربوط بمسایل بسیاری از معقول و منقول میشد که همان تنها اشاره بآنها کافی است که از متنوی هفتاد من هم بگذرد یکی ازین ایرادها راجع باشاره ای بود که در طی کتاب بحرکت زمین شده بود شیخ روح الامین که بکلی منکر حرکت زمین بود حرف مرا با جتهاد غلط در مقابل نص صریح تعبیر نموده علاوه بر دلایل عقلی و نقلی و احادیث و اخباری که در اثبات مدعای خود نقل نموده بود این بیت سعدی را نیز شاهد آورده بود که :

«زمین لکد خورد از گاه و و خربعلت آن

که ساکن است نه مانند آسمان دوار»

در همین مورد آخوند نجف آبادی نکته بسیار لطیفی را هم ضمناً
تذکر داده بود که خلاصه آن ازین قرار است که البته نمیتوان باور
نمود که اهالی فرنگ با آن همه علم و فضلی که در نتیجه بیعلاقگی
با آخرت و علم الادیان حاصل کرده اند در موضوع حرکت و سکون زمین
و آسمان بخطا رفته باشند بلکه بی شک و شبهه آنها در باطن بخوبی میدانند
که زمین ساکن است ولی عالماً عامداً و منحصراً بقصد اغراء بجهل و بنیت
ضلالت ملل ناحیه اسلامی و لاسیما فرقه شیعه خالص و خلص اثنی عشری
که در بین قاطبه فرق اسلامی از لحاظ استحکام عقیده و ایمان و از حیث
فراست و کیاست و ذکاوت مقام مخصوصی دارند این قبیل مهملات و
اراجیف بی اساس را در بین مسلمانان منتشر میسازند و ما نیز اگر ادنی
علاقه ای بحق و حقانیت داریم باید بمصدق المؤمن فطن همواره چشم و
گوش خود را باز داشته فریب این ترهات و عقاید ضاله را نخوریم و بلکه
باطناً سعی باشیم که در تایید این نوع عقاید سخیفه ادله و براهین قاطعه
و مقنعه جدیدی اقامه نماییم تا این ملحدان کور باطن که لعنت خداالی
یوم القیامه بر آنها و مقام آنها و براخلاف و اعقاب آنها باد در چاهی که
بدست خود کنده اند افتاده بدرک اسفل و دارالبوار و اصل گردند.
ملا روح الامین که ظاهراً بعلم نجوم و دل بستگی مخصوص داشت
باستناد بنسخه خطی منحصر بفردی که بخط والد ماجدش در یکی از
کتاب خانهای اصفهان بدست آمده بود شرح مبسوطی در باب اکاذیب
و باطیل و هفوات نوشته یضحک به الشکلائی که بقبیلو نام منجم آلمانی
نسبت میدهند نوشته و باتکای باین حدیث که «ان الله خلق الفالف
قنديل وعلقها بالعرش، الارض و السماء کلها فی قنديل واحد و لا یعلم احد ما فی

«باقی القنادیل الا الله» ثابت نموده بود که بطلان آنها اظهر من الشمس و این
 من الامس است و مبحث کشفیات اخیر علمی را در زمینه قانون جاذبه اجسام
 و «آتوم» و شباهت آتوم بمنظومه شمسی مطرح نموده و بنحو استیفاء مدلل
 داشته بود که از صدر اسلام و قرنهای پیش از آنکه فرنگی ها باین
 معانی دست یابند بزرگان ما کما هو حق باین حقایق آشنا بوده اند و
 از آنکه و اولیاء الله گذشته که مرتبه علم و معرفتشان از حدود ادراک ما
 خارج است حتی بعضی از شعرا و عرفا نیز در قرون سالفه پیاره ای از
 حقایق علمی که فرنگیها تازه امروز بخیال خودشان کشف میکنند اشارات
 صریحه دارند چنانکه نظامی گنجوی قانون جاذبه را که امروز بخلط
 نیوتون کافر انگلیسی «نیوتون» نام نسبت میدهند در این دو بیت کاملاً بیان
 نموده است:

«طبایع جز کشش کاری ندارند

حکیمان این کشش را عشق خوانند»

«هر آن جوهر که هستند از عدد بیش

همه دارند میل مرکب خویش»

و هاتف در باب «آتوم» که پهای جز، لایتجزای خودمان نمیرسد و در

شباهت آن بمنظومه شمسی گفته:

«دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی»

قسمت آخر مراسله ملا روح الامین بیشتر جنبه اخلاقی داشت و

برای هدایت و موعظه من گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده

یود که الناس کلهم هالکون الا العالمون و العالمون کلهم

هالكون الاالعاملون و العاملون كلهم هالكون الاالخاصون

و الخاصون في خطر عظيم « و در ضمن تفسیر مبلغی مراسر زنتش
نموده و در مقام ایقاظ و تنبیه من سخنان تلخ و شیرین بسیار آورده بود که
متأسفانه نقداً مجال ذکر آنها نیست ولی واقعاً حیفم میآید که اقلاً چند
جمله‌ای را که مراسله بدان ختم میشد و آخوند مخصوصاً بامر کب سرخ
و قلم درشت و خط نسخ خواناتری نوشته بود در این جا نقل ننمایم نوشته
بود :

« یا فلان ابن فلان ورق پاره‌ای چند از لطائفات و شطحیات سیاه
کرده تصور مینمایی مشکلی از مشکلات را حل کرده‌ای . لا والله که فقط
بضلالت مخلوق و گمراهی عباد افزوده‌ای اگر از راه صدق و صفا طالب
آمزش و مغفرتی بیا و تا وقت و فرصت باقی است بخود آواز خر شیطان
پیاده شو و بحبل المتین توبه و انابت توسل جسته فضای تیره و آلوده سینه
و دل را از باد ایمان سوز کبر و غرور ببرداز و در مواقع فراغت تا
بتوانی این ابیات را با حضور قلب تکرار نما تا انشاء الله الرحمن لطف
و بخشش پروردگار غفور شامل حالت گردد و دعاهای این عابد
ذلیل فقیر هم مستجاب شده مفلح و رستگار گردی . و هذه هي
الابیات :

ماند احوالت بدان طرفه مگس

کوهی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب

ذره خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زبان
گفت من عنقای و قسم بی گمان
آن مگس بر برك كاه و بول خـر
همچو کشتی بان همی افراشت پـر
گفت من کشتی و دریا خوانده ام
مدتی در فکر آن میمانده ام
اینك این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل رای و فن

.
.

صاحب تاویل چون باطل مگس

و هم او بول خر و تصویر خس

این بود خلاصه نامه اقل خدام العلم و تراب اقدام المؤمنین الفقیر
الحقیر المذنب العجانی شیخ روحی الامین نجف آبادی و عجب آنکه از
آنهمه تعریف و تمجیدی که از چهار ربع مسکون چون تکرک بر سرم
میبارید هیچیک بقدر این کاغذ پیریای پر صدق و صفای يك نفر آخوند
بی نام و نشان با آنکه سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز و تخته و
تحقیر بود در مذاقم شیرین نیامده و از هیچکدام بدان اندازه لذت نبردم.
ولی افسوس که با این تذکرات پیریا و با همه افتادگی و فروتنی
فطری رفته رفته از بس از طرف تعریف و تمجید شنیدم باد غرور چنان
در دستگاه مادغم پیچیده که خاکدان زمین در نظرم تنك و محقر گردیده
و برای زیست و سکون چون من شخص شغیصی نالایق آمد. گویی ساکنان

عرش اعلا و قدسیان عالم بالا نیز ندای درونیم را شنیده و از نیت و اندیشه ام آگاه شده خواسته اند ملتزم را اجابت کنند زیرا در آن رؤیای شیرین ناگهان پیک اجل چون همدسبکبالی بیستر گاهم فرود آمده روانم را بصورت پروانه خوش خط و خالی بمنقار گرفته بجانب آسمان پرواز آمد.

بخوبی حس کردم که در پرتگاه مرك سرازیر شده ام و در پیک چشم بهم زدن در آن دریای نشئه و سکر بی کرانی خواهم افتاد که اسمش را مرك گذارده اند و آنچه زندگان از آن حکایت کرده اند جمله وهم است و خیال. در آخرین نگاهیکه در آن حال با آسمان انداختم ستارگان مانند چراغهای موشی فتیله سوخته ای بنظر آمد که در قبرستان قیراندودی افروخته باشند و بنفس ملایم قرآن خوانی غیبی لرزان باشند. آخرین رابطه ام با عالم محسوس مشاهده چهار ستاره درخشانی بود که بشکل چهار گل میخ آتشین چهارچوبه هستیم را به عالم خاکی کوبیده بود و اینك ازجا در آمده مانند چهار تیر شهابیکه از کمان زه در رفته وجود رها شده باشد بجهات اربعه عالم رهسپار بود.

از آن لحظه بیعد مرده محض بودم یعنی دارای کیفیتی شده بودم که ادراك زندگانی الی الابد از دریافتن آن عاجز خواهد بود. آنوقت تازه بمعنی این سخن برخورددم که « چون اجل ناگهان فراز آید کار دنیا همه مجاز آید » و بخوبی دستگیرم شد که هر چه تا آنوقت در باب مرك گفته و شنیده بودم همه بی اساس و سرتاپا باطل و خبط و خطا بوده و تلاش و کوشش اولاد بشر در فهمیدن حقیقت مرك همانا وزن کردن کوه الوند با ترازوی مشقال و پیمودن آب دریاست با غربال و

بالمآل تصدیق نمودم که تماشا و مشاهدۀ مـرک نیز چنانکه
گفته اند مانند نگاه کردن بقرص خورشید چشم را خیره میسازد پس
همان بهتر که فقط بگویم مردم .

کباب غاز

یا

رساله در حکمت و طلقه از هاست که بر هاست
(از همان کتاب)

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه در اداره با همقطارها قرار
و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه يك
میهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان
نموده بعمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه باسم من درآمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با
رفقا را با عیالم که بتازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم.
گفت توشیرینی عروسی هم بدوستان ندادی و باید درین موقع درست
جلویشان در آبی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال
برای دوازده نفر بیشتر نداویم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید

عده میهمانان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.
گفتم خودت بهتر میدانی که درین شب عیدی مالیه از چه قرار است
و بودجه ابدأ اجازه خریدن خرت و پرت تازه میدهد و دوستان من هم
از بیست و سه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت يك برنره خر کردن کلفت را که نمیشود وعده گرفت. تنها
همان رتبه های بالا را وعده بگیر و دور مابقی را نقداً خط بکش و بگذار
سماق میکند.

گفتم ای بابا خدا را خوش نمیآید. این بدبخت ها سال آخر کار
يك بار برایشان چنین پایی میافتد و شکمها را مدتی است صابون زده اند
که کباب غاز بخورند و ساعت شماری میکنند اگر از زیرش در بروم چشمم
را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم حق هم دارند. چطور است از
حتزل یکی از دوست و آشنایان يك دست دیگر ظرف و لوازم عاریه
بگیریم.

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است
در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه
بشود. منکر نمیدانی که شگوم ندارد و بچه اول میمیرد؟

گفتم پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز میهمانی بدهیم. یکروز
یکدسته بیایند بخورند و فردای آنروز دسته دیگر.

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته
اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینك روز دوم عید است و تدارك پذیرایی از هر جهت دیده شده
است. علاوه بر غاز معهود آش جواغلا و کباب بره ممتاز و دورناك پلو و چند

جورخورش با تمام مخلفات روبراه شده است . در تخت خواب گرم و نرم تازه ای که از جمله اسباب جهازخانم است لم داده و بتفریح تمام مشغول خواندن حکایت های بینظیر صادق هدایت بودم . درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسر عموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است . مصطفی پسر عموی دختردایی خاله مادرم میشد . جوانی بود پس بیست و پنج یا بیست و شش . لات و اوت و آسمان جل و بی دست و پا و پنجه و کاکول و تا بخواهی بد ریخت و بد قواره . هر وقت میخواست حرفی بزند رنک میگذاشت و رنک برمیداشت و مثل اینکه دسته ها و برنجی در کلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بغرغر میافتاد . الحمدلله که سالی يك مرتبه بیشتر از زیارت جمالش سرور و مشغوف نمیشدم .

بزمن گفتم تو را بخدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شراب غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه الرحمه اش .

گفت بمن دخلی ندارد . مال بد پیغ ریش صاحبش . ماشاءالله . هفت قرآن بمیان پسر عموی دیزی خودت است . هر کلی هست بسر خودت بزن . من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشهای ددری تو هیچ سروکاری نداشته باشم . آنها با چنین لنده و رالدنکی .

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمیآید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز باشکم گرسنه و بامید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم . پیش خود گفتم چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی خواهی کرد

لهذا صدایش کردم . سرش را خنم کرده وارد شد . دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده اند . قدش درازتر و يك و پوزش کریه تر شده است . گردنش مثل گردن همان غار مادر مرده ای که در همان ساعت در ديك مشغول کباب شدن بود سر از یقه چرکین بیرون دوانده بود و اگر چه بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما پشمهای زرد و سرخ و خرما بی بیلندی يك انگشت از لابلای یقه پیراهن سر بدر آورده و مثل کره هایی که بمار چوبه گنبدیده افتاده باشد در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند . از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر میدانم که سرزائوهای شلوارش که از بس شسته بودند بقدر يك وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دوراس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است .

مشغول تماشا و ویراننداز این مخلوق کمیاب و شیئی عجاب بودم که عیالم را اسان وارد شده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگر ما امروز این غاز را برای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا از کجا غازخواهی آورد . تو که يك غاز بیشتر نیاورده ای و همه دوستان هم وعده کباب غاز داده ای .

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده . گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سرمیز آورد ؟ گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بریزی ؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند . تمام حسن کباب غاز باین است که دست نخورده و سر بهر روی میزی بیاید .

حقا که حرف منطقی بود و هیچ بر او برگرد نداشت . دردم منتقل

و خاتمت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره چاره منحصر
 بر درآدرین دیدم که هر طور شده تازود است يك غاز دیگر دست و پا
 کنیم. بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کردن و بینهایت چلمن است
 است ولی پیدا کردن يك دانه غاز در شهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا
 و شکسن کردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است.
 باو خطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده ای مطلب از چه
 قرار است. سرناز نیست را بنیازم می خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حاجی
 و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.
 مصطفی بعاتت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش
 بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند ازنی پیچ
 حاقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند درین روز عید قید غاز را باید
 بکلی زد و ازین خیال باید بمنصرف شد چونکه در تمام شهر يك دکان باز نیست.
 باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم. باهمان صدا و
 همان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی
 خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک ساعت
 دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بنید
 بناخوشی و بگویید طیب قدغن کرده از تخت خواب پایین نیاید. گفتم
 همین امروز صبح با چند نفرشان تلفن کرده ام چطور بگویم ناخوشم.
 گفت بگویید غاز خریده بودم ساک برد.

گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی. بچه قنداقی که نیستند بگویم
 مهمه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند
 گفت جانت بالا بیاید میخواستی يك غاز دیگر بخری و اصلا پایی میشوند
 که ساک را بیاورد تا حسابش بدیم. گفت بسپارید اصلا بگویند

آقامنزل تشریف ندارد و زیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرت و بالا میگوید خواستم نوکش را چیده دمش را روی
کولش بگذارم و با امان خدایش بسپارم. گفتم: «مصطفی میداننی چیست؟
عیدی تو را حاضر کرده ام این اسکناس را میگیری و زود میروی که میخواهم
هر چه زودتر از قول من و خانم بزن و جانم سلام برسانی و بگویی
انشاءالله این سال نوب شما مبارك باشد و هزار سال باین سالها برسید».

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگریست بدون آنکه
اصلا بحرفهای من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت اگر
ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بغاز نزنند میشود
همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر بی با و بی معنی بنظر میآمد کم کم وقتی
درست آنرا در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد
آنقدرها هم نا معقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر
درین باب دقیق شدم يك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره
ضعیفی در شبستان تیره و تاریک درونم درخشیدن گرفت رفته رفته سر دماغ
آمدم و خندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از
تو يك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظر من این گره فقط بدست خودت
گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان
در صدد دست زدن باین غاز بر نیاید».

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود
که مقصود من چیست و مهارشتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار
شادی در وجنتاش نمودار گردید. بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم

چرا نمیایی بنشین. نزدیکتر بیا روی این صندلی مخمل پهلوی خودم
بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چطور است.

چه کارها میکنی. میخواهی برای شغل خوب وزن مناسبی پیدا
کنم. چرا گز نمیخوری. ازین باقلیا نوش جان کن که سوقات یزد است...
مصطفی قدردان و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جاداد و
خواست جویده جویده ازین بروز محبت و دلبستگی غیر مترقبه هر گز
ندیده و نشنیده سپاسگذاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این
حرفها چیست.

تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمیگذارم ازینجا بروی
باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است این طرفها نیامده بودی.
مارا یکسره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که درین شهر پسر عمویی
هم داری. معلوم میشود از مرکها بیزاری. الاولا که امروز باید ناهار را
باما صرف کنی. همین الان هم بخانم میسپارم یکدست از لباسهای شیک
خودم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی.
چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات و آش جو و کباب بره و
برنج و خورش غاز را روی میز آوردند میگوی با بادستم بدامنتان دیگر
شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده ایم که نزدیکست بترکیم. گاه از خودمان
نیست گاه دان که از خودمان است.

واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سگ خور کنیم. از طرف
خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همینطور این دوری
را بر گردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است بازیکی
از ایام همین بهار خدمت رسیده از نودلی از عزادر آوریم ولی خدا شاهد

است امروز بیش ازین بما بخورانید همین جا بستری شده و بال جانم
میگردیم . مگر آنکه مرك ما را خواسته باشید . آنوقت منم هر چه اصرار
و تعارف میکنم تو بیشتر ابا و امتناع میورزی و بهر شیوه ای هست مهمانان
دیگر را هم با خودت همراه میکنی .

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد
پوزخند نمکینی زد یعنی که کشاك و پس از مدتی كوك کردن دستگاه صدا
گفت: «خوب دستگیرم شد . خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد .
چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد . وقتی مطمئن
شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سرو وضع باطاق
دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعة حکایات کتاب «سایه و روشن» .
دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام و کمال دور میز حلقه
زده و در صرف کردن صیغه «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی
با لباس تازه و جوراب و کراوات آبریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق
و فتان و خرامان چون طاوس مست وارد شد . صورت را تراشیده سوراخ
و سیمیه و چاله و دست اندازهای آنرا با گردوه کرم ، کاهگل مالی کرده
زلفها را جلا داده پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده هر
هفت کرده و معطر و منور و معنض گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از
پرده بدر آمده و مجلس ما را بطاعت خود مشرف و مزین نموده باشد .
خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای بکار برده که لباس من
اینطور قالب بدنش در آمده است گوئی جامه ای بود که در زی ازل به
قامت زیبای جناب ایشان درخته است .

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربائی تعارفات معمولی را

بر گذار کرده و با وقار و خونسردی هر چه تمامتر بجای خود زیر دست
خودم بر سر میز قرار گرفت .

اورا بعنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت بر قفا معرفی
کردم و چون دیدم بخوبی از عهده وظایف مقررۀ خود بر میآید قلباً خیلی
مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود خاطر من داشت کم کم بکلی آسوده
میشد .

بقصد ابر از رضایت مندی خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف
کنان گفتم آقای مصطفی خان ازین عرق اصفهان که الکولش کم است
يك گیلان نوش جان بفرمایید . لبها را غنچه کرده گفت اگر چه عادت
بكنياك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی . حالا که اصرار میفرمایید اطاعت
میکنم . این را گفته و گیلان را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بد
طعم نیست . مزۀ «ود کای» مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شازدۀ
روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود . جای دوستان خالی
خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان پای کمی از آن ندارد . لمسان
وقتی تشویق دیدن فرنگی را توجیهش می گذارد . يك گیلان دیگر هم
لطفاً بکنید ببینم .

چه درد سر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشه عرق به انضمام
مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمرۀ شکم این جوان فاضل و لایق
سرازیر شده محتاج بتذکار نیست که ایشان در خوراك هم سرسوزنی قصور
را جایز نمیشمردند .

از همة اینها گذشته از اثر شراب و کباب چنان قلب ما بهیشتش شده بود
که باور کردنی نیست . حالا دیگر چانه اش هم گرم شده در خوش زبانی

و حرافی و شوخی و بذا و لعیفه نوک جمع را چیده و متکلم وعده و
مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق قفل تیق را
هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار علی از نیام بدر آمده و
شق القمر میکند.

این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم
آنطرف تر نگذاشته بود از سر گذشت های خود در شیکاگو و منچستر
و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت میکرد که
چیزی نمانده بود خود من هم برهنه کنش لعنت بفرستم. همه گوش
شده بودند و ایشان زبان عجیب درین است که فرو رفتن لقمه های
بی دربی ابداء جلوصدایش را نمیگرفت.

گوئی حنجره اش دو تنبوشه داشت یکی برای با عیدن و دیگری
برای بیرون دادن حرفهای قلنبه.

بمناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده ای که
میکفت همین دیروز ساخته و فریاد و فغان مرحبا و آفرین با آسمان بلند
شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری از
ایات را دوبار و سه بار مکرر خواستند.

یکی از حضار که کباد شعر و ادب میکشید چنان محظوظ گردیده
بود که جلورفته جبهه شاعر را بوسیده و گفت:

«ای والله حقیقته استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی بیستم
تحقیر چین بصورت انداخته گفت من تخلص را زاید و از جمله رسوم و
عاداتی میدانم که باید متروک گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاور
که خیلی بمن لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مالوف بودند و کاسه و

کوزه یکی شده بودیم کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم. همه حضار يك صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعا سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنك تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی رو بنویس و فرموده و فرمودند: «هم قطار احتمال میدهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگویید فلانی حالا سرمیزست و بعد خودش تلفن خواهد کرد». ولی معلوم شد نمره غلطی است بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش میافتاد با همان زبان بیزبانی نگاه حقش را کف دستش می گذاشتم ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سر بریده مدام در روی میز ازین بشقاب بآن بشقاب میدوید و بکاینات اعتنا داشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است است و پیش در آمد کنسرت آروغ شروع گردید و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. مثل اینکه چشم براه کله اشیکتر باشم دلم میتپد و برای حفظ و حصانت غاز در دل فالحه خیر حافظا میگویم. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و يك رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش و زمیزد در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانك حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر الحمد لله هنوز عقلش بجای سرش توی حساب است.

بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یکدم را دیگر خوش نخوانده. آیا

حالا هم وقت آوردن غذاست. من که شخصا تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید يك لقمه ديگر هم نمیتوانم بخورم ولو مائده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکر است بمریضخانه دولتی برویم. معده انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پرنشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت:

«بیا همقطار آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون»

مهمانها در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابدأ بی میل نیستند. ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه ای از آن چشیده طعم و مزه غاز را بابره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله والبتنه گفتن چاره ای نداشتند. دیدم تو طمعه ما دارد میماسد. دلم میخواست می توانستم صد آفرین بمصطفی گفته و لوجه شتریش را بیاد بوسه بگیرم.

فکر کردم از آن تاریخ ببعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد بین و درازی شبیه بساط و قصایبی بدست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز علیه السلام حمله آورده و چنان وانمود میکردم که می خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمنا يك ریز تعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد می- بستم که محض خاطر من هم شده یک لقمه میل بفرمایید که لا اقل زحمت

آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد .

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کلاهش بریده بود و الا چه چیز
ها که با آن زبان بمن بی حیای دورو نمیکفت . خلاصه آنکه از من همه
اصرار بود و از مصطفی افکار و عاقبت کار بجایی کشید که مهمانان هم
با او هم صدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت
و عدم تجاوز بآن گردیدند .

کار داشت بدلا خواه انجام مییافت که ناگهان از دهنم دررفت که
آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از
آلوی برغان پر کرده اند و منحصرأ با کره فرنگی سرخ شده است هنوز
این کلام از دهن خردشده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه
غفلة فنرش دررفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و يك كتف غاز را
کنده بنیش کشید و گفت : « حالا که میفرمایید با آلوی برغان پر شده
و با کره فرنگی سرخش کرده اند روانیست بیش از این روی میزبان
محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده يك لقمه مختصر
می چشیم » . دیگران که منتظر چش بودند فرصت نداده مانند قحطی
زدگان بجان غاز افتادند و در يك چشم بهم زدن گوشت و استخوان
غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمر کش دو ازده
حلقوم و کتل و گردنه يك دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و
هضم و تحلیل را پیمود یعنی بزبان خودمائی رندان چنان کلكش را
کنند که گویی هرگز غازی سر از بیضه بدر نیاورده قدم بعالم
و جود نهاده بود . می گویند انسان حیوانی است
گوشت خوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوان خوار خلق شده

بودند. واقعا مثل این بود که هر کدام يك معده يدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سرهمین میز آقایان دو ساعت تمام کار و چنگال بدست با يك خروار گوشت و پوست و بقولات و حیوانات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها را می لیسیده اند. هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سرفرو مشغول خوردن شدند و بیچشم خودم دیدم که غاز گاهگونم لخت لخت و قطعه بعد از قطعه این جماعت کرکس صفت شده و کان لم یکن شیئا مذکورا در گورستان شکم آقایان نابدید گردید.

ما می گویی از تماشای این منظره هولناک آب بدهانم خشک شده و بجز تحویل دادن خنده های زورکی و خوش آمد گویی های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

امادو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود. درحالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق بدعا گو داشت در آورده بنارو کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاك میکردند باز فیلشان پیادهندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته از شکار گرازی که در جنگلهای سویس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشرت خود با یکی از دختر خانه های بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند.

در همان بحبوحه بخور بخور که منظره فنا و زوال غار خدا پیامرز مرا بیاد بی ثباتی فلک بو قلمون و شقاوت مردم دون و مکرو فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود باز صدای تلفون بلند

شد. بیرون جستم فوراً برگشته رو با قسای شکارچی معشوقه کش نموده
گفتم آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفون است و اصرار دارد
دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سر سوزنی خود را از
تک و تا بیندازد دل بدریازد و بدنبال من از اطاق بیرون آمد.

بمجرد اینکه از اطاق بیرون آمدم درز ابستم و صدای کشیده آب
نکشیده‌ای بقول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعا گو بمعیت
میچ و کف و ما بتعلق به بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست
گفتم:

«خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی باز چشمت بغاز افتاد دین و
ایمان را باختی و بمنی که چون تو از بکی راضی و قچه سر خود قرار داده
بودم خیانت ورزیدی و ناروزدی. دبگیر که این ناز شست باشد و باز
کشیده دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش
که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود نفس زنان و حق حق کنان
گفت پسر عمو جان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم
قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که
توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند
تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست باشماست نه بامن.

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمیدید. ازین بهانه
تراشیهایش داشتم شاخ درمیا وردم. بی اختیار درخانه را باز کرده و
اینجوان نمک شناس را مانند موشی که از خمیره روغن بیرون کشیده

باشند بیرون انداختم و قدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلبان
درونی در دور حیات قدم زده آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده
تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق میمانها شدم.

دیدم چپ و راست میمانان دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن
هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و شش و بستن خانه افشار
است. گفتم آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند
بدون خدا حافظی با آقایان بروند. و زرداخله اتومبیل شخصی خود را
فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.
همه اهل مجلس تاسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری
و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت بمجلس خود نمره تلفون
و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بیچشم
و رویی بدون آنکه خم بابر و بیاورم هم در ابطا دادم.

فردای آنروز بخاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباسهای
نودوز خود را با کلیه مفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی
خان بدست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداختم و لی چون تیریکه
از شست رفته باز نمیگردد یکبار دیگر بکلام بلند بایه از ماست که بر
ماست ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر
پیرامون ترفیع رتبه نگردم.

شماره ۱۰۰
انتشار (خارج)

دشت جنون

(از کتاب « دارالمجانین » سید محمد علی جمال زاده)

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان دو اطاق دیگر واقع بود کم کم در ضمن دیدنهایی که از و می کردم با چهار نفر مریض دیگر هم که دو نفر دو نفر در آن دو اطاق منزل داشتند سلام علیک و آشنایی پیدا کردم .

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که می گفتند پنج ماه پیش با کمال حلاجی خود پیاده از سبزوار بطهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت آلاخون والاخون بر سه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان بابر می افتاده در عالم جنون آنرا بنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن بنبه مشغول میگشته است .

عاقبت وقتی مامورین نظمی از کل و بار او آگاه میشوند و معلوم

می شود که منزل و ماوار کس و کاری ندارد اغلب دوروز و سه روز گرسنه
 می ماند خواهی نخواهی او را بدار المجانین آورده بدانجا سپرده بودند.
 روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود گرچه
 اغلب با خود زیر لب سخن میگفت ولی هرگز با کسی طرف صحبت
 نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انگار نه انگار که اصلاً برای
 او درین دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود
 که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و چک حلاجی
 هیچ چیز دیگری را نمیبیند و گوشهایش که همیشه نصف آن در زیر
 زلف بلند تابداده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش پنهان
 بود بجز صدای آواز دو دانك گرم و دلپذیر خودش صدای
 دیگری نمی شنود. وقتی آسمان صاف بود سر و صورت را میشست و
 لولهنگش را از جوی آب کرده کف ابوان جلو اطاق و قدری از جرزه های
 کاه گلی ابوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش کاه گل بلند
 میشد در جلو آستانه اطاقش باد می نشست و کمانش را چون تار بزانو
 گرفته چشمان را با آسمان میدوخت و در حالی که آهسته آهسته و یکنواخت
 سروتن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت بحرکت می آورد
 زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه او اعتنایی بآینده
 و رونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت. کمان هندرسش
 درست حکم پالان خرد جال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ور
 میرفت و باز فردا زهش باره و چوبش زیش ریش و قنداقش از هم در
 رفته بود.

کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه ای از آسمان
 قطعه ابری سراغ میکرد فوراً آثار شادمانی و سرور در وجناتش

پدیدار میگردد و مثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیکه تنبان را بالا کشیده سر پا مینشست و بشیوه پهلوانان خم بابر و آورده چنگ حلاجی را در مشت میگرفت و صدای گیر او حزین خود را با صدای زخم کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت . آوازش همیشه بدون اختلاف باین ترانه دل چسب عوامانه که گرچه پیدانیست از کجای آمده و از چه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص و عام است شروع میگردد :

« دیشب که بارون آمد یارم لب بوم آمد »

« رفتم لبش بموسم نازک بود و خون آمد »

« خوش چکید تو باغچه یک دسته گل در آمد »

« خواستم گلش بچینم پرپر شد وور آمد »

عموما این ابیات را اول چند بار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنایی نداشت و یا اگر داشت فقط عقل از پاشنه در آمده و بی سکان خودش میتواند آنرا بفهمد و تنها مناسب با اندیشه طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الادراك صحيح وسالم ما فرزنانگان کامل العیار و عقلای با اعتدال از دریافتن آن عاجز بود .

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده‌ای بود از ملاکین آشتیان که می گفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است . این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده و سالیان دراز در معاجز شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و ازین راه مکنت هنگفتی

جمع کرده بوده است تا آنکه در در سال و نیم پیش که سیل میمیی تمام
آن صفحات را ویران کرده بود دارو ندار این مرد نیز بایست و پنج
بار چیده آب در یک روز از زمین رفته زنی هم بایک خواهر و دو دختر
و یک پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند و خودش تنها به معجزه و کرامت
جانی سلامت بدر برده بود . از همان وقت حواسش مختل شده بود
بطوری که چشمش بهر کس می افتاد او را از رعایا و گماشتگان خود
می پنداشت.

مرضش رفته رفته به مرور زمان شدت کرده و این مرد بقدری نسبت
بمردم بد زبانی و با آشنا و بیگانه بد خلقی کرده بود که کس و کارش
بحکم اجبار او را بطهران آورده و دارالمجانین سپرده بودند .

در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب و رعیتی
میکرد اسمش را « ارباب » گذاشته بودند . چهره لاغر و دود زده
برچین و شکن « ارباب » با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای
پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشم خانه مانند
دوپیه سوزی که در قعر گزری بر افروخته باشند با پرتو کدر و بی فروغی
در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش معنعن و آن سیلهای مردانه
تا بدار فلفل نمکی که مانند دودم و باده از دو طرف کف تار یک منخرین
آویزان بود گرچه از شب اول قبر مکر و تر و از سر که هفت ساله ترش تر
بود ولی در عین حال مهابت و ضلابتی داشت که از شان و مقام سابق او بود.
« ارباب » بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
خود را بحساب و کتاب میکرد و آنرا هنوز از خواب بر نخاسته بود که
بدست پاچگی نمازگزاران سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و
کتاب و قلمدان و چرتکه خود را بر میداشت و در گوشه مهتابی در محل

معینی بالخم و تخم تمام بر روی توشکچه بدوزانو مینشست و پس از آنکه
ابتدای امتی باقلمنر اش را جزی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود
ناخنپایش را پاک میکرد عینک دودی خود را بدقت از قاب بدر آورده به
چشم میزد و مانند گرك چهار چشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود
و نیت و ضبط مشغول میگردد . در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا
و کدخداهای و مباشرین و انباردارها و بنکدارها و قباندارها و چوپانها و
آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علافها و بقالها و محصلین و مودیان مالیات
هر کدام با نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با
احترام حساب پس میدادند و مطالب خود را بعرض میرسانیدند و «ارباب»
بکارهای یکایک آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك بيك را میکشید
و بهر کدام جدا گانه دستورالعملها میداد و با كوچك و بزرگ بفراخور
شان و مقام هريك بلحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با
تعارف و مهربانی و كوچك نوازی بطوری کنار می آمد . در هر ساعتی صدها
قبض و رسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاصا حساب و حواله و برات و المثنی
رد و بدل میشد .

هر گزروزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین بار
بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با آن همه
اهن و تلو و سکینه و وقار بر مسند عزت و احترام تکیه زده و سرگرم
تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه
سلام گفتم . سرش را بتغیر بلند کرده عینکش را برداشت و بی مقدمه بنای
تشر و بد زبانی را گذاشت که حقادر نمك شناسی مثل و نظیر نداری
خداوند يك مثقال انصاف بتو نداده است . شرم و حیا و انسانیت را جویده

و فرو داده‌ای. تادنده من نرم شود دیگر بتو و امثال تو ترحم نکنم.
 درکنج دهکده خراب «شریف آباد» بابای پتی و بدن لخت توی
 شپش و ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قارقار می
 کرد که صدایش تا اینجا میرسید. محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم
 بلندت کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل
 معین کردم. از خودم بیل و کلنگ و گاو و خیشت دادم. نان مرتب و حسابی
 پرشالت گذاشتم. سرزمستان ارزان و نالان آمدی که خاکه و ذغال
 ندارم بکد خدا شعبان سپردم بحساب خودم برایت خاکه و ذغال فرستاد.
 بمحض اینکه آبی زیر پوست آمد و شکمت سیر شد و گوشت نو در
 آورد دنیا زافراوش کردی. ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم
 اقلا شما قبا سه چاکیه و یقه چرکین ها دیگر اهل حق و حسابید و وقتی
 نان و نمک کسی را چشیدید دیگر بالاغیره هم شده با و نارو نمی زنید و
 برایش پاپوش نمیدوزید و همینقدر که بکسی قولی دادید شاهر گتان را
 بزنند از سر قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما
 پنداشتیم شماها هم مثل سایر مردم ایف مصر قول و بولتان یکیست. راستی
 که حق مرا خوب کف دستم گذاشتی، لایق ریش پدر و کیس مادرت
 باشد.

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل
 تو بی چشم و رو آدم ندیده‌ام. پشت دستم را داغ میکنم که تادیکر من
 باشم ازین غلطها نکنم خواستم قاتق برای نانم باشی بلای جانم شدی.
 حالا دیگر مرد که الدنک هر ساعت میآید برای من بللی میخواند و شیر
 مرغ و جان آدم از من میخواهد و دوبایش را توی یک کفش کرده که الا

وللا بايديك قطعه خاك بمن بدهی ويا ميروم در زمين امين الرعايا رعيت
 ميشوم . برو كه ديگر چشمم باز شكل منحوس و عنق منكسر تو نيفتد .
 لعنت بمن اگر از اين ببعديت بصورت شما بي سرو پاها نيندازم . شيطانه
 ميگويد حكم بكنم همين جا بيندازند و در مقابل چشمم آنقدر تر كه
 انار بكف پاهایت بزنند كه ناخنهایت بريزد و ديگر ندانی راه خانه امين
 الرعايا از کدام طرف است ...

ابتداء مدتی در زیر رگبار اين ناسزها و اهانتها هاج و واج مانده
 بهيچوجه تكليف خود را نميدانستم و سخت در تعجب بودم كه خدايا اين
 مردك سياه سوخته هتاك بي باك سرسامی از جان من چه ميخواهد . مگر
 مسهل هذيان خورده و ياسك هار او را گزيده كه يك ساعت تمام است
 ندیده و نشناخته پيرو پاچه من بيچاره افتاده چشم بسته و دهن گشاده پدر
 و مادر مرا اينطور ميچنباند و از خدا و خلق شرم نميكند .

از فرط غضب دهن باز نمودم كه باين تابوی شرارت و باطرافيان او
 بفهمانم كه كميت ما هم در ميدان فحاشي و وقاحت از مال او عقب نميمانند
 ولی پرستاران و اشخاصی كه شاهد و ناظر ماقع بودند او را ميشناختند
 اول بايما و اشاره و بعد بالصراحه رسانيدند كه يارو از سر سپردگان
 عالم جنون و از معتكفين دايمي دارالمجانين است و گفتار و كردارش از
 راه پریشانی حواس و ديوانگي است نه از طريق شرارت ذاتی و خبث طبيعت
 و بنا برين جای خشم و بر آشفته گي و انتقام و تلافی نيست .

همينكه دستگيرم شد كه اين مردك غريب هم با آنهمه قارت و
 قورت و باد برودت از همان زمره مخلوقيست كه دو حقشان ميگويند
 عقلشان پارسنك ميبرد دردم آتش غيظ و غضب خاموش شد و در جواب آن

همه بیانات آتشین و سرکوفتهای اهانت آمیز از سرترحم و دلسوزی لب
خندی تحویل داده و بیچاره رادر همان حال بر آشفستگی و جوش و خروش
گذاشته وارد اطاق رحیم شدم ...

علاوه بر روح الله و « ارباب » دونفر دیگر هم در اطاقهایی که
در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دو
سه ساله هدایت علی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر
بایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمت
ها کشیده و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و
حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاده
روی در امر فکر و خیال دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت
هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانبین
بشمار میرفت .

هدایت علی خان از بالای تخت خواب خود کمتر پایین می آمد
و حتی عموماً شام و ناهار را هم در همان تخت خواب صرف می نمود . البته
این ترتیب با ترتیبات دارالمجانبین مخالف بود ولی از آنجاییکه چند نفر
از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی
شغلای بسیار مهم بودند و با اصطلاح لولئنگشان خیلی آب می گرفت
و حرفشان همه جا در رو داشت کارکنان دارالمجانبین چنان که رسم
روزگارست سبزی او را خیلی پاك می کردند و پایی او نشده از مخالفت با
افکار و اطوارش خودداری میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی
هوی و هوسهای نو ظهور و گوناگون این جوان مودب و محبوب با همه
غرابتی که داشت عموماً باعث ضرر و آزار کسی نبود .

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخورد
اند و بیشتر بدیدنش می آمده اند تشخیص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی
بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانی رفته رفته از صرافت او
افتاده و نم نمک او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند
آن احترامات پیش رادر حقش دیگر منظور نمیداشتند. بالاین همه
باز مثل سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی
سر بسرش نمیگذاشت.

هدایت علی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته
بودند جثه کوچک و متناسبی داشت. مویش نسبت به نور و رنگ
رخساره اش از زور گیاه خواری پریده بود و برنک چینی در آمده بود.
اگر چه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت
نمایان به د معین با آن چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون
در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیز بودند و آن بینی تیز
و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند و لاغر روی هم
رفته بقوش و عقاب بی شباهت نبود.

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه شرفند و مندرس و زیر شلواری
ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخت خواب افتاده و
شش دانگ غرق خواندن کتاب بود.

اصلا مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا
آمده است. فکرش هم بهزار پایایی می ماند که می بایستی این قدر در
لای این کتاب ها بغلتد و بخزد و بلولد تا لحظه واپسینش برسد. با آن
که کمتر با کسی طرف صحبت می شد و از قرار آن که

می گفتند اسم خودش را "بوف کور" گذاشته بود خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند. از آن جمله میگفتند: از همان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسهٔ عقلش مو برداشته بوده و يك چیزش می شده است.

میگفتند در آنجا در خانه‌ای که منزل داشته از دست تيك تيك لاينقطع يك ساعت دیواری که صاحب خانه‌اش بلج بازی نمیخواست از اطاق او بردارد بقصد خودکشی خود را در ورودخانه انداخته بود و اگر اتفاقاً سر فرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر بنیست شده بود. بعدها هم در موقع برگشتن بایران يك عروسك چینی بقدم خریده و در صندوق بزرگی مخفی کرده بطهران آورده و در اطاقش در پشت پرده پنهان کرده بود و با آن عشق‌بازی میکرد و است. خلاصه از بس خلبازی در آورده بود کسانش از دست او خسته شده و او را بدارالمجانین فرستاده بودند. ولی در آنجا روزی از قضا کذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك می افتد و دیوانه‌ای رامی بیند که با تیله شکسته‌ای شکمش را پاره کرده بوده و رده‌هایش را بیرون کشیده با آنها بازی می کرده است و با خون خود بدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و یا بشکل سه قطره خون بوده است. ازین منظره هولناك بقدری متأثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدید تر میشود و بیم خطر در میان بوده مجبور میشود او را از دارالمجانین بمنزل ببرند.

بزور طبیب و پرستار تیش کم کم قطع میشود ولی از همان وقت جنون دیگری بسرش میزنند یعنی در همه جاسه قطره خون می بیند. بدرومادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده

های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست دست میدهند هدایت علی خان از مغلق گویی و حرفهای چایی و بیانات پیش پافناده عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه با او آشنایی پیدا کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه یک دختر هر جایی بی سرو پا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرایی را درباره او بجا آوری.

عروس نیز همان نیمه شبی دایداش را صدا میکند و کبریا و دشنام دهان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دو روز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایت علی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقا تصویر دختری را روی قلمدانی می بیند و یکدل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدتها بخیال پیدا کردن آن دختر در کوچه ها و پس کوچه های شهر پرسی زده و کفش یاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دختر ك خون گرم زیتونی رنگی بوده با چشمهای سیاه درشت مورب تر کنمی و صورت لاغر مهتابی و دهن تنك و كوچك نیمه باز گوشتالو و ابروهای باریك و بهم پیوسته و موهای نامرتب كه يك رشته آن روی شقیقه اش چسبیده بوده است. پستانهای اولیمویی بوده و بوسه اش طعم ته خیار را داشته است. دختر در همان شب در منزل هدایت علی خان مرده بوده و جوان بیچاره بدون آنکه دروهم سایه خبردار شوند هر طور بوده جسد او را بشا هزاره عبدالعظیم برده و در خرابهای شهرری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاك گلدان کهنه ای بیرون آمده بود که بر بدنه آن صورت همان دختر

کشیده شده بوده است و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی
 محقود می‌گردد و همین پیش آمد افکار هدایت‌علی خان را بیش از پیش
 متقلب می‌سازد بطوریکه روز بروز حالش بدتر می‌شده است و بقدری
 کارهای مضحك و عجیب از او سر می‌زده که عاقبت مجبور میشوند
 او را به دارالمجانین بفرستند.

مختصر آنکه از بس گوش من ازین گونه قصه‌ها پر شده بود کم کم
 رغبتی بآشنایی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد برآدم که بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا کنم. چندبار مخصوصاً آهسته و پاكشان
 با از جلو اطاقش رد شدم و حتی یکی دو بار هم دل‌بدریا زده و بی‌بانه‌های
 گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور که دمر افتاده بود و تو بحر
 کتاب خواندن رفته بود ابداً محلی نگذاشته حتی سرش را هم از روی
 کتاب بلند نکرد. من هم پیش خود گفتم که واقعا حق دارد خود را «بوف
 کور» بخواند و چنان از رو رفتم که از آن بی‌عیدیکسره از صرافت آشنایی
 پیدا کردن با او افتاده از خیرش چشم پوشیدم.

بوف کور

چندی پس از آن يك روز که در اطاق رحیم بودم ناگهان جناب
 «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده
 خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذر خواهی بی مقدمه گفت
 چون شنیده ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دو نفر با این عقلای
 نادان بی عقل و تمیزی که با اسم طبیب و پرستار و مدیر و مفتش و ناظم
 شب و روز چنان مابدبخت‌ها را بعنوان این که عقلمان مثل عقل آنها

سرجای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده ام قدری
با شما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود .

رحیم چون باز بهمان فکر و خیالهای خود مشغول بود و ارد صحبت
نشد ولی گفتگو و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه
هفتاد سال با هم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده ایم دل دادیم و قلبه
گرفتیم .

هدایت علیخان بسیار خوش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته
دان بود . هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را باین
سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن کلام بقدری اصطلاحات پر معنی
و بجا و ضرب المثلهای دلچسب و بمورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه و
بازاری میآورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد . در همان ابتدای
مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته و گفت خیلی معذرت میخواهم
ولی در عالم یگانگی يك مطلب را از همین حالا باید بشما بگویم که من
یکم مرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند و آن مرض عبارت است
از اینکه از اشخاصیکه در ضمن صحبت های معمولی عموماً بقصد بازار
گرمی و فضل فروشی يك ریز کلمات قلبیه و اصطلاحات علمی و فنی
بقالب میزنند و خود کشی میکنند که مدام از کتابها و مشاهیر علم و ادب
شاهد و مثال بیاورند بکلی بیزارم و لهذا خواهش مندم که اگر شما هم
احیاناً دارای این عاد هستید از حالا خبرم کنید تا حساب کار خود را
کرده از همینجا لب آشنائی را تو بگذارم و شتر دیدی ندیدی بیهوده اسباب
درد سربکدیگر نشویم .

کم کم باهم انس گرفتیم و هر هفته دست کم چند ساعتی باهم بسر

می بردیم .

بعوض اینکه خبردار میشد که بعیادت رحیم آمده ام بی رو در
بایستی سر میرسید و با هم میرفتیم زیر درخت نارون کهنی که در وسط
باغ دارالمجانین در جای خلوت و دنجی بود روی علفها مینشستیم و بنای
گپ زدن را می گذاشتیم.

بقدری صحبت های این جوان شیرین و بامعنی بود که واقعا آدم
سیر نمیشد ولی چه بسا اتفاق می افتاد که بی مقدمه فیل بیاد هندوستان می
افتاد و حواس «مسیو» یک دفعه بجای دیگر میرفت و آنوقت بود که تمام
اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پیچ و مهره ماشین بخار دفعا به
حرکت می آمد و هر کدام برای خود حرکت مخصوصی پیدا میکرد .
پاشنه پایش مثل اینکه کوبش کرده باشند مرتبا چون پایت چرخ خیاطی
بزمین می خورد . کمر و پایین تنه اش بحرکت دوری می آمد.

دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن کلمات فارسی و فرانسه
مشغول میشد . انگشت سپاه دست چپش سیخ میشد و مانند تپه بنای فشار
دادن بزمین را می گذاشت.

درین گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال کلمات
رکیک هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص معینی سرشاخ شده باشد
هزار مضمون و متلك آب نکشیده بناف او میبست و باقیافه جدی حرفهائی
میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف . چیزیکه بیشتر مرا بتعجب می
انداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه خندان دایم لبخند
تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود .

یکروز که سردماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب

خیر شد و درین جا فراغتِ داری چرا سرگذشت و افکار خودت را نمی نویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت این قدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود پنج برابر مشنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کمار روز نامه‌ها و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست کی حوصله دارد اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مردم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین می‌غلطند بماند یا نه و از کارما دیگران کیف ببرند یا نبرند.

اگر چه اغلب فکر میکنم که آیا اساساً ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبت‌های دو نفری از همه چیز بیشتر لذت می‌برم. گفتم البته صحبت جای خود دارد مخصوصاً صحبت‌های تو که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و فوق العاده لذیذ است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته‌ای بدرد کسی بخورد و بتوانی ازین راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلاً من از کسانی که مبتلاً بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون Social servisomanie می‌باشند و ازین جور چیزها بدم می‌آید و انگهی من خود را از آن پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته‌تر و آوازه‌تر حس میکنم. یا این حال چه راهی می‌توانم جلو پای دیگران بگذارم. نمی دانم این شعر رعدی را شنیده‌ای که میگوید.

پرسید کسی ز من که در دور جهان

بهتر ز من که بود و بهتر ز من؟

گفتم که کسی نبوده و بود کسی

آن بوده که کرده نام نامی پنهان!

یقین داشته باش که درین دنیا خموشی بهترین چیزهاست و آدم

باید مثل پرندگان دریا بال و پر خود را به شاید و آنها بنشیند.

پرسیدم درین صورت پس چرا این همه چیز نوشته ای؟

گفتم من اگر چیزی نوشته ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و

محتاج بوده ام که افکار خود را به وجود خیالی خودم، بسایه خودم ارتباط بدهم.

از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود ازین راه قدری خودم را

بشناسم چون میترسم فردا بپریم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنایی ما با « مسیو » رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت

وروزی دیدم بقیچه بسته بزرگی باخود آورده و بمن سپرد و گفت

این هم نوشته هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حاجی و چدفونه

میتوانی ازین آش شلم شور با سر بدر آوری.

بسته را باخود بمنزل بردم و در وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم.

تمام سطح اطاق را با ارتفاع یک وجب پوشانیده و اطاقم بصورت دکان

کهنه چینان در آمد آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه ای

که در انبار کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ بارها بغلتیدن و

اغلتیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم راستی که محشر

غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن

انبوه درهم و برهم برسم خوشه چینی قدیمی فرا نهاده و گلچین گلچین کامی چند

بجاوردفت. اگرچه قسمتی ازین نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمت های دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بگرو دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا در جنک خود باک نویس ننمایم و اینک برای نمونه چند جمله آنرا درینجا نقل مینمایم:

نقل از نوشته های هدایت علیخان که خود را « بوف کور »
 میخواند و در دارالمجانین به « مسیو » مشهور
 شده بود :

« زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی می آید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم. گویا بکنفر نقاش مجنون و سواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است ».

...

« در طی تجربیات زندگی باینمطلب برخورد هام که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد. من هنوز باین دنیایی که در آن زندگی می کنم انس نگرفته ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یک دسته آدم های بیحیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش چهار پادار و چشم و دل گرسنه است. برای کسانی که بفرا خور دنیا آفریده شده اند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلودکان قصابی برای یک تکه گوشت میجنبانند و گدایی میکنند و تملق میگویند ».

...

« زندگی من همعاش یک فصل و یک حالت داشته و مثل این است که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتیکه در میان انهم همیشه یک شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند ».

« زندگی من در میان این چهار دیوار که اطلاق مرا تشکیل میدهد و حصارى که دور زندگى و افکار من کشیده شده مثل شمع خورده خورده آب میشود - نه اشتباه میکنم - مثلاً يك كنده هیزم تر که گوشه دیگران افتاده و با آتش هیزمهای دیگر گرچه برشته و زغال شده ولى نسوخته است و نه آرو تازه مانده بلکه فقط ازدود و دم دیگران خفه شده است » .

...

« از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده‌ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده است دیگر هیچ چیز را باور نمیکنم و حتی در شکل و ثبوت اشیاء و در حقایق آشکار و روشن الان هم شك دارم و نمیدانم اگر انگشت هایم را بهاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و ازو بیرسم آیا ثابت و محکم هستی و جواب مثبت بدهد حرف او را باور کنم یا نه » .

...

« زندگانی زندانی است بازندانیهای گوناگون . بعضی ها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم میکنند . بعضی ها میخواهند فرار بکنند و دستشان را بیپوده زخم میکنند . بعضی ها ماتم میگیرند . ولى اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ولى وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود . »

...

« آيا سراسر زندگى يك قصه مضحك يك مثل باور نسکردنى و

احتمقانه نیست . آیا قصه و افسانه خودم را نمی‌نویسم و آیا هر قصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است .

« نمی‌دانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم . فقط بایک هشت افسانه خودمان را گول می‌زنیم و هیچ وقت کسی رای ما را نپرسیده و همیشه محکوم بوده هستیم . »

...

« زندگی با خون سردی و بی‌اعتنایی صورتك هر کس را بخودش ظاهر می‌سازد . گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد . بعضی‌ها فقط یکی ازین صورتكها را دایما استعمال می‌کنند که طبیعت چرك میشود . و چین و چروك می‌خورد . این دسته صرفه جو هستند . دسته دیگر صورتكهای خود را برای زاد و ولدشان نگاه میدارند . بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر میدهند ولی همین که پابسن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب میشود . آن وقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون می‌آید . »

...

« آیا در حقیقت زندگی گانی وجود دارد . آیا بیش ازیک خیال موهوم هستیم یکمشت سایه که در اثر يك کابوس هولناك یا خواب هراسانی که یکنفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌ایم . »

...

« با این عقل دست و پاشکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم و شهوت جلز چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر می‌آید که مطابق میل یک نفر دیوانه ساخته شده باشد. »

...

« خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم جلوسک. »

...

« من بیک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده‌ای را میدهد روح اوست. مگر نه اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم ما موادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت بما الهام میشود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعدها ممکن است درسره‌ای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تاثیر بکند همانطوری که ذرات تن مادر تن دیگران میرود و الا روح هم می‌میرد و تنها آنهایی که قوای هادیشان بیشترست بیشتر می‌مانند و بعد کم کم می‌میرند. »

...

« روح در پیچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس ها و ناخوشیهای پدر و مادر را پیچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست و ازین لحاظ همیشه

باقیست والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد اذتن نمیتواند
زنده بماند و باتن هر کس میمیرد .

...

« همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی
شده است . »

...

« در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. و الا عشق
هم يك آواز دور و يك نغمه دلگیر و افسون گریست که آدم زشت و
بد منظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد چون یاد بود
و کیف و آوازش را خراب میکند و ازین میبرد . »

...

« عشق چیست ؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك ولنگاری
موقتی است . عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشها و
اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد
مثل « دست خرتولجن زدن » و « خاك توستری کردن » و امثال آن . »

...

« حس انهدام و ایجاد يك مواز هم فاصله دارد . »

...

« آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد
بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین . »

و س و سه

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو

هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده‌ام و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام بقچه اوراق « مسیو » - زیر بغل بجانب دارالمجنین رهسپار گردیدم .

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و ششداک مشغول کتاب خواندن است .

برخلاف سابق بهحض اینکصدایم بگوشش رسید از جاجسته اژادیدن من شادیها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده‌ای و بسراغ آنهایی رفته‌ای که عقلشان را با پارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد .

گفتم برخلاف تمام اینمدت را بمطالعه یادداشت‌هاییکه بمن سپرده بودی سرگرم و معنای با تو بودم ولی بگو بینم تودرین مدت در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هرچه خواستم قدری باریق جان‌جانی تو رحیم سر و کلاه زده بوی گیل را از گلاب بجویم دستم بجایی بند نشد . اوهم معلوم میشود از مصاحبت من چون دیوانه چل سودا زده سیر و بیزارست

. . . بقچه اوراق « مسیو » را برداشته و با خود او از اطاق بیرون آمده با هم بطرف تارون معهود خودمان روان گردیدیم . گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار وای بدان که این بقچه بسته تو گرچه بصورت آتش درهم جوش بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان

نمای گرافیک-ایست و دو هفته تمام از مطالعه مباحثوی آن لذت
وافر بردم .

گفت توبره چهارپایان را دیده‌ای که جو وینجه خود را در آن
می خورند همیشه از ته مانده خوراک و نشخوار چیزی در گوشه و کنار
در زوایای آن باقی میماند این بچه هم حکم توبره مرا دارد و این
یادداشت های درهم و برهم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است
و هرگز تصور نمی کردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب می کنم که
چطور توانسته‌ای از عهد خواندن آن بر آیی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها
را در جنک خود رونویسی کردم . گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا
تصور را که از عادت های موردنی اولاد سیروست بکنار بگذارو
صاف و پوست کنده بگو و ببینم چه ایراد هایی باین یاد-
داشت هاداری؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خوش آمد گویی برای جایی ساخته
شده که امید پاداش و چشم داشتی در میان باشد و خودت تصدیق
میکنی که در مورد چون تو کسی این گونه حسابها غلط و بیجاست.
در باب نوشته های تود و ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت
و در واقع آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ
کاملاً مراعات قواعد صرف و نحو را نمینمایی و آرزو دارم که این تقصیه
را هم رفع نمایی تا زبان اشخاص فضول بسته شود و ثانیاً در کار
نوشتن زیاد مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشت هایت را روی

پاکت پاره و کاغذ های عطاری تکه پاره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است. بیا و محض خاطر من هم شده از این ببعد اینقدر لالابالی مباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت تو هم که بله. تو هم که يك بابت می لنگد مرد حسابی صرف و نحو برای آنهايي خوب است که بزور درس و کتاب می خواهند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی که وقتی بخشش افتادیم بفارسی اولین و نك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافیست که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدند بفهمند. مرد حسابی وقتی صرف و نحوها را تراشیدند که هزار سال بود زبانی وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما می کرد و با اصطلاح معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم ~~که~~ بعقیده ما ها فصیح ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان عربی صرف و نحوی نساخته بودند آیا تصور می کنی که اشخاصی مثل سعدی و حافظ هر وقت چیزی می نوشتند اول دو ساعت آنرا در بوته صرف و نحو می گذاشتند مگر نمی دانی که هر صرف نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و بمرحله های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه ای ساخت که مناسب باقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم می رسد بیاد کمرچینی میافتم

که دایه‌ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانك كت و
کوبالی بهم زده بود مادرش می‌خواست باز همان کمرچین را بپوشد و من
و برادرهایم از خنده روده بر می‌شدیم .

گفتم رفیق حرفهای گنده گنده می‌زنی . اولاد جایی که صحبت
از بنده و جنابعالی است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی‌لطفی
و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلا شك
يك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و تا نیا یقین داشته باش که سعدی و
حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشتند باین مقام نمیرسیدند .

گفت صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس
لازم است و هم همه کس بخودی خود می‌دانند و بعقیده من باهـل زبان
صرف و نحو آموختن بـماهی شناوری یاد دادن است و انگهی همه بزرگان
هم در صرف و نحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غـزالی هم با
آن همه عظمت کمیتش درین زمینه می‌لنگیده و خودش اقرار کرده که
درین فن چندان مهارت نداشته است . دیگر چه برسدیم که تنه‌اشباهتی
که باغزالی دارم همین است که فهمیده‌ام با عقل و ادراك هم بار کسی
بار نمی‌شود .

گفتم با این استدلالهای سست و بار در حرف خود راهر گز بکرسی
نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دوم چه جـوابی داری و آیا
قبول نداری که مسامحه کار هستی و یا باز می‌خواهی برای تبرئه خود تاسی
بعرفا و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه و بطالت را از صفات
و خصایل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟ گفت از جایات نجنب الان
برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت و بقیچه بسته را برداشته به عجله روان شد و چند لحظه بعد برگشته گفت بلند شو بیاجابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد بآشپز خانه و بادست اجاق را نشان داد .

دیدم بقیچه را همانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته و از اطراف آتش زبانهای می کشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از نهادم بر آمد . خواستم هر طور شده دست و پایی کرده هر قدر از آنها را که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جز مقداری خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغییر روبدو نموده بالحنی سخت پر خاش آمیز گفتم الحق که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا بعلامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوز خندی نمکین جواب داد : چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم در میاید .

دیگر اصلاً محلش نگذاشتم و بعدی ازین حرکت او خاطر آزرد . و بکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم ...

... روزی پدر رحیم سر زده بدیدنم آمد اصرار نمود که با هم سری

بر رحیم بزنیم . خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود دعوت آقامیرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم . رحیم آن چنانیکه بود آن چنان تر شده بود بطوریکه اصلاً یسار را نشناخت و

یاقدری مشغول اندیشه های در و دراز خود بود که وجود وعدم مادر نظرش

یکسان آمد . پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید

بطرف اطاق « مسیو » روانه گردیدم . تا چشمش بمن افتاد کتابی را که

میخواند بگوشت اطاق پرتاب نمود و از جاجسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم
ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم
و بی درنگ دستش را گرفتم و بازو و بازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان
درخت نارون معهود روانه شدیم .

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کرده بودی - خیال کرده بودم بقول مشدیها دور
ما فقیر و فقرا را خیط کشیده ای .

گفتم دو هفته تمام گویی درین دنیا نبودم و بمعراج جنون رفته بودم،
در توضیح این احوال متجاوز از یک ساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب
بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم لیچار بافتم ، خیال می کردم که
این مطالب برای اوتازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست
لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آثار
مولف کتاب آشنایی کامل دارد و از و علاوه بر همان کتاب مقالات متعدده
خوانده و از نظریات و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من
مجهول بود .

گفتم پس از خواندن این کتاب گرفتار و سوسه شده ام و مثل این است که
شیطان شب و روز در گوشم میخواند که درین دنیا اگر سعادت است
که نصیب دیوانگان است و بس . گفت مگر در این باب شکمی داشتی ؟
گفتم همه میگویند که عقل گرانیهاترین گوهرهاست و حکما گفته اند
که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و « العقل ما عبد به
الرحمن و اکتسب به الجنان » . با این حال چطور میتوانی جنون را بر

آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت و حمن بقول یارو حقیقت که جرات است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملك مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیله عقل بدست میآید آنهم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است والا هر کس میداند که عقل دروازه جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیزی بفهمی پیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را بدور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الامیترسم قافله فکرت تا بحشر لنگ بماند.

گفتم اگر تا بحال در دیوانگی تو شکمی داشتم دیگر شکمی برایم باقی نماند و ازین بیعد تکلیف خودم را باتو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن مگر دیوانه کسی را میگویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکیاری است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؟ درین صورت چطور میخواهی که تشنگان چنین کشتی بی مسکونی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره ای از سیماب زنده در نظرم مجسم

همیشه که مدام می‌لرزد و می‌لغزد و می‌غلطد و ابدًا سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بحدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم‌کم در شك هم شك پیدا می‌کند. حالا که خودمانیم بگوئیم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است که انسان تعادل خود را از دست ندهد و آیا قبول نداری که درین بحبوحه بی‌ثباتی و این بلبشوی بی‌تعادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطور ها هم که تو می‌گویی دنیا گرفتار زلزله مستمر نشده که سنك بروی سنك قرار نگیرد و هر چه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرار داد. لب و لوجه را جمع کرده و گفت تو کسه باز بنای بی‌لطفی را گذاشتی. مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی‌اساس مردم را بیخودی برخ ما نپکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که بالای جنون عالمی نیست.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را به دلیل و بینه نمیتوان به کرسی نشاند و یقین دارم که زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغالطه حرف خود را بکرسی بنشانی.

گفت خدا پدرت را پیامرزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر دلیل بیاورم تا کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم ازین خواهد بود که می بینم می خواهی یا
دلیل و بینه یعنی بكمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوا
نمیکند و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد بینم چطور
از عهده بر خواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئيس « میگویم و
می آیمش از عهده برون » تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان
اقامه کنم ولی میترسم سر نازنینت را بدرد بیاورم و در دل هزار لغت
بهر چه عاقل و دیوانه است بکنی همیتقدر بدان که بدون هیچ شك و
شبهه آدم دیوانه عموماسعادتمندتر از آدم عاقل است.

میگویی بچه دلیل. میگویم بدلیل آنکه سعادت‌مندی در واقع
عبارت است از دل بستن بچیز موهومی و تلاش در راه رسیدن بآن و
هیچ جای انکار نیست که دیوانگان درین مرحله فرسنگها از عقلا
جلو هستند چون بحدی شفیته خیالهای پر لذت و توهمات شیرین خود
هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه‌ای از آن منحرف
سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر هم دلبسته
مطلوبی باشند باز اندیشه‌های گوناگون دنیایی و غم و غصه مال و منزل
و عیال و اطفال مانند چکش فیلبان روزی صدبار بمغز آنها فرود
آمده فکر آنها را بخود مشغول داشته و آینه خاطرشان را
مکدر می‌سازد.

گفتم فرضاهم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیاری لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان توازهزار لذت محرومی نه آنها که از سلسله صد

نوع رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل تار عنکبوت بدست و پای مردم پیچیده و نمیکندارد نفس بکشند آزاد هستند و در عالم بیقیدی مطلق از هر چه رنك تعلق بگیرد بر کنار پشت پا بپیم و امید زده از دنیای تقلید و تعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان دور افتاده بلذت حقیقی دایمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن و مرد عقب آدم بیفتند و بحر کات و اطوار مان خندیده و باسم اینکه دیوانه هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و پلید مان هم بخوانند. سر را بغلامت تعجب و سرزنش جنبانیده و گفت آقای عزیز اینکه دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقش گفته :

« من این مقام بدنیا و آخرت ندم »

اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی »

بگذار این جماعت نادان این قدر بله و پلید بگویند که زبانشان مو در بیاورد. مگر نشنیده ای که گفته اند : « اکثر اهل الجنة البهائم » و مگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی پاسکال در مقام نشان دادن راه درستکاری فرموده :

« بله و پلید بشوید ». در حدیث آمده است که : « علیکم بدین - العجایز » یعنی بگروید بکیش پیر زنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته : « چون حیوانی با حیوانات زندگانی کن ». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است :

« خویش ابله کن تبع می روسپس

رستگاری زمین ابله‌ی بی‌بایی و بس ،
و حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را با شخص صاف و صادق
ساده لوح وعده داده است و آن‌گهی آدمی که از علایق و خالایق رسته و
در هر ضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار می‌بخندد و بقول
شاعر به مرحله :

« با اجل خوش با ازل خوش شاد کام

فارغ از آشنای و گفت خاص و عام ،

رسیده است چه اعتنایی به مردم و حرف مردم و خنده و گریه آنها دارد .
گفتم جناب مسیو حقا که در مغلطه ید بیضا داری . آخر این هم کار
شد که انسانی با اسم اینکه دیوانه ام بیکار و بی‌عارد در گوشه ای بیفتد که هر
بیسرو بیپایی دستش بیندازد و خیرش هم بهیچکس نرسد .

گفت حسنش در همین است که خیرش بکسی نرسد .
گفتم یارو کم کم داری سوراخ دعا را گم میکنی . چطور حسن
آدم درین میشود که خیرش بکسی نرسد .

گفت لابد متوجه شده‌ای که درین دنیا خیر و شر از همدیگر لاینفک
هستند و همان‌طور که لازمه روشنایی سایه است و روز بدون شب نمیشود ،
هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان
دیوانها هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر
کاری از آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند
شری نیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی
گران بهاست .

گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتم ولی چنین آدمی که نفعش

بخودش هم نمیرسد برای زیر خاک به مراتب بهترست .

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد .

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچ گونه ایمان و ایتقان نباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و درین صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد .

مسیو صدارا صاف کرده و با حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد با بروی حق میگذاری مگر نه الان گفتیم که عقل عموماً منحل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که باغواي عقل بضالات افتاد . مگر نمی بینی که مردم هر که را با عقل کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مومن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شده اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمایم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیکردد ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله و بدون حاجب و دربان باخدای خود راهها دارند بازترست تا بروی عقلای پرشيله و پيله و لهذا ازین نظر میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند .

گفت شیطان چنان در پوست تورفته که محال است بتوان با تودو کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهترست همین جالب صحبت را تو بگذاری والا میترسم مطلب کم کم بجای های خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلودیوانگان را نسخه های منتخب خلف بشماري و از هم شان وهم شانه قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم رو گردان نباشی .

گفتم مگر حقیقت غیر ازین است و مگر نمیتوان بجرات ادعا نمود

که تنها دیوانگانند که درین دنیا با شخصیت ممتاز خود قائم هستند و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند عالم شگرفی از آزادی و وارستگی و استغنا برای خود اختیار کرده اند که با عالم آدمهای معمولی ابداحد مشترکی ندارد و اگر بخواهیم برای آن خدمت مشترکی قائل شویم شاید تنها با عالم بزرگان درجه اول و نوادر و اعجوبه های زمان و نوابغ دوران باشد.

گفتم چشم روشن حالا که کسی جلوت را نمیگیرد چه عیبی دارد خجالت را کنار بگذاری و يك قدم جلوتر رفته اصلا دیوانگان را بمرتبه پیغمبری برسانی و بگویی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.

گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی فول اراسم هلندی شده ام که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب مشهور خود موسوم به «تمجید از جنون» گفته است: «اگر خداوند چنان مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین حاصل نموده اند که عقل در انجام چنین کاری عاجزست». از قدیم الایام ملتفت بوده اند که زنی چندان از جنون دور نیست چنانکه فیلسوف جلیل القدری مانند ارسطو معتقد بود کسانی که شاعر و غیب گو و پیغمبر میشوند عموما در اثر اختلال حواس و مشاعرست.

و هم او گفته: «شعرا و هنر واران و مردان سیاسی بزرگ عموما دوچار مالیخولیا و اختلال مشاعر می باشند و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری اشخاص دیگر ازین قبیل و مخصوصا شعرا نیز بهمین حال بوده اند». سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش گفته «هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمی ها

گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متاخر هم بهمین عقیده بوده‌اند چنانکه دید روح‌حکیم معروف فرانسوی گفته :

« چقدر ژنی و جنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آن همه احترام قرار داده‌برایش مجسمه برپا میکنند » .

نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بکوبند . کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موشوم به « اشخاص صاحب ژنی » میگوید اشخاصی که گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند . خلاصه آنکه همیشه ژنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته‌اند و در بسیاری از زبانها کلمه‌هایی هست که معنی جنون و ژنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه نیگراتا در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات « نوی » و « مسوگان » در زبان عبری در عین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد و اساسا مردم دیوانگان را بخدا نزدیک میدانند و در میان خود مان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جذبه رحمانی می‌خوانند حالا اگر بخوایم دیوانگی‌های معارف دنیا را که زبانزد خاص و عام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کلاغ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او میخواندم که دولنگه در بخود بست و به تصور اینکه میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پیاپین پرتاب نمود و جابجا جان داد .

گفتم برادر تو دریای علم و اطلاعی نباید اقرار کرد که در مبحث

جنون بمقام اجتهاد رسیده‌ای و مستحقّی که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و بر استی که چیزی نمانده بحر فہایت ایمان آورده صدقنا و سر بسپارم اما تنہا چیزیکہ هست این است کہ چشم ازین حکمای فرنگی و فیلسوفہای بیگانہ کہ اصلاً اسم بعضی از آنہا ہرگز بگوشم نرسیدہ بر آب نمیخورد و بقول شیخ بہایی :

چند و چند از حکمت یونا نیان

حکمت ایما نیان را ہم بخوان

بعقیدہ من دو کلمہ حرف حسابی حکما و بزرگان خودمان مثل حافظ و مولوی کہ در واقع پزشکان معالجاتی و نبض روح مادر دست آنہاست ہستند بتمام گفتہایی کہ برای اثبات عقیدہ خود شاہد آوردی ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد .

گفت برادر اینکہ دیگر غصہ ندارد . بیابرویم با طاقم تاپارہ‌ای سخنانی را ہم کہ با وجود آنکہ درین جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای خودمان توانستم جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی کہ خودمانی ہام با « بوف کور » ہم عقیدہ ہستند .

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بودہ‌ای و ما نمیدانستیم ولی مرد حسابی اصلاح دلم میخواہد بدانم مقصودت ازین رودہ درازیہا و اسب تازیہا چیست بالین مقدمات و شتر را بکجا میخواہی بخوابانی .

گفت حقیقتش اینست کہ درین جا کم کم دارد دلم سرمیرود . گفتم سر رفتن دل توجہ ربطی بمطلب دارد کہ مبلغ و مبشر و جلون شدہ ای .

گفت دلم میخواہد تو ہم کہ اتفاقاً با من جور آمدہ‌ای و گمان می

کنم آسمان بتواند با هم دریاک جوی برود دیوانه بشوی تا درین گوشه
پیرو صدا و درم صاحبیت این چندتن آدم بی آزار بتوانیم با هم لقمه
نانی با سودگی خورده و علی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را
که از عمر باقیست بیغم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم
گفتم خدا پدرت را بیمار زد مگر دیوانه شدن دست من است که
محض خاطر جناب عالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم.

گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی
باشد. انگهی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همینقدر خودت
را بدیوانگی بزنی و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو-
براه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خورده و گفتم یارو نباشد که تو هم
همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده و با اینگونه حقه بازیها خواهی
کلاه سر فلک گذاشته باشی.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه بادهن باز مدتی
بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دوسه بار جنبانیده و گفت «اختیار»
داری و این کلمات را چند بار بالحن مخصوصی که معنی آنرا نتوانستم
بفهمم تکرار نمود.

آنگاه از جا جسته بازوی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من
نگاه کند و با کلمه ای بر زبان آورد به مجله بطرف اطاقش روان شد در
حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق کتابی را از زیر تخت خواب بیرون آورده و از لای آن ورقی
را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بمن داد و گفت نقدا

تماغ ندارم که این اشعار را همین جا برای ت بخوانم . با خود بپر و زرقتی تنها
شدی بخوان اثرش زیادتر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا
حافظی بکند مرا از اطاق خود بیرون کرده و در راه سوی خود بست .

ورق را بدقت تا کرده در جیب بغل نهادم و پس از آنکه مختصرا
باز سری بر حیم زده و میخواستم از دارالمجانین بیرون بروم که از نو صدای
هدایت علی بگوשמ رسید که عقب من میدوید و مرا میخواند . دیدم
چیزی در يك دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من می
آید . همین که نزدیک شدم دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق
مخصوص که در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویه مرفته بر
آشفته و پریشان بنظر میآید بسته ای را که در دست داشت بمن داده و
گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهشمندم این هدیه نا چیز را
بعنوان یاد بود دوستانه ای قبول نمایی و اگر تقصیری از من صادر شده
بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر
« بوف کور » گنهگار است از دوستان است این را گفته و بدون آن که
منتظر جواب من باشد با کمال شتاب زدگی بطرف اطاق خود بر
گشت .

قدری که از دارالمجانین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم
بینم « مسیو » چه کلی بر ما زده است . در گوشه ای ایستاده با احتیاط
دستمال را باز کردم .

دیدم قوطی مقوایی کوچک را باریسمان قند از هر طرف محکم
بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته است « يرك سبزی است
تحفه درویش » .

بہزار زور و زحمت گریہ ہارا باز کردم در قوطی را بر داشتم. هنوز
 برنداشته شده بود کہ بوی تعفن شدیدی بدمانم رسید و دیدم قوطی پر
 است از نجاست انسانی. بحدی تعجب کردم کہ دوسہ دقیقہ مثل آدمی کہ
 گرز آہنین بمغزش خورده باشد گیج و مہیوت ماندم ولی بمحض اینکہ
 بخود آمدم دستمال و قوطی را بغضب ہر چہ تمام تر بہ دور انداختہ و جوشان
 و خروشان و دشنام دہان بطرف منزل خود روان شدم. مانند پلنگ تیر
 خورده دلم میخواست آیندہ و روندہ را بدرم. از اوقات تلخی نزدیک بود
 خفہ بشوم و راستی اگر کارد بیدم میزدند خون در نمیآمد ...

نشئهء کامرانی

... ہم اطاقم مردی بود چہل و دوسالہ بلند اندام رسیدہ چردہ و
 آبلہ رو کہ از همان نظر اول چندان ازو بدم نیامد. از اہل شیراز جنت
 طراز و اسمش نوروز بود ولی چنان کہ رسم دار المجانین بود بار ہم
 اسمی دادہ و بمناسباتی کہ بعدہا بر من معلوم شد اورا « برہنہ دلشاد »
 میخواندند در میان دیوانہایی کہ تا آنوقت در آنجا دیدہ بودم این شخص
 بی شبہہ از ہمہ دیوانہ تر بود و براستی میتوان گفت کہ یک چیزیش می
 شد. طوای نکشید کہ کیفیت دیوانگیش ہم دستگیرم شد.

بدو کلمہ و بطور مختصر و مفید در دو کلمہ میتوان گفت کہ بہ
 اصطلاح خوشی زیر دلش میزد و ہر دقیقہ و ہر ثانیه مثل این بود کہ در
 بہشت برین باشد و درہای رحمت الہی برویش باز شدہ از آسمان خوشی
 بیارد و از زمین نشاط برآید. عالمی داشت ماورای این عالمہا. بہر کس
 بر میخورد اگر مرد بود اورا حضرت سلیمان و ماہ کنعان و اگر زن بود

بلقیس عصر و لیلی دهر انگاشته ازدیدار آنها چون غنچه میشکفت و چنان شادمانی می کرد که گویی عاشق داسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده باشد -

از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعت ها زیر درخت نشسته با پرندهایی که بالای درخت بودند معاشقه و مغالزه مینمود . با گربه خط و خالی بیربختی که گاهی گذارش باطاق مامی افتاد راز و نیاز هایی داشت که باور کردنی نیست . انسان و حیوان بجای خود حتی بالشیاء نیز دوستیها و آشنایی های دور و دراز داشت . ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد . برای انعین دیدم که پیازی را بجای گوهر شب چراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آنرا بهزار احترام و یک ملاحظت بالا و پایین میبرد که گویی پربها ترین و مقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است .

بار دیگر اورا دیدم که يك كاسه زرتی ترك خورده که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و رونده نشان داده میگفت بیایید تماشا کنید چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است درین جام نقش بسته است . همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً بروی سینه آورده بانهایت احترام تعظیم بالا بلند تحویل داد و در مقابل من همانطور ساکت و صامت ایستاده تا ملتفت شدم که تا وقتی باور خصت ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد . خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج حیرت زدگی و احتیاط و التذاذ غوطه ور بود .

فکرش جام بلور بر تالایی بخامار میآورد که بزمین افتاده و خرد شده باشد.

هرچند که از مشاهده احوال او لذت وافر میبرد و هر ساعت از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجازی بودن بسیاری از لذت های این دنیا مینمود و مجازی بودن آنها برای العین میدیدم ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم حجره بودن با چنین آدمی کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آدم که آینده و رونده را شفیع انگیزم که فکری بحال نموده و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهایی بخشند. . . در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سر پا نشسته و

مشغول حلاجی است . ازدیدن این جوان محبوب بیاندازه خوشوقت شدم جلو دویده نزدیکش نشستم و با یکدنیا ملاحظت و شفقت نگران احوالش گردیدم . چشمان پر مهر و وفای خود را در گوشه آسمان بکلاه ابرهای گوسفندگون دوخته و مشغول ترنم بود .

اما عجیب که برخلاف عادت ابیاتی غیر از «دیشب که باران آمد» معمولی خود میخواند .

بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم لابد تغییری در زندگی حقیقی یا خیالی این جوان سرتاپا عاطفه پیش آمده است حالا ابیاتیکه میخواند عبارت بود از چند فقره دوبیتی های بینهایت دلچسب که از آن روز بیعد مکرر شنیدم و تصور نمیکنم هرگز از لوح خاطر من محو گردد . خیلی دلم میخواست بر مز و علت این تغییر ناگهانی که در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم ولی بن خود گفتم

جنون دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز بکشاکیش
و جزر و مد هاییکه پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و
زوالست نمی رسد.

این دو بیتی ها همه از حسرت و ناکامی و نادرادی و مهجوری
حکایت مینمود و متضمن پاره ای اشارتها بود که تا حدی کیفیات
عشق بازی روح الله را با معشوقه خود میرساند چیزی که هست هیچکس
نمیدانست که آیا اصلا این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در
فکر و خیال مہار گسسته روح الله اینگونه جلوه گریها مینماید.

اغلب اهل دارالمجانین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند
همه از حفظ داشتند و چه بسا دیده میشد که حتی صفر علی جاروب کش
هم در ضمن جارو کردن اطاقها یکی ازین دو بیتی ها را که از هشت
نه فقره تجاوز نمیکرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطور را مینویسم چهره ملیح و ماتم زده روح الله
در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای
تابدار و آن چشمهای درشت تب دار در حالیکه دانه های عرق بر پیشانی اش
نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در
آن راه نیست حلاجی کنان سر و بدن را میجنبد...

دلم میخواست تمام آنروز را تا شب در همانجا نشسته با آواز
محزون این جوان غریب و بیکس گوش میدادم. ناگهان صدای
درشت و پر خشونتیی بگو شم رسید و در باب را دیدم که خشمگین تر
و ترش روتر از همیشه انگشت سیباسبه را چون دشنه ای که بطرف
سینه من بینوا سیخ نموده باشد برخاش جویان و عربده کنان بمن نزدیک

میشود. سیل جوشانی از دشنام و ناسزایان و سینه کشان از شکاف غار مانند دهانش فرو ریخته فضای دارالمجانین را از هر سو فرامیگرفت. معلوم شد که بازه رایک تن از رعایای فاشناس و پاچه ورمالیده خود انگاشته و دارد دق دل خالی میکند.

تاب آن همه عر و تیز نداشتم و جای عتاب و ستیز نبود. خانه بهممان تازه وارد سپرده ملول و غمزده بجانب اطاق خود روان گشتم. در راه بخیالم رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» میزدم و ای والله درویشی گفته بشکرانه راهنمایی هاییکه امروز از آن برخوردار شده بودم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او از اوتا دو اقطاب است منهم اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پر شیطننت و مخصوصا آن پوزخند تلخ پر طعن و طنزی که در گوشه دك و پوزش نقش ابدی بسته است افتادم و هماندم از این خیال منصرف شدم

کیف و حال

. . . روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیازست که گویی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کنار بر خوردارست. اما ارباب اوهم از آن اشخاصی است که در دنیا جز ملك و علاقه و آب و خاك بچیز دیگری عقیده و ایمان ندارد و گویی برای خزینه داری میراث خواران خود خلق شده اند.

حالا خود را مالك مقداری دهات شش دانگی می پندارد و هر

روز دفتر و دستك در دست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشامش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام نخوت و غرورش چنان لبریزست که خدا را بنده نیست و نوع بشر را یکسره عبد و عیید و بنده زر خرید خود میداند. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت مجسم و مجسمه سعادت است در رگبار سرازیر نمیشناسد. باین همه در میان این جمع خوش وقت واقعی باز همان «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود و پریشانی معدوم نداشت و بقول خودش از همان وقتی که دندان عقلش هنوز در نیامده بود لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین در جام ریخته و لاجرعه سر کشیده است و غم و غصه و نام و تنك را زیر پاشنه کفش له کرده و يك تف هم رویش انداخته است باحافظ هم زبان شده میگوید:

«از تنك چه گویی که مرا نام ز تنك است

از نام چه پرسی که مرا تنك ز نام است»

ما ها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگی های رنگارنگ دیوانه شده ایم جنون این جوانان برعکس از روی بیعلاقگی و افراط و ارسستگی است.

حالا که دیگر باسم جنون یکباره بهر چه رنگ تعلق بگیرد چهار تکبیر زده از قید بیقیدی هم رسته است

دیوانه بازی

... چشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا اندیشه ام

بل و بر گرفته بجایهای دور و دراز در پرواز بود که صدای پای بگوشم رسید. در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق کردید با آواز بلند گفت: « بیدار علی باش که خوابت نبرد » صدا صدای هدایت علی بود. هر چند از ته دل از جسارت و پررویی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی که میدانید خود را بخواب زدم و مجلس نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش را بروی موهایم گذاشت و با صدایی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجوئی را میرسانید گفت: « عمو یادگار خوابی یا بیدار ».

غلطی زنه خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر گردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته‌ای چون مریضان محتضری که يك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوند گارا این مردم از جانم چه میخواهند. چرا این همه اذیت و آزارم میدهند چرا نمی‌گذارند بحال خود آسوده بمیرم.

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاه‌های از سر پزوهش بر صورتم انداخت و با کلمات بریده گفت: « محمود مگر مرا نمیشناسی. رنگ و رویت که الحمد لله خیلی خوبست و اگر رنگ رخسار خبر از سر ضمیر بدهد که نباید عیب و نقص در دستگاہت باشد.

چاق و چله هم شده‌ای آب و هوای اینجا خوب بدننت ساخته است اگر مقصودت سر بسر گذاشتن منست و میخواهی مرا دست بیندازی بگو و الا بیخود خودت را بموش مردگی نزن که اگر تو دلوی ما بند دلویم و آنچه را تو از رو میخوانی ما مدتیست از بر کرده‌ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آنرا هم هرگز
در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم که مرد که الدنك اصلا کی بتو
اجازه داده که پایت را باینجا بگذاری.

با آن حرکات جلف تازه دو قرت و نیمش باقی است و صبح سحر
آمده برایم شر و ور می بافت. زود شرت را از سرم کوتاه کن و اما خدا
می داند بلند میشوم با همه ضعف مزاج و ناتوانی با آن خوب
دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پایت را
خورد می کنم.

هدایت علی مدتی مرا خیره نگاه کرده و گفت راستی که خیلی
نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی چون من
خرسی نمیتوانی جوال بروی. مرد حسابی بازی بازی با ریش بابا هم
بازی. این امامزاده ایست که باهم ساختیم. بیا و از خر شیطان پیاده
شو تا باهم راه برویم و مثل پیش ساعتی دراز زیر درخت نارین دل
بدهیم و قلوه بگیریم.

خودم راستخت بکوچه علی چپ زدم. هر چه اواصرار کرد که رفیق
و یگانه بودیم من ابرام ورزیدم که ترا نمی شناسم و از دیدن
رویت بیزارم.

وقتی دید کار يك شاهي و صد دینار نیست و شوخی بر نمی دارد
لحن خود را تغییر داده و گفت شاید خطایی از من سر زده که این طور
مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من
واقفی و خوب میدانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم
نیست و اگر پاره ای کارها از من سر بزند خرجی بر من نیست و

مخصوصاً چون تو از دوستان معدود و ظاهر و باطن من هستی
نباید از من داخورد باشی .

وقتی دیدم ول کن معامله نیست و گریبان خود را از دست چنین
وزرو و وبالی باین آسانی ها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم
حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لذا بقصد اینکه فرصتی
برای تدارك نقشه خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته و گفتم بله
تصدیق میکنم که درضمن این مرض اغلب اختیار از دست انسان بیرون
میرود و کلام لیس علی المریض خرج کاملاً مصداق پیدا میکند .

باز آن لب خند پرملعنت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون
قلفتی دیگر این افاده ها را ندارد . خوب است این شیوه و فنون را
دیگر بما که اهل بخیه هستیم بگذاری . وانگهی بهتر است ازین مقوله
صرف نظر کنیم و مثل سابق از همان آسمان وریسمان و فلسفه و ادبیات
صحبت بداریم . بگو ببینم درین مدت که همدیگر را ندیدیم چه کتابی
خوانده ای و چه تازه هایی بمعلومات خود افزوده ای ، روزها میبینم توسینه
آفتاب مینشیند و با اصطلاح قلم فرسایی میکنی . بگو ببینم مشغول
چه شاهکاری هستی .

در آن حال ناگهان خیال شیطننت غریبی بکلام رسید و در
دل گفتم محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی
نانی برای این آقا پیر که پیش سگ بیندازند بو نکند .

با قدری تردید و يك دنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر
گفتن بسرم میزند جفنگیاتی بهم میبافم .

گفتت عجب آدم مزوری هستی هیچ وقت نگفته بودی که اهل
قافیه هم هستی . باریک الله براخلاص و ارادتم صد بار افزود . من همان
قدر که از شعرا بدم میآید از شعر خوشم میآید و چون شعر را از انواع
دیگر سخنان بنی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن اشعار لذت
مخصوص میبرم و زود بلند شو هر چه شعر گفته‌ای و دم دست است بده که
شاید دو سه روزی برای جان و روانم توشه گوارایی بشود .

بزورناز و نیاز چنان تشنه‌اش کردم که باز بنای بدزبانی را
گذاشت و گفت بخدا قسم اگر ازین غمزه‌های شتری دست برداری
همین الان هر طور شده اطاقت را زیر و رو میکنم . تا این اشعار را
پیدا نکنم دست از سرت بر نخواهم داشت .

با همان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل يك نفر دیوانه‌نادران
و بیسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که این قدر اصرار
میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی بیک شرط .

گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم . بگو ببینم
آن يك شرط چیست .

گفتم اگر احياناً این اشعار محسنانی داشت (گرچه نباید داشته باشد)
مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهش مندم اگر معایب و
نواقصی داشت (سرتا پا همه عیب و نقص است) محض رضای خدا سرم
را با انتقادات ادبی و نکته گیربهای ملا تقطی در باب عروض و قافیه و
حرف روی درد نیازی که ابدا دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم .

گفت قبلت . حالا بگو ببینم این گنج شایکان را ~~کجا~~ پنهان

داشته‌ای .

گفتم باریسمان بسته‌ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای این دولا بچه انداخته‌ام . چون عرق دارم و می‌ترسم اگر از تخت خواب بیرون بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار و خود از آن بالا بیاور پایین .

بمحض اینکه بالای صندلی رفت و مشغول جستجو شد مثل کربهای که گنجشک دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی می‌شود بی‌عینش را گرفتم و بنای فشار دادن را گذاشتم و درحالی‌که صدایم از زور غضب می‌لرزید دندانها را بهم فشردم و بادلی پراز کینه گفتم اینهم مزد دستت تا تو باشی دیگر یادبودی را که شایسته صورت منحوص و لحد بر ملعنت خودت است بدست دیگران ندهی .

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر برستار دوان دوان رسیده بحال غش وضعی از چنگ من خلاصش نموده و نیم جان باطاق خودش بردند . . .

شتر نمد مال

... حالا دیگر پاییز بادست و پای حنا بسته کاملاً مسند نشین حجله

گاه باغ و بوستان گردیده است و روزها با هدایت علی ساعتهای دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش کرده‌ام می‌رویم و از صدای خش خش برگها کیفها می‌بریم . دیروز در بین صحبت بر سید آیا هیچ میدانی که طبیبمان هم عقالش کمی پارسنگ می‌برد . گفتم دستم بداهنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال مرضایی که طبیبشان هم مریض باشد .

گفت بمن چهره بطنی دارد خودش بلفظ مبارك خورد يك روز اقرار كرد.
گفتم داری شورش را در می آوری طیب دارالمجانین ممکن نیست
بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشه خود بزند. گفت همیشه
آتش ندیده گرمی زنی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات
بنی اسرائیلی را بگیر.

گفتم سر تا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روزی برسم معمول بعیادت روزانه من آمده بود دیدم زیاد کسلی
و بکرمست. علت را پرسیدم. گفت ازین شغل نکبت بجان آمده ام از بس
بادیوانگان سر کله زده ام میترسم دیوانگی آنها بمن هم سرایت کرده باشد.
پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکسی دیگر سرایت
کند گفت خدا بدرت را بیمار زد خمیازه مسری است تا چه رسد بجنون.
دیوانگی بعضی از اطبای بزرگ هم جنون را مسری میدانند گفتم درست
است و من هم الان بخاطر آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خواندم
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمایید که بشما هم سرایت کرده است.
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم بآدمهای دیگر
شباهت نداشت دیوانه محسوب میگردد.

گفتم من که سر کار را کاملاً با آدمهای معمولی که با اصطلاح عاقل
هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر شما را درست نمی فهمم.

گفت پانزده سال پیش که طیب این موسسه شدم زن داشتم
بچه داشتم خانه وزندگی و دوست و آشنا و سرو سامان داشتم. در اوقات
فراغت چه شب و چه روز با اعیال و اطفال و در همسایه و رفقا و همقطارها
هی نشستم و می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا

بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت شوم اخلاقم عوض شد و عبادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته حالا کار بجایی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم و عاقل روحم را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم که باشماها هستم و غریب تر از آن که حرفهای پرت و بلای شما را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانه آقایان می فهمم و از صحبت با شماها روحم بتقلا میافتد و تا دوباره خود را بشماها نرسانم مزه را حتی و آسودگی را نمی چشم.

از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود.

گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده ام که عربی قلنبه آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً این طور ترجمه نمود «هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» و مگر خودمان هم نمیگوییم:

«کند هم جنس با هم جنس پرواز»

گفتم ازین قرار کور دیگر عصا کش کور دگر گردیده است و با این حال شکی نیست که این قافله تا بحشر لنگ و تان من و تو این جا سالها در روغن خواهد بود.

آن روز صحبت مان بهمین جایا بان یافت و در حالی که بحال دیوانگی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالجشان باشد با طاق خود بر گشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمند

مالی اسب عصارى و پشه رقاصى مىکرد .

گور عصاگش

... امروز صبح وقتى سرو کله « بوف کور » در اطاقم نمایان شد فوراً ملتفت شدم که تازه ای رخ داده است . چشمهایش از شادی مىدرخشید و لب و لبتش غنچه ای شده بود .

گفتم مسیو امروز خیلی شنکولات ميبینم معلوم است که باز کبکته مىخواند . بگو ببینم باز چه دسته کلى باب داده ای . گفت حقا که چشم بصیرت دارى . کشفی کرده ام که هزار اشرفی میارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهى کرد .

گفتم کدام يك از کشفیات تو باور کردنى است که این باشد لابد یا باز پاتو کفش بیچاره ای کرده ای و یا زیر یکى از بدیهیات اولیه زده ای و یا ساخت بایکى از اصول علم و اخلاق بنده شده است ؟

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدیهیات میزند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ میشود . مگر خدای نخواسته بخون « بوف کور » بینوا تشنه ای که این افتراهای شاخدار را مىخواهى باور ببندی . بگوش مؤمنین برسد جان و عالم مباح میشود . گفتم یهوده ترس و لرز بخودت رام مده . آنهاى که عادت بخون ریزی دارند در پی خونى رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند بگو ببینم باز چه نوبرى ببازار آورده ای . گفت تا بپوشم خود نمینى باور نمیکنى همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمتر شود گفتم آه این یارب العالمین و بصحبت های دیگر پرداختیم وای باطننا سخت کنج کلوشده بودم که از صندوق ملعنت این جن بوداده بازچه نیرنگى بیرون خواهد

گفت امشب شام را که خوردی حاضر باش می‌آیم نشانت میدهم .
 حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا باز نگویی فلانی از
 زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم يك امشب را باید دور من
 خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم . ابروها را برسم
 استهزاء بالا کشیده و گفت مگر خدای تو خواسته میخوای چله بنشستی . گفتم
 درین گوشه دارالمرجانین ماهمه چله نشین هستیم ولی مدتیست به مادر رحیم
 وعده داده‌ام برای طول عمر و سلامت شوهر و فرزندان دعا بکنم و بقدری
 امروز بفردا انداخته و زیر سیلی در کرده‌ام که پیش نفس خود شرمندهم و
 امروز دیگر با خود شرط کرده‌ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق
 بیرون نگذارم .

گفت هر دم ازین یاغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخواهنده
 بودم . خودت را میخوای مسخره کنی یا خدا را دست انداخته‌ای یا خیال
 داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر با ثردعای پیریا
 اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها را
 آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره‌ای را معین و مقرر نموده و مقدرات همه
 موجودات از خرد و بزرگ همان وقت در لوح محفوظ ثبت رسیده و باقید
 نمره در دوسیه ازلی ضبط است . در این صورت چطور میتوانی تصور نمایی
 که بازاغ و زوغ چون تو بنده گنه کار و روسیاهی چرخ مشیت الهی
 را گرد نماید و قلم بطلان بر مقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدا بوده و بعدها هم خواهد

بود، لابد اگر نتیجتهای از آن همه دعا گرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود. پیوده سخن باین درازیها هم نمیشود. گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرار داد. کلاهی را قاضی بکن و بین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کورو کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوه ناسخ و منسوج رواج یابد.

آیا اگر دانه گندمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که ازرنج و عذاب خرد شدن بر کنار بماند و یا آنکه حبه ذغالی در کوره آهنگری بتضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء نیست.

بعقیده تودر حق سرباز گمنامیکه در میدان جنگ و در بحبوحه زد و خورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد. اگر عقیده مرا میخواهی که چنین بنذکران نادان و فضولی بحکم آنکه درست حال عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه بارشوه و تعارف شیرین کرده دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند.

گفتم هدایت علی حتی سگ وقتی عو و عوزیاد کرد و بجایی نرسید خودش خسته میشود و دست بر میدارد. اگر بنا بود از دعا های مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیکشود. گفت قربان عقلت. پسر جان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا بجای خلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میکرد و لازم میآمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد پاک کن

بدست بجان سچل و دفاتر مقدرات ایزدی میفتند و همه کارهایشان را بکنار نهاده مدام مشغول حك و اصلاح و تغییر و تبدیل و رفع و رجوع باشند. نباید فراموش کنی که دعا‌های مردم عموماً تقدیری ضد و نقیض است که اصولاً اجابت آنها از حیز امکان بیرون است و مثلاً همان ساعتی که در گوشه فلان ده کوره بابا اکبر ریش سفید خود را شفیع آورده و زاری کنان از درگاه الهی باران میخواهد که پنبه‌اش از بی آبی خشك نشود در همان وقت هم سایه دیوار بدیوار او نه نه اصغر پستانهای پلاسیده خود را بروی دست گرفته و اشك ریزان آفتاب میطلبد که مبادا پشمی که برای خشك کردن پهن کرده رطوبت ببیند و پیوسد.

گفتم بشاه باجی خانم قبول داده‌ام و بقول خود وفا خواهم کرد. تو هم ببخود آواره خود را خسته مکن. دم چون تو الخناسی دیگر در من نمیگیرد. برو کلاهی بدست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه من برای سرت گشاد است. گفت از من میشنوی اینقدر دعا کن که زبانت مو در آود همین قدر بدانکه با دعا و نفرین هم بارت بار نمیشود و اگر تمام نوع بشر هزار سال شب و روز مشغول دعا باشند محال است یکدانه ارزن از آن دقیقه‌ای که باید زیر خاک سبز شود يك هزارم ثانیه زودتر سبز شود. با این همه شب بخیر و التماس دعا دارم.

فردای آن روز.

دیشب را با دعا و مناجات گذراندم و رویه گرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده‌ای هم نداشته باشد همین قدر که انسان را ولو چند دقیقه هم باشد ازین محیط آلوده و گرفته‌رهایی میبخشد خودش هزار تومان

میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم. الحمدلله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد با بیانات دری وری خود آینه پاک ضمیرم را مکدر سازد.

بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدنم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیریکه اطاقمان را بدو قسمت میکرده برده و با تشریفات بی اندازه جار و چهلچراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزه های براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این چهل چراغها را برای نمایش بین المللی ینکی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیر بار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و پربهایی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در منم سرایت کرد و یکساعت تمام منم خود را در امواج بیغمی و لمن الملکی خیالی غوطه ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنک غروب بود...
... ناگهان هدایتعلی یا علی مددگویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعاهاى دیشبت هم مستجاب است و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد رسید و شاه باجی خانم هم از نو ماه شب چهارده شده پس از عمر خضر در یکی از غرفهای یاقوت و فیروزه بهشت باحور و غلمان محشور خواهد گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعاهاى سرکارمانند، جدو امجدش حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بیغل و غش عقل خداداد سالهای دراز برخوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین.

گفت اینك اگر هنوز رغبتی بدیدن كشف تازه جان نثارت داری
برخیز و بدون آنكه دهان باز کنی عقب من بیا تا آنچه نادیدنیست آن
بینی .

گرچه چشمم ابدآب نمینخورد و میترسیدم باز برایم پاپوش تازه ای
دوخته باشد و پیسی جدیدی ب سرم آورد دل بدریازده و هرچه بادا باد
گویان بدنبالش افتادم . پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همان
جاییکه وعده گاه روزانه خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و
گفت پشت تنه این درخت پنهان شو مبادا نفست در آید خودش نیز در
پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد .

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم بلند بالایی از دور در
تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف جلو میآمد .
اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی
نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است .
همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم پس از آنکه سیگاری
کشید و سینه ای صاف کرد بغلی جانانه ای که فوراً حدس زدم باید
عرق علیه السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و يك دانه استکان از
جیب در آورده و در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی
که دیگر چشم چشم را نمیبیند با احتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل
اینکه بسلاهی کسی بنوشد با آدم نامریی و مجهولی بنای گفتگو را
نهاد . میگفت همدم خانم از جان عزیزترم اولین گیلان را بطاق ابروی
خودت مینوشم و استکان را لا جرعه بسر کشید . آنگاه دو سه دانه
تخمه هندوانه مزه کرده دنباله سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشقه

را گذاشت و حالا قربان و صدقه برو و کی برو . میگفت بموی خودت
قسم تمام روز يك نانیه آرام نداشتم و تمام رادقیقه شماری میکردم که کی
آفتاب غروب میکند تا باز بخواه بوس قدم عزیزت مشرف شوم . صد بار
آرزو کردم که ای کاش قیامت برمیخواست و آفتاب تار يك میشد تا دستم
زودتر بدامان وصلت برسد .

همدم عزیزم، عمر من تویی دنیای من تویی . بیهوش میخوام هم یک ساعت زنده
نباشم روز و شب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم بیشتر دوستت میدارم
و از دل و جانم بمن نزدیک تری . بیا و يك امشب ترس و لرز را بگذار
بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این يك گیلان را بنام پایداری
دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من صد
آتش جهنم را بجان خریدارم .

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه
او را بپذیرد خودش گیلان را خالی کرد و گیلان دیگری پر نموده
زیر لب بنای زمزمه را گذارد که يك امشب که در آغوش شاهد شکر
آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم ناپدید
شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تاب بیشتر
بنای راز و نیاز را گذاشت .

اکنون روی سخن با دلبر تازه بی بازار آمده ایست گوهر نام .
از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب و توان شد که مدتی خاموش
ماند و در حالی که بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره
دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند
بلند بلند بنای نفس کشیدن را گذاشت . پس از آن حق حق کنان خود را

بروی خاک بقدم گوهر انداخت و زارزار بنای گریستن رانهاد .

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آن جایی که میترسیدم مردی بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بکشمکش بشتابم که بخودی خود از جا بلند شده و آه سردی از دل کشیده و باز بنای زمزمه را گذاشت . خیال کردم بحال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی در همان حال صدای لرزانش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایار غارتازهای ثریا نام بمعاشقه و مغالزه مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمار و بستری است . میگفت ثریای بسا جان برابرم اسمت را که میبرم تمام بدنم مثل یید میلرزد . چطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر اینطور از آتش تب بسوزد . درد و بلایت بجان من بخورد . خدا مرا و هر کس را که دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر از خودت بروم . بمیرم و تن نازنینت را آرده گزند نینم .

قربان آن تب خال کوشه ثلثت بروم که هیچ شکوفه ای پپای آن نمیرسد . ای کائنات این يك قطره خون ناقابلیم داروی دردت میشد تا هزار بار بمنّت دریایت میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتی بهشتی درین باغ گذرانیدیم یادست هست که کرم های شب تاب را لا بلای کیسوانت جاداده بودم و آسمانك پر ستاره ای درست کرده بودیم . خاطرت هست که روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برك گل بر سرت نثار کردم که زانوهایت زیر گل ناپدید شد . هیچ وقت فراقش نمیکنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته بردمت تالب آب و دو دستم را پر از آب کرد و مثل غزال از کفم آب نوشیدی .

هنوز نفس مشکبویت را در نوک انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه‌ای که آب تمام شد و لب‌ت بکف دستم خورد در زیر دندانم است.

بیچاره باز مدتی يك روال با معشوقه خیالی خود درد دل کرده و باز از نو گریه گلوگیرش شده و حق‌حق بنای زاری را گذاشت. خود را بهدایت‌علی نزدیک ساختم و در تاریکی آستینش را گرفته گفتم بیابرویم. راه افتاد و من سیاهی بسیاری عقبش افتادم. بروشنایی که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است.

گفت هر شب کارش همین است. گویی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است. مدتی است زاغ سیاهش را چوب میزنم و سیروس یا حت‌هایی کرده‌ام که گفتنی نیست.

هر شب همین آش است و همین کاسه. هر شب با سه‌الی چهار معشوقه تازه و کهنه آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها کیلاس خالی میکند که رفته رفته سست شده بخاک میافتد و وقتی پس از مدتی بی‌خبری کم‌کم بخود می‌آید بساطش را جمع میکند و سلانه سلانه با حال خراب با طاق خود برمیگردد.

گفتم عیش مدام بی‌خرج و بیدرد سری بدست آورده است و تنهادعایی که میتوان در حقش نمود اینست که پروردگار اهرگز علاج دردش را نکند و بسیاری از بندگان دیگر ت راهم بهمین درد مبتلا ساز.

گفت حالا بگو ببینم ازین کشف تازه «بوف کور» راضی هستی. گفتم حقا که کشف غریبی است. جای عجیبی گیر کرده‌ایم. آن طیب‌بمان و این هم مدیرمان. می‌ترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد.

هدایت‌علی خان باز همان خندهٔ خنک را سرداده و گفت خدا پدرت را پیام‌رزد خیال می‌کردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حالا می‌بینم هنوز خام و بی‌خبری.

گفتم آیا می‌خواهی بگویی که دنیا دنیای دیوانگان است. گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «یک نوباوه» تألیف یک نویسندهٔ بینظیر روسی، درست‌ویوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی‌کردی. گفتم ازین نویسندهٔ غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصهٔ شبهای می‌خواهی است که بفراشه شبهای سفید می‌گویند ولی بگو ببینم در باب سؤال من چه گفته است.

گفت درین کتابی که اسم بردم و سرگذشت پسر یست با پدر خود در یک مورد بسیار نازکی جوان از پدر دانا و دنیا دیدهٔ خود می‌پرسد پدر جان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند. پدر در جواب پسر خود می‌گوید: «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند» گفتم اینها همه بجای خود اما، «هر چه بگردد نمکش می‌زنند و ای بوقتی که بگردد نمک» تکلیف این بیچاره‌هایی که اینجا گیر افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای که طیب و قیم و همنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نگاه تیز خود را بچشمان من دوخت و بالبغد رمز آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید. ولی دیروقت شده و تو هم بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشهای نیش دار دمساز شوی و برای خودت معشوقه‌ای بتراشی. اما تا میتوانی نگذار زیاد قصایت کنند...

پرگشتنی ورق

... بیخست و طالع خود هزار نفرین فرستاه بیچاره و مایوس افتاد

بام وزیر آمدم .

ناگهان بفکرم رسید که بروم هدایت علی خان را بیدار نمایم و دست
توسل بدامان او زده ازو چاره جویی کنم . بیدارنگ باطاقش شتافتم . در
میان مقداری کاغذ و کتاب در تخته خواب افتاده مست خواب بود . بمن
این که دستم بشانه اش رسید از جا جسته چشمانش را گشود و نگاهی بمن
انداخته گفت : مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که درین ساعت
مبارک و با این سرو وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسرو قتم
آمده ای . یا مختصار ماجری را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه
جا کوتاه مانده آمده ام بینم شاید عقل حیلہ باز و فکر مکار تو بتواند گره
از کارم بگشاید .

گفت هوای مال عمو حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی
طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی . گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و
درین عالم تمام امیدش بمن است .

گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد . وانگهی حالا که
بانماز و دعا میانه پیدا کرده ای و با عالم ملکوت و برهوت راه داری و
با ملائکه مقرب همزانو و هم پیاله شده ای برو از سر اخلاص دعا کن که
از عالم غیب برای دختر عمویت یار موافق و دلسوز ترا تو پیدا شود . گفتم
موقع مزاح و یاوه نیست . اگر عقلت بجایی نمیرسد صاف و پوست کنده
بگو تا چاره دیگری بیندیشم .

گفت رفیق تو ادعای پاکبازی میکردی و میگفتی از علایق و خلائق
بریده ای و با آزادی و وارستگی رسیده ای هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده
چنان دامن از دست رفته و فیلت بیاد هندوستان افتاده که خواب از سرت

پریده و دلت میخوامد باک و پردو آوری و تا هرچه زودتر باز خود را
بهمن محیط آلوده و تار و تاریک برسانی که سابقا میگفتی جهنم روح
و عذاب جان است.

گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده ام و ابداً گوش استماع این بیانات
حکیمانه را ندارم. بگو ببینم بعقل ناقص چه میرسد. گفت شغال شو و
از سوراخ راه آب بیرون برو. گفتم صدایت از جای گرم بلند است و از
حال پریشان و زار من خبر نداری گفت این مؤسسه عریض و طویل را
برای رفع پریشانی مثل من و توساخته اند بکجام میخواهی بروی. گفتم تو
یک نفر لامحاله حقیقت را میدانی که اساساً آمدن من از اول بدین جا بی
مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که شب و روزت را در
میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم بگذره عقل داشتی اکنون نباید
چیزی از آن باقی مانده باشد.

گفتم بشخص تو که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب میدانی بچه
حیله و تدبیری بدین جا وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده
تری. مرد حسابی آدمی که دیوانه باشد محال است خود را میان دیوانگان
بیندازد. گفتم تو اصالاً دنیا را پرازدیوانه میبینی. گفت اتفاقاً هم
مینماید. گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند.
گفت نکته همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا
و نیم دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرض پیدا
شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد.

گفتم راستی که در راجی بد طولایی داری. تو هرچه میخواهی
بگو من خود را عاقل میدانم و یکساعت حاضر نیستم درین خراب شده بمانم

گفت پسر جان دیوانه واقعی کیست که میان دیوانگان نخواهد بماند آدمی که شب و روز سرو کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش مینشیند. تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر بیرون کنی گفتم عاقل یاد دیوانه باید خود را ازین جا بیرون بیندازم. گفت اگر عاقلی که با کتک هم ازین جابیر و نخواهی رفت و اگر هم دیوانه‌ای که ازین جارفتنت صورتی ندارد. با این وصف از حرشیلان پیاده شو و ما را هم بگذار اقلایا استراحت شب برخوردار باشیم. سرو کله زدن با این آدم جز اتلاف وقت فایده نداشت. بلند شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده اند و کتابی را چهار میخ بروی آن بقناره کشیده اند. بمشاهده این احوال بخندم شوم هدایت‌علی بلند شد و کتاب را نشان داده و گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخش کشیدم. همانجا بماند تا دنده‌اش نرم شود و نفش در آید و گوشت و پوستش کنده بزمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چه انفرین در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بیحیا بیچشم و رو از بس با من ایجباری و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست ازین ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زده بخرجش ترف و یاز بنای هرزگی آوردگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلایی را که میبینی بر سرش آوردم. خیلی جان سخت بود و ساعت خرخر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بغزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از بر آشفته گی حال و لحن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سروکارم با هدایت علی شوخ و شنگ نیست بلکه با « بوف کور » بی خرد و بی فرهنگ است. سرش را بلطف و مهربانی بیالش نهاده لحاف را بر رویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده و از اطاق بیرون جستم .

پرده آخر

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو کلمه بهدایت علی نوشتم او را مجمل از حال خود خبردار ساخته خواهم کردم اگر آب در دست دارد بگذارد و فوراً بسر و قتم بیاید . یکنفر از پرستاران حاضر شد بزور عجز و التماس کاغذ را برساند . طولی نکشید که سرو کله جناب مسیو بالبو لنج آویخته از پس پنجره نمودار گردید . گفت گل مولا باز زاویه نشین شده ای و در را چرا بروی اغیار بسته ای گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم . گفت همین الساعه ازد کتور شنیدم که چه بلایی بسرت آمده است . تصور کردم باز میخواهی نقشی بر آب بزنی زود بگو بینم حقیقت امر از چه قرار است . پیش آمد را مختصراً برایش حکایت کردم و گفتم برادر فکری بحالم بکن که بد آتشی بجانم افتاده است . گفت جمال مرشد را عشق است . همین آتش بود که ابراهیم و لکزد شتر سوار را خلیل الله کرد . بانهایت اوقات تلخی گفتم توهم که بیمزگی و مسخرگی را طوق کردم ای و بگردن افکنده ای . ترا بیاری طلبیدم که بیایی بینم مرا

مثل دزدان و راهزنان چرا درین منجلاب متعفن و هولناك انداخته‌اند
آمده‌ای برایم لن ترانی میخوانی . گفت جان من هر دیدنی بجای
ندیدن بود ضرور . کارهایی حکمت نیست . چند روزی هم در زندان
بسر بردن خودش مزه دارد .

گفتم مزه‌اش سرت را بخورد و خدا میداند که اگر بناشود
دوسه شب دیگر درین دالان مرك بسر ببرم یا از استیصال و فلاکت
خواهم مرد و یا با ناخن و دندان هم باشد باین زندگانی پرنکبت
پایان خواهم داد . گفت یعنی میخواهی بگویی خود کشی میکنی . گفتم یعنی
میخواهم بگویم خود کشی میکنم .

گفت بودن باز هر چه باشد از نبودن بهترست این وسوسه‌های
بیچه گانه را از کلمات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی
خود اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات را بیچه گانه میخوانی . بخدا
قسم اگر مطمئن بودم که درین دنیا برای مقصودی خلق نشده‌ایم همین
امروز کار را یکسره میکردم .

گفت فرضاً هم که رضا قورتکی بدنیا نیامده و برای مقصودی
خلق شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کار عالی و بنده شرمند باشد
حن و تراکجا میبرند . اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع بشر
قدر و منزلت يك کوی قراضه‌ای را داشته باشد (که هرگز ندارد)
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توسری خوردن و ویلان و سرگردان
نازین سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست و انکهی اصلاً از ما چند
شرف کور و کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته‌ایم بگذراگر

در آفرینش مقصود در میان بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و
حرفی نیست که در ازل بعمل نیامده و علتی ندارد که در ابد بعمل آید.
گفتم دیگر بهتر. درین صورت صلاح همان است که هر چه زود تر
قدم را آن طرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم.

گفت برادر جان زندگی چراغ پردود و پر گندی است که وقتی
نفسش ته کشید خودش خاموش میشود چه لزومی دارد فتیله اش را پیش
از وقت پایین بکشی.

گفتم فتیله اش را پایین نمیکشم فوتش میکنم.
گفت فوتش هم نکن. هر چه باشد زندگی را کم و بیش میدانم.
چینست ولی از مرگ بکلی بیخبرم. عجله برای چه.

گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب
و خیالی بیش نیست. درین حال چرا زود تر پایانی باین خواب پریشان
ندهیم.

گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم. ولی اصلاً
این پرت و پلاهای عرش و فرش برای اشخاص فارغ البال و بیکار ساخته
شده و نشخوار و تنقلات کله هایی است که کوکشان هرز میرود.
بدرد من و تو نمیخورد. توهم برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و
برای دختر عموی بدبخت و بی کست هم باشد ازین خیالهایی که بوی
خودخواهی از آن میآید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها
گذاشتن حسنی ندارد . . .

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم. از زمین خشک
و شوره زار چشمان « بوف کور » که گویی تخم مهر و عاطفت را از

آن ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار یکنوختی و رقت بسیار صمیمی پدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست .

مثل اینکه ازین پیشامد شرمسار باشد فوراً بقصد خلط مبحث بنای خندیدن و لوده گری را گذاشت و گفت فعلاً چون کارواجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب زده و نرده باز بدیدنت خواهم آمد و بخواست پروردگار راه نجاتی برایت پیدا خواهیم کرد .

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبت های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد . خیال کرده ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی کم و زیاد بنویسم و بتو بدهم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشانانت که خودت از همه مناسب تر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند بصدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفت مرا ازین جا فراهم سازند . گفت بسیار فکر خوبی کرده ای و بدیهی است که در راه تواز هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد .

هدایت علی رفت و من تنها ماندم . . .

دادخواهی

. . . تمام آن شب را انخواستیدم و کاغذ سیاه کردم . فردا وقتی هدایت علی بدیدنم آمد و از پشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطاق زیر آن ناپدید شده بود . گفت برادر سحر میکنی درین گرمای تابستان برف از کجا آورده ای . گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب باهم صحبت داشتیم . گفت اینکه از بحار مرحوم مجلسی هم مفصل تر

شده است بیچاره کسیکه بخواد در حق تو دادگری بکند تا عریضه ات را
بخواند ریشش بنافش میرسد .

گفتم هنوز تمام نشده است . ولی چاره ای نبود . ترسیدم اگر
مطلب درست روشن نباشد سرگاو بدتر در خمره گیر کند و جان نثار
شما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند . گفت پس خوب است
من قبلا یک نفر حمال خبر کنم چون گمان نمیکنم خودم از عهده حمل و
نقل آن بر آیم . وانگهی میترسم از هر کس خواهش مطالعه آنرا بنمایم
يك کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و یا پشت سر بدلم بیند گفتم
نترس . ما ایرانیان دلباخته افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که
گویند گان ماقصه لیلی و مجنون را بچند زبان حکایت نموده اند .
گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی فرسید تو هر چه
زودتر بمراد خود برسی . دیگر ترا بخدا میسپارم و چون خود من
هم این روزها مشغول تهیه يك دستگاه کامل خیمه شب بازی هستم بیش
ازین نمیخواهم ترا از کار دادخواهی بازدارم که خدای نکرده بعدها برای
مقصر ساختن من جلد دومی نیز باین دادخواهی بیفزایی .

گفتم دست خدا بهمراحت ولی پیش از آنکه بروی بگو بینم
مقصودت از خیمه شب بازی چیست . آیا میخواهی باز سر بسر من
بگذاری و یا واقعا فکر و نقشه ای داری . گفت از بچگی عاشق خیمه
شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه ها
میانداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچل های فرنگی کیف می بردم .
از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و يك دستگاه
خیمه شب بازی مفصلی که معجونی از بازی خودمان و بازی فرنگیها باشد

درست کنم . علت علاقه و رغبت خود را باینکار نمیدانم .

همینقدر میدانم که هر وقت اسم خیمه شب بازی بگویم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و موهای شانه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم بعروسی يك نفر از خویشان رفته بودم و چند روزی در میان يك دسته زنان و مردانی که همه بینهایت خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام میگفتند و میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم كودك ناز پروردهای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین ترین مناظری که تصور آن امکان پذیر باشد بگذارند و آنکهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبان دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدور باشد که باکوزه گران حکیم نیشابور برادری دارند .

بهر حیث پیش از این که باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کرده و اطلاعات بسیار گران بهایی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچ گونه همراهی مضایقه ننماید .

پس از رفتن هدایت علی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بعون الملك الوهاب شرح حالم پایان رسید . . .

عاقبت همان انگشتی را که یاد کار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و بیکی از

پرستاران تعارف دادم تا حاضر شد چند کلمه ای را که نوشته بودم
به هدایت علی برساند. برگشت و گفت میگویند «مسیو» را از دارالمجانین
برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان
کاغذم را باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم. از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از
باغ چیده بود و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای
من کباب کنی و بایک نیم بطری عرق صحیح بیاوری ساعت مچی خود
را بتو خواهم داد.

او هم کباب کرده و بایک چتول عرق برایش آورد بوده است
غافل از اینکه این قارچها سمی است. بیچاره «مسیو» قارچها را
خورده و نخورده میافتد و مثل آدمهای مارگزیده بنای بخود پیچیدن را
میگذارد. وقتی دکتور میرسد و از حالش خبردار میشود که جوان
مادر مرده یک پایش توی گور بوده است.
بمحض اینکه کسانی خبردار میشوند در شکم میاورند و همان نیمه
شبی او را به ریضخانه امریکامیبرند...

از شنیدن این خبر دنیا را بکلاهام کوفتند. مدتی اصلاً نمیخواستم
این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخواهند مرا دست
بیندازند. ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه
میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور
کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هرچه دست و پا کردم نتوانستم خبر
صحیحی از حال هدایت علی بدست بیاورم. خودم را سخت بناخوشی

زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سؤالی که ازو کردم از احوال
هدایت علی بود . . .

گفت خیلی حالش خراب است و میترسم دیگر برنخیزد قارچهای خیلی

حرامزاده ای بوده است . .

اواسط پاییز . .

دوسه ماه از واقعه مسموم شدن هدایت علی میگذرد و هنوز نتوانسته ام

خبر درستی از حال او بدست بیاورم . . .

آدم بد نام

از کتاب «قلتشن دیوان» سید محمد علی جمال زاده

چنانکه در سابق اشاره شد خانه‌ای که در کوچه ما اعتبار و
بروبیایی داشت همانا خانه‌ای بود که در بین کوچه واقع بود و تعلق
داشت بافراسیاب خان قلتشن دیوان معروف به «سیلو» قلتشن دیوان
اسم با مسمایی بود و صاحبش چنانکه لابد خودتان حدس میزنید مرد
سیاه توّه چاق و بلند و سیلوی آبله رویی بود با یکدنیا هارت و پورت
و یک خروار اخم و تخم و یک عالم فیس و افاده تمام محله را تیول
خود میدانست و نه تنها حرف خودش بلکه حرف نوکرو پیشخدمت و
بیریش و حتی جلودار و مهترش در تمام آن کوچه و آن گذرو آن محله بدون
هیچ مجوز و هیچ اسم و عنوانی در رو داشت و هر کدامشان در آن
نواحی و حول و حوش درست آمر و حاکم و قلق بگیر و فعال مایشاء

و مایرید بودند ارباب و نوکر همه مانند سگ نازی آباد خود و بیگانه را
میگرفتند و میگزیدند و میزدیدند .

میگفتند جد اعلایش آخوند و پدر بزرگش تاجر بوده و دویشتی
میش نیست که دودمانش عنوان خانی بخود گرفته بلباس وزی و داب
این طایفه در آمده اند . این حدیث خواه راست باشد یا دروغ قدر
مسلم این است که قلمش دیوان تدلیس آخوندها و نادرستی تجار و
فساد و دغل و خیانت طبقه خوانین و نوکر باب را در يك جا جمع
آورده مجموعه کاملی بود از معایب و صفات ذمیه طبقات مختلفه
ایرانیان .

گویى جناب خان درین دنیا تنها برای قلدری و زور گویی و اذیت و
مردم خوری خلق شده بود . مال مسلمان و کافر را ارث پدر و مال خود میدادست
و وای بحال کسی که چپ بمال او نگاه کند و او یلا بوقتی که کسی مال مسلم
خود را ازو مطالبه نماید .

بهر کس که يك سرانگشت از خودش کوتاه تر بود تو خطاب میکرد
و بامردم بدرشتی و هرزگی حرف میزد و منتظر بود که كوچك و بزرگ ایشان
را حضرت اجل خوانده وقتی چشمشان بایشان میافتد از يك میدانى تعظیم کنند
و وای بحال آن بیچاره بخت بر گشته ابی خبری که با سب او یا بومی گفت .
خودتان از من بهتر میدانید که رفتار و کردار این زمره اشخاص
در مقابل از خود مقتدر تر و کردن کلفت تر چیست . یک دفعه مثل اینکه
فرشان در رفته باشد کردن شقشان خم میشود و شراره شقاوت و
وقاحت در کاسه چشمهای حیزشان خمودی می یابد و پاهایشان بلا اختیار
جفت میشود و دستهایشان بروی سینه میرود و در يك چشم بهم زدن

قلب ماهیت کامل یافته سرتاپا مجسمه تمام قد پستی و دنائت و بی نام و
 ننگی گردیده جز آواز شرم انگیز « بله قربان » کلام دیگری از تنبوشه
 نیم گرفته حلقومشان بیرون نمی آید و خلاصه آنکه افعی هیجده
 نشان بصورت کرم معده نفرت انگیزی در می آید که در گل و لای بغلتیدن
 و بیچیدن مشغول باشد .

خداوند بقدرت کامله خود گوشهای حضرت اجل راهم طوری
 ساخته و تعبیه کرده بود که حرف حق و حساب بهیچ وجه من الوجوه
 داخل آن نمیشد حتی زن و بچه اش مجبور بودند حرفهای او را کورانه مانند
 آیات قرآنی و وحی آسمانی بپذیرند و لب بچون و چرا آشنا نسازند که
 سخت آمد و نیامد داشت .

سرکار خان هر چند بجز واسطه شدن در کار مردم و باصطلاح کار
 چاق کنی نه شغل کار معینی و نه منصب و مقام مشخصی داشت با این
 همه در اغلب امور مردم که ابدأ مربوط بشخص او نبود دست اندر
 کار بود و دوازده ماه سال بحلال و حرام از زیر سنك هم شده بود
 همواره کیسداش پر و در خانه اش باز و دم و دودش رو بر راه و رفت و
 آمد دستگاهش برقرار بود .

بدیهی است که چنین شخص محترمی برای نسیمه خواری آفریده
 شده بود و ازین سر سال تا بآن سر سال از سفیدی ماست تا سیاهی زغال
 آنچه از جنس و آذوقه و ارزاق و بنشن و خوراکی و پوشاکی به خانه اش
 وارد می شد همه از صدقه سر چوب خطهای بی شماری بود که روز بروز
 قد میکشیدند و در تن و بدنشان مانند تن و بدن حضرت ایوب دیگر
 بقدر يك پشت ناخن جایی که صحیح و سالم باشد باقی نمانده بود و

عجب آنکه همین بقال و چقالی که دوشاهی سرمایه خود را اینطور هفت و مسلم تو حلق حضرت اجل میکردند و از برکت وجود ذیجود ایشان برای العین مراحل ورشکستگی و افلاس را طی میکردند باطناً دلخوش و سر بلند هم بودند که باج سبیل می دهند و مصرف خان و کسان و بستگان محترم ایشان از مال و منال آنهاست و هر چند بخوبی دستگیرشان شده بود که مال و متاعی را که بخانه این شخص میفرستند باید چون مال نفله شده بحساب سوخته بیاورند مع هذا همینقدر که میدیدند دارای خدم و حشم و برو و بیا و اسب و مال و سرطوبله است تا چشمشان از دور باو میافتاد فوراً از جاجسته بادب میایستادند و بلا اختیار مانند مربازان صف سلام می بستند و دستها را بسر و سینه برده او را حامی و ولینعمت خود میخواندند و از خداوند متعال مسئلت میکردند که بجز و عزتش بیفزاید و سایه مبارکش را از سر جان نثاران و خانه زادهایش که و کوتاه نگرداند.

افسوس که سرکار خان باین قدر هم قناعت نکرده هر چند بچندی بقصد گرفتن زهر چشم اهل محله و کوبیدن میخ خود در تزد و در و همسایه حکم مینمود يك نفر از دکان دار های محل را کشان کشان بحضور میاوردند و باسم اینکه ماست بقال آب انداخته و روغنش بوی زهم خیدهد و نان ناثوا آردش خالص نیست و گوشت قصاب مانده و استخوانش زیاد است بیچارگان را بخوب میبست و گاوسر و توسری میزد و در بخر طوبیله خود بخیس و بند میانداخت و جریحه های جنسی و نقدی از آنها میگرفت و صدای احدی بلند نمی شد که پیرسد مگر خان چه کاره است.

برای اینکه پابروی حق نگذاشته باشیم باید تصدیق نماییم که جناب فلتشن دیوان گاهی نیز بر سرالتفات میامدند و آن وقت بود که حمامی را خلعت پوشانیده میر آب و حلیم پز زیر گذر را انعام شاهانه میدادند و بیپانه ختنه سوران نور چشمی سفره عام گسترده و اهل محله را از زن و مرد چای و شربت میدادند.

سرکارخان با آنکه باهر گونه فسق و فجور و تعصیتی گویی از ازل عقد اخوت بسته بود و شراب و عرق و منهیات دیگر در خانه اش از بیرونی و اندرونی حکم آب جوی را پیدا کرده حسن و قبحشان از میان رفته بود با اینهمه علاوه بر آنکه هیچوقت روضه و عزاداری، شبهای جمعه اش ترك نمی شد در شبهای عاشورا هر سال با پای برهنه چهل شمع کافوری در چهل منبر در خانه سادات حسینی صحیح النسب بدست خود روشن میکرد و در شب های متبرکه صیام هم هر سال سه شب سفره مفصل می داد و هیچ فراموش نمی کنم که در یکی از آن شب ها به چشم خود آخوندی را دیدم که جیب عریض و طولی از چرم بزیر قبای خود دوخته بود و همانطور که سر سفره نشسته بود بنوبت لقمه جانانه ای بجیب بالایی و لقمه دیگری بسی چرب تر و کلان تر از آن بجیب پایینی میریخت.

شاید دلتان میخواست بدانید عقیده سرکارخان در باب وطن و وطنپرستی از چه قرار بود. باید دانست که اساسا اینگونه معانی و مفاهیم یعنی وطن و وطنپرستی و قومیت و ملیت و حقوق ملی و استقلال و غیره تا پیش از مشروطیت در میان مردم ایران چندان شیوع و رواجی نداشت و احیانا هم اگر گاهی صحبت از وطن بمیان می آمد بیشتر منظور همانا

وطن سرمدی بینام و نشان عرفا و متصوفه بود که به صدای :

این وطن مصر و عراق و شام نیست

این وطن جایست کان را نام نیست

خارج ازین مباحث و یا مافوق آن بود و ربطی بعالم فناپذیر
خاکی ما نداشت و لهذا جای تعجبی نیست که افراسیاب خان قلتشن دیوان
مانند بسیاری از اهالی این مرز و بوم در زمینه وطن و وطنپرستی که
در واقع عبارت از مقام بلند از خود گذشته‌گی و عالم ارجمند جانفشانیست طبعاً
ضرب المثلی از ضرب المثلهای بی‌فروغ نیاکان خود را کار می‌بست که گفته‌اند :
« دیگری که برای من نجو شد سرسک توش بجو شد ».

- وانگهی اصلاً عقیده و مذهب و مسلک برای قلتشن دیوان حکم
تن پوش ناچیزی را داشت که بمقتضای فصل و موسم گرما و سرما و
باد و بوران و باران و طوفان و حتی بر حسب مقتضیات حقیقی و یاواهی
ایام و ساعات بدون اندک دودلی و یا کمترین دغدغه و تشویش خاطری
بآسانی هر چه تمامتر عوض میکرد و در طی چنین زندگی پرتلاطم و
پیچ و خمی تنها قبله نمایش نفع‌آنی و فایده‌شخصی‌فوری بود که هرگز
سرسوزنی بخلاف نمیرفت و سرکارخان شب و روز و روز و شب نظر
صایب و موشکاف خود را بر آن دوخته دقیقه‌ای از دقت و مراقبت در
آن انصراف نداشت .

هر چند ضرب‌المثل معروف خودمان را که : « فلانی بوجار لنجان
است از هر طرف باد بیاد بادش می‌دهد » شاید بتوان آینه هزار ساله
اخلاق اغلب ساکنین این آب و خاک قرارداد و با آنکه باید تصدیق نمود که
مورد استعمالش در باره هموطنان ما بیشتر از هر نقطه دیگر این دنیای پهناور است

با اینهمه باور بفرمایید که آنقدر که در حق رفیقان قلمش دیوان صدق میکرد
هرگز در حق احدی صدق نکرده بود .

قلمش دیوان درست حکم گل آفتاب گردانی را داشت که همان
سان که نباتات فطرة بطرف آفتاب میگردند او نیز بایک نوع جبر و
تعبد غریزی مدام بدان طرفی میگردید که آفتاب سود و قدرت را در
آنجا میدید و ازین رو گرچه بدیهست که طبعاً مستبد بود ولی بمحض
اینکه بوبرد که مشروطه دارد جلو میافتد مشروطه طلب دو آتشه شد
و در موقعی که مستبدین در میدان توپخانه اجتماع کرده و سرکردگی
اشارار بنامی مانند صنیع حضرت و مقتدر نظام علم بلوا را بلند ساختند
چون درست معلوم نبود که ترازو از چه طرفی خواهد چربید و کدام
دسته خواهند برد لهذا جناب خان بدون آنکه آفتابی بشود و یا
آنکه رونشان بدهد هر روز از منزلش دوسینی خوراکی چرب و نرم
برای مستبدین بمیدان توپخانه و دو سینی دیگر برای مشروطه طلبان
و سربازان ملی بمسجد سپهسالار میفرستاد .

همین که استبداد صغیر شروع شد بدون یک دقیقه تردید از فرق
تا قدم غرق سلاح شد و تفنگهای وزندل را بدوش نوکرهايش انداخت
و خودش باطمینان هر چه تمامتر جلو آنها افتاد بیابان شام رفت . همانوقت
بود که با همه آشنایی و سابقه ای که با پدرم داشت حق نان و نمک و
همسایگی را زیر پا نهاده خانه شاگرد خردسال ما مرتضی اصفهانی را
گرفته بقزاقخانه برده بدست قساوت قاسم خان قزاق سپرد و برای اینکه
از آن مادر مرده از همه جایخبر در آورند که پدر من در کجا مخفی
شده است طفلک را اشکلك کرده چوب لای انگشتهایش گذاشته آنقدر

فشار دادند که دو تا انگشتمایش افتاد و هنوز هم که هنوز است بمرتضی سه انگشتی معروف است. ظلم سر کار خان در آن موقع حتی بزنیهای خانوادۀ سید جمال الدین هم رسید چنانکه یکی از خواهرزاده‌های آن مرحوم را که نسبة زن بیسوادی نبود بمحضر حاج شیخ فضل الله برد که این زن رد بر قرآن نوشته است. همین جلاد ابد و ازل همین که دید باز آفتاب استبداد رو بزوال است و میجاهدین و بختیاریه‌ها دارند بیایه تخت نزدیک میشوند فوراً موزر بکمر بست و کازه میجاهدی بر سر خود و بستگانش گذاشت و با آواز زنده باد مشروطه ایران چهار نعل از طهران بیرون بسته باستقبال سپاه مظفر ملی بطارف مهر آباد روان گردید.

چه دردسر بد هم مانند فرقه کودکن که مدام بوزش باد میچرخد و یکایک پره‌های خود را در مقابل باد میگذارند قلمش دیوان هم امروز مشروطه بود فردا مستبد میشود.

صبح بموی دموکرات قسم میخورد و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که سنک اعتدال را بسینه میزد و باز فردا همین افسونگری را از سر میگرفت و عجب آنکه افسونش کارگر هم میکرد و همواره همه جا محترم و پیوسته ناشی در روغن بود.

قصه رفتار و معامله قلمش دیوان با کس و کار و نوکرو کلفت و خدمتکار خود فصل شنیدنی مخصوصی است که در اینجا برای پرهیز از اطناب و روده درازی بشمه‌ای از آن قناعت می‌رود.

همانطور که گفته‌اند کلام الملوك ملوك الکلام نوکرهای قلمش دیوان هم قلمش دیوان نوکرها بودند و اساساً نوکری قلمش دیوان شغلی

بود که سر قفلی داشت و بمنزله مدرسه ای بود که هر کس وارد آنجا میشد ولو بفطرت پارسایی و اسلام هم خلق شده بود (هر چند کمتر پیش میآمد) هنوز کلاسهای نخستین را طی نکرده از برکت سرمشق و پرورش استاد کار پخته ای مانند قلتشن دیوان مدارج کمال را در زمینه شرارت و دنائت پیموده یک شبه ده صد ساله میرفت و بزودی شاخ در آورده جلاد جبار خون آشامی از آب در میآمد که شمر ذی الجوشن جلودارش نمیشد.

چنین نوگری مشروط به شرط اساسی بود. اولاً کسی که داوطلب نوگری قلتشن دیوان بود و آرزو داشت که بدین مقام و مرتبت نایل و سرافراز گردد باید از همان ابتدا بداند که جیره و مواجب و حقوقی در کار نیست.

ثانیاً باید فحش خورش خوب باشد. ثالثاً باید تحفه ای بارباب جدید تقدیم نماید و آن تحفه عبارت بود از حس شرافتمندی و بعبارة آخری باید لباس آدمیت را از تن کنده خلعت نووار بلبه بلبه قربان گویی را بپوشد و از همان ساعت بیعد لب از چون و چرا بسته کورانه مطیع محض او امر خداوند سبیل کلفت خود باشد و در واقع خود را سك آن درگاه دانسته اگر گاه گاهی نیز بنا به مقتضیاتی پایش بفلکه رفت و یادرمیان جمع توسری خورد صدایش در یابد و این را نیز از جمله وظایف مقدسه خود بشمارد.

خواهید گفت نوگری که جیره و مواجب نداشته باشد پس از کجا معاش میکند.

خودتان خوب میدانید که این از جمله اسرار مگوی ما ایرانیان

است و کلید مشکل گشایی دارد بنام گوش بری و کلاه برداری که هیچکس آنرا بهتر از کلید سازهای خودمانی نمیسازد. بی دست و پا ترین آدم همین که مدتی زیر دست قلتشن دیوان کار میکرد درین فنون استاد میشد. و آنکهی راه دخل را هم نیسته بودند یعنی گوش ارباب خود را هم مجاز بودند ببرند فقط بشرط اینکه ارباب خبردار نشود والا دیگر وای باحوالشان که باصطلاح تکه بزرگترشان همانا گوششان میشد. از معرفی خدم و حشم لاتعد و لاتحصای قلتشن دیوان باید صرف نظر نمود والا مثنوی از هفتاد من کاغذ هم بیشتر خواهد شد و لهذا چند کلامه در باب نایب اسدالله که از جمله قدیم ترین نوکرهای جناب خان و محرم درازا بود گفته و کلام را ختم میکنیم.

نایب اسدالله مشهور باسد خرخر نره خر جوز علی حسابی و غول بی شاخ و دمی بود که لوله نگش نزد ارباب خیلی آب میگرفت و بهمین مناسبت نوکرهای دیگر خان هم سبزش را باك کرده احترام مخصوصی نسبت بآود داشتند. نایب چون روز و روزگاری زورخانه کار بوده و هنوز هم کت و کوبالی داشت خود را پهلوان قلم می داد و هیچ وقت کارداز پرشالش دور نمی شد و گاهی نیز که هوس بدمستی و شرارت بسرش میزد غداره هم می بست.

از راه قلدری و ایلدزم بایلدزم دارای خانه و زندگانی معقولی شده بود و باسم اینکه حامی اهل محله است و از ترس او احدی جرئت نمیکند بمعرض و ناموس آنها کج نگاه کند هر چه دلش میخواست بمعرض و ناموس آنها میکرد و رسماً از آنها باج سیل میگرفت و آنها هم میدادند و میزبان دعا بجان و دولتش کرده در دل مرگش را از خدا میخواستند.

عادتش برین بود که ماهی يك بار دو بار مست بکند. آنوقت بود که دیگر کوچه قروق میشد و نعره اقبال اقبال قلتشن دیوان است زیر طاق بازارچه می افتاد و احدی دیگر جرئت عبور نداشت و مردم باید برای رفتن بخانه و بازار راهشان را تغییر داده از بی راهه بروند. در آن مورد احیاناً اگر از يك میدان چشمش بکسی میافتاد فوراً دست پیازهای بقال بیچاره کرده تا نفس داشت و بازویش کار میکرد از شلیك پیاز باز نمی ایستاد.

هیچ فراموش نمیکنم روزی را که باز سرش کم و بیش گرم شده بود پایش را با گیوه بروی دامن سیراب فروش که در پای دیوار نشسته بود و فریاد آی سیراب آی سیرابش بلند بود گذاشته گفت این کفش مرا واکس بزن چون هرچه سیرابی فروش خواست باو بفهماند که گیوه را واکس نمیزنند و گفت جناب نایب گیوه را اگر واکس بزنند چرب میشود بخرش نرفت اونیز بی محابا يك ملاقه (ملعقه) آب سیرابی بروی گیوه اش ریخته و بالنک چرب و چیلۀ خود بنای برق انداختن گیوه اش را گذاشت و از چشمانش معلوم بود که دردش ذوق میکرد و میگفت تا چشمش کور بشود دیگر اینطور مردم آزاری نکند.

يك روز دیگر که در بالای بام پنهانی از پدر و مادر بهوا کردن باد بادك مشغول بودم یادم هست که ناگهان از حیاط بیرونی قلتشن دیوان که بحیاط ما چسبیده بود صدای داد و پیداد بلند شد باد بادك را بسنگی بستم و خودم سینه کشان سینه کشان نزديك شدم که ببینم چه خبر است.

قلتشن دیوان مثل برج زهرمار در میان حیاط نزديك حوض ایستاده نوکرهایش همه دست بسینه بی صدا و بی ندا مانند موکلین

عذاب پشت سر او قرار گرفته بودند و جوانکی میرزا عنایت الله نام که دو سه ماهی میشد که بسمت منشی گری بخدمت او وارد شده بود باریک پریده در مقابلش ایستاده بود و قلشن دیوان باشدت و حدت هر چه تمامتر مشغول عتاب و خطاب با او بود. نعره هایی از ته جگر میکشید که آدم تعجب میکرد چطور حنجره اش پاره نمیشود. مانند سماور که از زور جوش و غلیان بحرکت آمده باشد جلو میرفت و عقب می آمد و خون خونش را میخورد و الدرم و قلدرم کنان فحش هایی از تنوره حلقومش بیرون میریخت که مانند آن در چننه هیچ قاطرچی و در خورجین هیچ چارپاداری پیدا نمیشد.

در میان اهل کوچه شهرت پیدا کرده بود که میرزا عنایت الله از اهل سبزوار و آدم پدر و مادر داری است و چون در استبداد صغیر حکومت خراسان پدرش را که طیب آزادی خواهی بوده دستگیر نموده بمشهد برده و سرش را زیر آب کرده دار و ندارشان را ضبط کرده است جوانك از زور استیصال فراراً خود را بطهران رسانیده که شاید بكمك خط و ربطی که دارد لقمه نانی بدست آورده کم کم اسباب آمدن مادر و خواهر صغیر خود را هم فراهم سازد. ولی متاسفانه طالع کج رفتارش او را بخدمت قلشن دیوان رهنمون گردیده و پس از آنکه سه ماه آزگار جان کنده و ذار کرده است و يك شاهي حقوق نگرفته امروز که مطالبه حقوق معوقه خود را مینماید قلشن دیوان مانند آدمی که متعرض عرض و ناموس او شده باشند میخواهد بادست خود پوست او را زنده زنده بکند.

جوانك بدبخت با صدایی لرزان میگفت حضرت اجل بنده که

جسارتی نکردم . خودتان همان روز اولی که وارد خدمتتان شدم ماهی
پانزده تومان حقوق برایم مقرر فرمودید و حتی وعده دادید که اگر
حسن خدمت نشان دادم اضافه حقوق لطف خواهید کرد و امروز درست
سه ماه و نه روز است که سرسوزنی در انجام وظایف خود کوتاهی نکرده‌ام
و خود سرکار عالی مکرر از پشتکار و جدیتی که در کار دارم تعریف
کردید و چون در ظرف این مدت بهیچ وجه من‌الوجه حقوق نگرفته‌ام
و جزیی وجهی که داشتم تمام شده و حتی ساعت بگلم راهم فرو ختم خرج
کردم و امروز مبلغی درین شهر نزد بقال و چقال مفروض شده‌ام و از
همه بدتر از کسانم نیز خبر رسیده که سخت در مضیقه هستند آمده
بودم عاجزانه استدعا نمایم که مقرر فرمایید این سه ماه حقوق جان
نثار را بپردازند .

قلتش دیوان بشنیدن این سخنان مانند آدمی که عقب جراره
پایش زده باشد نیم ذرع از جاجست و باز پس از مقداری فحش و ناسزا گفت
مرد که مگر کری مگر خری هر چه میگویم نرسد تو میگوی بدوش .
میدانی چیست . اینجا جای این فضولی‌ها نیست . این زبان‌درازی‌ها را
روی کول گذاشته ببر بسبزواری که اینجا خریدار ندارد . اینجا را طهرانش
گفته‌اند . اینجا دارالخلافه و پایتخت مملکت ایران است . اینجا شاه‌هست
وزیر هست دارالحکومه و دیوان‌خانه‌هست . اینجا زبان آدم زبانداران را
میبرند و بخوردش می‌دهند .

اینجا چوب تو آستین آن کسی می‌کنند که حدود خودش را نشناسد...
در اینجا قلتش دیوان‌رو بنوگرهای خود کرده گفت اینطور نیست ؟
همه یک‌صدا گفتند: بله قربان همینطور است .

میرزا عنایت الله با حالی بس پریشان نفس زنان نفس زنان
گفت بنده که جسارتی نکردم مطالبه کردن حق مسلم چه ربطی دارد
بفضولی و زبان درازی. من ساک کی هستم که در مقابل حضرت اجل جرئت
زبان درازی و یک و دو کردن داشته باشم.

سرکار خودتان بهتر میدانید که من درین شهر بکلی غریب و بی
کس هستم و دست خالی وارد این دیار شده‌ام و تمام امیدواریم بهمین
دو شاهی حقوق است و بجز حضرت اجل پشت و پناهی ندارم. اگر
این حقوق هم نباشود نرسد پس من از چه ممری باید بخورم. منکه دزدی
نمیتوانم بکنم. منکه آدم زاهزن نیستم.

درینجا میرزا عنایت الله هم قطارهای خود را که همانطور صم و بکم آنجا
خشکشان زده بود و مخاطب ساخته گفت آخر شما هم مثل من از کدیمین و
عرق جبینتان نان میخورید. شمارا بحق آن خدایی که حیات و ممات همه ما
در کف قدرت اوست آیا این حرف من حسابی نیست. آیا گناه است که انسان
مطالبه حقش را بکند.

اخم پادشاه رفت و سگرمه ها گرم خورد و سیلها پایین افتاد و صدا از
احدی در نیامد.

قلتش دیوان با جوش و خروش بیش از پیش مانند خرس زخم دیده
بمیان افتاد که مرد که قرم ساق الدنک هیچ میفهمی چه میگوئی. هیچ
میدانی چه غلطی میکنی. ابتدا ملتنت هستی که اصلا با کی
طرفی. همینقدر میخواهم بتو بگویم که اگر در آن سبزوار خراب
آنقدر شرارت کردی که مردم جمع شدند و ترا مانند قابشور مطبوع و
کهنه بی نظازی با انبر گرفته بیرون انداختند ملتفت خودت باش که

اینجا سبزوار نیست که جای این قبیل هرزگی‌ها باشد. اینجا ماصدایمان بلند بشود فوراً بگوش پادشاه محبوب و پدر تاجدارمان ارواحنا و ارواح العالمین له الفدا میرسد و بیک اشاره ریشه هزار چون تو جعلنق طاعی و یاغی و از تو قلچماق‌تر را بیاد فنا میدهد. هی خداوند شمشیرش را برا سازد. اینجا مردم الحمد لله هنوز مسلمان و گوینده لا اله الا الله هستند و آن‌روزی که گول‌شما باینها و دهریهارا می‌خورند گذشت. در اینجا باز قلعش دیوان از نو کرهایش پرسید که شمارا بخدا آیا همین‌طور نیست. همه سرها فرود آمد که بله قربان همین‌طور است که می‌فرمایید.

میرزا عنایت‌الله تعجب‌کنان گفت مگر شما از خدا و پیغمبر شرم ندارید مگر از روز قیامت نمی‌ترسید. آخر باز خواستی هم هست. آن وقت جواب خدا را چه خواهید داد. آخر پس غیرت مسلمانان و عصیت شما که جارفته ...

سخن جوان بینوا بدینجا رسیده بود که نایب‌اسدالله سینه را سپر ساخته از میان گروه نوکرها بتانی بدر آمده چند قدمی بطرف میرزا عنایت رفت و مشت را گره کرده گفت جوان حرفهای از دهنت گنده ترمیزی. بذات پروردگار نطق بکشی دك و پوزت را خرد و خمیر می‌کنیم. آخر حیا هم خوب چیز است. جوان ساکت شد و در مقابل این غول بی‌شاخ و دم هیچ تکلیف خود را نمیدانست ولی در همان وقت قلعش دیوان که از شدت خشم و غضب رنگش مثل مرکب سیاه شده بود رو بمشهدی امام‌قلی آبدار کرده گفت امام‌قلی زود برو يك قلیان حنابلی چاق کن بیاور که از بس امروز نامربوط شنیدم چیزی نمانده کلاه‌ام بترکد.

امامقلی بله قربان بله قربان آی بچشم آی بچشم گویان رفت
 قلیان بیاورد و قلشن دیوان برای اینکه آسیاب آرواره اش بیکارنمانده
 باشد باز بنای قرقر و لمدلند را گذاشت میگفت آخر جوان تو چقدر
 بی تجربه ای . آخر چرا ازین هم قطارهایت راه و رسم نوکری را یاد
 نمیگیری . خدا شاهدست من شمار مثل اولاد خودم میدانم و راضی نیستم
 سرتان درد بگیرد ولی آخر شما هم باید قدر شناسی بکنید . درین شهر
 هزارها آدمهای از تو بالیاقت تر و بافضل تر حاضرند هر ماه يك چیزی
 دستی هم بدهند که بجای تو باشند و بتوانند بگویند که ما در خدمت
 فلانی هستیم و تو بجای اینکه شکر پروردگار را بجای آوری که مفت
 و مسلم بچنین موهبت عظمایی رسیده ای هنوز دو روز نمیشود که
 در خدمت من هستی راست راست آمده ای که سه ماه حقوق پس افتاده
 مرا یکجا بدهید . واقعا دلم بحالت میسوزد . مگر خدا پس گردنت
 زده که داری بدست خودت نادانی خودت را خراب میکنی . من ترا
 جوان چیز فهم و نکته دانی فرض کرده بودم . معلوم میشود خود
 غلط بود آنچه ما پنداشتیم ...

قلشن دیوان بدینمنوال مشغول وعظ و موعظه و وعد و وعید بود
 و تف دزد دهان من کودک خردسال از شنیدن این افسونهادر آن گوشه
 بام داشت میخشکید که ناگهان امامقلی با حال پریشان سراسیمه دوان
 دوان فرار رسید که حضرت اجل باد گیرهای طلارادزد برده و یکساعت است
 هر چه میگردم پیدا نمیشود .

غلغله برخواست و قلشن دیوان بنوکرهای خود امر داد که بروید
 بگردید ببینید باد گیرها کجاست . میفرید و میخروشید و می گفت من

دنیا را بهم خواهم زد . باد گیرهای طلای مرا ببرند و آنها را از خانه خودم
وزیر چشم خودم . خیر محال است ممکن نیست . بروید ببینید باد گیر
های طلای من کجاست . من سرمیبرم . من شقه می کنم . من چشم
درمی آورم . من این حرفها سرم نمیشود و باد گیرهای طلایم را می خواهم .
باد گیرهای طلای فیروزه نشانم را ...

هر کس بطرفی رفت و قال و قیل بلند شد که درها را ببندید . نگذارید
احدی بیرون برود . باید جیب و بغلها را گشت . باید فالگیر آورد .
طولی نکشید که صدای پیدا کردم پیدا کردم از زیر زمین که
ذغال و هیزم را در آنجا انبار میکردند شنیده شد و یوسف خان که در
ظاهر عنوان پیشخدمت مخصوص داشت ولی براحدی پوشیده نبود که
بی ادبی می شود زن سفری جناب خان است بایک دنیا ادا و اطوار زنانه
و غنچ و دلال شتری که واقعا برازنده هیچ مردی نیست فرارسید و کاغذی
را که بانخ قند بهم بسته بودند باز کرد و مقداری سرقلیان شکسته از
میان آن در آورده گفت باد گیرهایش را در آورده اند و سرقلیانهایش را
شکسته و درین کاغذ بسته زیر هیزم قایم (غایب) کرده بودند .

خان گفت این کاغذ را بده ببینم و تعجب کنان گفت کاغذ روزنامه است
و تاریخ امروز صبح را دارد ما که اینجا روزنامه خوان نداریم . راست است
که چندین روزنامه با سم من میرسد ولی هرگز کسی سر آنها را باز نکرده است
شماها که سواد خواندن ندارید پس این روزنامه از کجا آمده است .

یوسف خان با همان حرکات دلفریب با دست میرزا عنایت الله را نشان
داده گفت بله قربان همین طور است که میفرمایید . از ما هیچ کس بجز میرزا
که سرش برای این صحبتها درد میکند اهل روزنامه خواندن نیست و گمان

میکنم این کاغذ هم همان روزنامه‌ای باشد که ایشان هر روز مرتباً میخوانند .

قلتشن دیوان مانند آدمیکه خواب بوده و غفلة بیدار شده باشد چشم هایش را باز کرد و دهان را گشوده گفت آهان تازه دارد دستگیرم میشود . بلکه میخواهی بگویی که باد گیرها را جناب میرزا زده اند .

یوسف خان کردن و ابرو را بقر و غمزه آورده گفت والله چه عرض کنم .

درینجا پیش از آنکه بشرح مابقی این مجلس پردازیم لازم است چند کلمه‌ای در باب این يك جفت باد گیر طالا بگوییم :

این باد گیرها تاریخی بود باین معنی که معروف بود از جمله میراثی است که از پدر قلتشن دیوان باورسیده بود و داستان آنها و رد زبار مرد وزن از اهل محله بود و در آن باب چیزها می گفتند که واقعا شنیدنی بود . از آن جمله بعضی عقیده داشتند که اصلاً مال دزدی است . بعضی دیگر را اعتقاد این بود که تعلق بحضرت رضا داشته و قلتشن دیوان در سفری که بزیارت مشهد رفته بود آنها را بقیمت بخش بدست آورده و باسم میراث پدر بچشم مردم می کشد .

دسته دیگر قصه بالا بلندی - کایت می کردند مبنی بر این که يك نفر تاجر در موقعیکه عازم سفر حج بود اینها را پیش قلتشن دیوان گرو گذاشته بوده و چون در بین راه وبا گرفته و برنگشته است است جناب خان سیغه بلعت را درباره آنها جاری ساخته است .

این قصه ها و افسانه ها را نقداً بکنار می گذاریم و گناه کسی را نمیشویم ولی قدر مسلم این است که هر وقت کار قلتشن دیوان با نوکرهایش گره

میخورد چنانکه حالا بامیرزا عنایت الله گره خورده بود یعنی جناب خان
 اتفاقاً بانو کبری سرو کار پیدا میکرد که زیر آن قرارداد ضمنی معهود میزد و
 صحبت حقوق و مواجب را بمیان میآورد همین يك جفت باد گیر کلید حل
 مشکلات گردیده مسئله را بزودی قطع میکرد یعنی چنانکه مکرر پیش آمده
 بود و اهل کوچه از كوچك و بزرگ مسبوق بودند باد گیرها درست در همان
 موقعیکه کار بجای نازك میکشید مفقود میشد و برگه دزدی در نزد نوکری
 که علم طغیان و کفران برافراشته بود پیدا میشد و بیچاره را يك راست با افتضاح
 تمام بنضیمیه می کشیدند و تا بتقصیر خود اعتراف و از حق و طلب خود صرف
 نظر نمی کرد و سند نمیسپرد روی خلاصی نمیدید معلوم است که درینگونه
 موارد نوکرهای دیگر حاضر بودند که در محاضر شرع و عرف هر قسم و
 سو گندی که میخواستند بخورند و هر شهادتی لازم بود بدهند که بچشم خود
 شاهد و ناظر دزدی بوده اند و خلاصه برای اینکه ارباب را از خود راضی کنند
 از هیچ دروغ و تهمت و افترای مضایقه نداشتند .

اکنون نوکر و ارباب دست بهم داده داشتند همین بازی را بسر جوان
 بیچاره سبزواری در میآوردند .

قلتش دیوان نگاه تند و تیز خود را بچشمان جوانك بینواد و خسته اول
 مدتی قاه قاه خندید و بعد بالحنی طعنه آمیز بنای خوش مزگی را گذاشته
 میگفت به به چشم و دلم روشن . جناب میرزا با آنهمه فضل و کمال دستشان
 هم کجاست . کل بود بسبزه نیز آراسته شد .

ما شاء الله بدسلیقه هم نیستند . میلشان کشیده دوباره در باد گیر طلا
 قلیان بکشند . ان شاء الله مبارک است . لابد در سبزواری کوزه قلیان نشان هم
 از فیروزه بکدست بوده است .

البته در مطب مرحوم والد محترمشان قاروره مرضی راهم در تنك
 ظلا نگاه میداشته‌اند. چیزی که هست ایشان سوراخ دعا را گم کرده
 فراموش فرموده‌اند که درین مملکت دست دزد را می‌برند. درین شهر
 گوش باد گیر بر را بدروازه می‌کوبند ناخن هایش را زیر شلاق میریزند.
 حالا دیگر دو بدست قلتشن دیوان افتاده بود و دل کن معامله نبود.
 حدام آرواره اش می‌جنبید و برای نزهت خاطر آقایان و خوش آمد اطرافیان
 چاپلوس خود حرفهای خوش مزه و مضامین بکرا از ضراب خانه کشف و
 شهود بیرون میریخت.

ولی افسوس که می‌زاد غایت الله رشته تقریرات فصاحت آیات سرکار
 خان را در هم درید بدین معنی که ناگاه در نهایت بر آشفتگی و برافروختگی
 سرعت برق قدمی چند بسوی ارباب بیمروت خود نزدیک شده از جیبش
 شش لول کوچکی در آورد و پیشانی حضرت اجل را نشان کرده گفت
 آخر بس است. آخر از خدا شرم کن. آخر تا کی تاچند. مگر این وجود نحس
 ترا فقط از شقاوت و قساوت ساخته‌اند. مگر رحم درین دل تو نیست. مگر بوی
 آدمیت به مشام تو نرسیده.

دو ساعت تمام است هر چه از دهانت در آمد گفתי. نسبت یاغی گری
 و بابی گری بمن بستی. خرم گفתי کرم کردی. پدر و مادر و جد و آبائم را
 جلو چشم جنبانیدی. تمام اینها بجای خود همه را شنیدم و تحمل کردم
 ولی دیگر نسبت دزدی را نمی‌گذارم بمن ببندی. بهمین روز روشن و بجلال
 پروردگار قسم اگر يك کلمه حرف نامربوط دیگر از دهنت بیرون بیاید جا بجا
 حقیر کند و بویت را داغون می‌کنم.

قلتشن دیوان سیاه بود حالا دیگر از قیر سیاه تر شد. دهانش باز ماند

و خوف در تنگنای گلویش بند آمده دودست را با انگشتان گشاده سپرد
صورت قرار داد و در خالی که از فرق تا قدم ماتند شاخ بید بخود میلرزید و با
لکنت زبان خرخر کنان حرفهایی کلماتی میبگفت که درست شنیده نمیشد
و ای از چشمهایش که از زور هول و هراس نزدیک بود از خدقه بیرون بجهد
معلوم بود که بی نهایت دست باخته شده و خود را بی زندها با هرگز و برو
می بیند .

این آدمیکه تا همین الان خیال میکردی از دماغ فیل افتاده
است اینک بصورت گربه ای در آمده بود که با موشی بازی کند و
ناگهان موشك زیر چشمهایش تغییر شکل داده شیرژیانی شده باشد .
دندانهایش بهم میخورد و زانوهایش میلرزید و چشمان را بلوله ششلول
دوخته رشته حیات و مماتش را بکمترین فشار انگشت میرزا عنایت الله
بسته میدید .

خدا و احوال اطرافیان هم از حال خودش بهتر نبود و از
وجناتش بخوبی معلوم بود که بکلی خو را باخته چیزی نمانده زهره
ترك بشود .

آنگاه قلمش دیوان قدری بخود آمد باز خواست بنای زبان بازی
را گذاشته شاید بدین وسیله گریبان خود را از دست این جوان دیوانه
رها سازد و لهدا مانند آدم محکوم بقتلی که در پای چوبه دار بامیر غضب
مکالمه نماید با صدایی نرم تر از پر فرشتگان بنای عجز و لابه را گذاشته
گفت چرا بیهوده اوقات شریف خودتان را تلخ من کنید . شوخی میکنم
میخواستم سربسر شما بگذارم . من خدا گواه است ترا از فرزند خود
بیشتر دوست میدارم و اطمینانی که بشخص تو دارم پدر خود ندارم . من

هر چه دارم و ندارم تعلق بتو دارد .

بخدای احد و واحد من اصلا خیال داشتم . یکتادختر خود را بزنی
بتو بدهم و اگر حرف مرا نمی خواهی باور کنی از یکایک این
اشخاصی که حی و حاضر اینجا ایستاده اند پرس تا دستگیری شود
که دروغ نمی گویم .

آنگاه باز نوکران خود را مخاطب ساخته گفت شمارا بحق خدا
بگویند ببینم همینطور نیست .

همه بازبان هایی که از هول و هراس قوت گردیدن نداشت يك صدا
گفتند ب ... بله ... ق ... قر ... بان هم ... هم ... همین طور است .
میرزا عنایت الله صدرا بلندتر ساخته گفت این حقه بازیها و شغال
بازیها بخرج ما می رود یا فوراً چهل و نه تومان و پنج قران از بابت حقوق سه ماهه
و نه روزه من تقدیم پردازی و یا بهمان خدای قهار و منتقمی که مدام اسمش
بدروغ در دهان کثیف شماست همین الان خون نجست را مثل سكه ها بر زمین
میریزم . قلشن دیوان گفت البته البته که می پردازم . اطاعت می کنم . بمنّت
می پردازم حقت را چرا نباید بپردازم و دست کرده کیف جیبی خود را از بغل
در آورده با دستهای لرزان ده عدد اسکناس پنج تومانی دست نخورده و دو دستی
تعارف کرد .

میرزا عنایت الله گفت من پول ندارم پنج قران باقی این مبلغ را پس بدهم
یکنفر را با من بفرستید تا در بازار عوض کرده پس بدهم .
قلشن دیوان با صدایی تملق آمیز گفت خیر قابل نیست . صحبتش
را هم نکنید .

میرزا عنایت الله اعتنایی باین اظهارات ننمود بدون آنکه ششلول زادر

جیب بگذارد و بامام قلی کرده گفت بیابا من تا در بازار این پول را خرد کرده
باقیش را بدهم بیاوری .

امام قلی بنی ریش جنبانندن را گذاشته گفت حضرت اجل میخواهند
این پنج قران را بشما انعام بدهند . دیگر این اصرار برای چه .
میرزا عنایت الله گفت این انعامها سزاوار شما بی ناموسهایی است
که نملك بشر هستیم و برای این درین عالم آفریده شداید که تا نفس
واپسین باد نجان دورقاب بچینید . من هزار سال سیاه میخواهم نه روی
شمارا ببینم و نه روی انعامتان را و انگهی من اصلا این اسکناس پنج تومانی را
نذر شما لاشه خوارها کرده بشما گرسنه گداها انعام میدهم که میان
خودتان تقسیم کنید ولی شمارا بجان حضرت اجل اگر ممکن است کلاه سر
هم نگذاشته یکدیگر را الاقل گول زنید .

این را گفته و اسکناس پنج تومانی را که دزدست داشت مچاله
نموده بطرف آن ها پرتاب کرد و همانطور ششلول بدست از خانه
بیرون جست .

بمجرد اینکه قلتش دیوان خود را از خطر مرك در امان دید
الحمد لله بالا بلندی از ته دل گفته و مانند آدمی که گرز هفتاد منی بمغزش
فرود آمده باشد هن هن کنان خود را بیلکان عمارت رسانیده بروی پله
اول افتاده از حال رفت در حالی که کلاه از سرش افتاد و عرق از سر و
صورتش روان بود .

نوکرها بدون آنکه کمترین اعتنایی باو داشته باشند مشغول تقسیم
پنج تومان بودند و همه وقیل و قال راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود .
تازه وقتی بصرافت ارباب افتادند که هر يك سهم خود را بجیب زده ازین حیث

خاطر جمع شده بود .

چقدر تفریح کردم وقتی یوسف خان را دیدم سر آقای خود را در بغل گرفته بنای چاخان بازی را گذاشته از چپ و راست کاه گز بزیر دماغ او میکیرد . نایب اسدالله شانه های سر کارخان را مشت و مال میداد و حتی کرمعلی آشپز با دامن خود سر و صورت حضرت اجل را باد میزد ولی همین که امامقلی را به چشم خود دیدم که با قلیان سر طلای فیروزه نشان در کمال آرامی و وقار از آبدارخانه بیرون آمد دیگر نتوانستم جلو خنده خود را بگیرم و از گوشه بام صدای قاه قاه خنده طفلانهم بلند شد و تا آمدند ببینند این آواز غیبی از کجا می آید که بچستی و چالاکی دکشده بسروقت بادبادکم رفته بودم که چون در آن بین باد سبکتر شده بود ریسمانش سخت سینه داده بود و اگر بموقع نرسیده بودم لابد بزمین نشسته بود .

این بود بطوز خلاصه شمه ای از احوال افراسیاب خان قلمتشن دیوان که در بینخ کوچه ما منزل داشت و شاید بتوان او را نمونه کامل بدنامی شمرد و بقول استاد نوروز نجار تنها حسنش این بود که شاید ازو بدتر هم درین دنیا آرم پیدا میشد .

آوارگی و بیچارگی

(از کتاب « صحرای محشر » سید محمد علی جمال زاده)

هزاران سال بدون دردسر و دغدغه آسوده و راحت در بستر بی
شریک و معارض قبر تخت و تبارك آرمیده بودم که ناگهان صدای شیپور
« حاضر باش » اسرافیل چرتم را درهم درید و سراسیمه با مردگان از قبر
بیرون جستم .

کرورها مرده همه بار خسارهای رنگ پریده و اندامهای پوست و
استخوانی از شکاف قبرها بیرون افتاده هاج و واج با چشمان بی فروغی که
در کاسه تیره و تار جمجمه مدام از راست بچپ و از چپ بر راست می دوید
با طراف و جوانب نگران بودند و تعجب کنان از یکدیگر می پرسیدند که
این دیگر چه رنگ و بازی تازه ایست و باز یارو چه کلکی چیده چه پابوشی
برایمان دوخته است .

مدام مانند تنمهایی که در زیر بال مرغ کرج یاز شود و جوجه های
نیم لخت و بیرخت از آن بیرون جهند قبرها دهن باز می کردند و از دهانه

آن شکافهای وحشت افزا مردگان دیگری با کفهای پوسیده بیرون
میافتادند.

گوشت رانها و ماهیچه ها همه ریخته با آن پاهای استخوانی و
یکسره زانوهای خالی و پوک و مفاصل زنک زده و اعضا و جوارح کرخ
بکر جلورفتن بسیار مشکب بود علی الخصوص که عادت راه رفتن از
سرها افتاده و رمقی در کالبد ها باقی نمانده بود. ازین رو مدت ها که
البتة باعتبار روز و ماه شماری قیامت بلاشک سر بقرن و صده می زد
طول کشید تا از نو پیچ و مهره های کمر و زانو جسته جسته بهم اخت شد و کم کم
براه رفتن عادت کردیم.

در صحرای برهوت و چول زرد چوبه های رنگی و یلان و سرگردان
بودیم. از آن بیابان های قفر و خوشیده و لعنت شده ای بود که بقول پیرزن ها نه
آب داشت نه آبادانی و نه گلابانك مسلمانان و آشکار و هویدا بود که هرگز
پای تنابنده ای بدان جان رسیده و چشم دیرالبشری بدان نیفتاده است. تا چشم
کار میکرد خاک بود که بر روی خاک موج میزد و ريك بود که بروی ريك
ریخته بود و در آن کرانه بی انتهای افق کویی زمین با آسمان پیوسته
قویر نمی زد و ابدأ صدا و ندایی شنیده نمیشد.

آفتاب روز پنجاه هزار سال قیامت هم درست و حسابی بشکل میر
غضب خون آشامی بالای سرمان مانند دم طاوس چتر انداخته تنق میزد
و آتش فشانی میگرد و سنك خارا را موم کرده شیر و جن و انس را میکشید.
جدد سر تا سر آسمان و زمین نه يك كف ابر دیدم میشد و نه يك سر سوزن
سیاه و نه يك پشيك نسیم.

مردم ها همه مانند اشخاصی که تازه از جاله جوی بیرون آمده

باشند انگشت سبابه را چون مته در سوراخ گوش تپانیده ولی لی کنان مشغول بیرون آوردن خاک و خل و گرد و غبار بودند .

مسلمانان دست و پایشان لای کفن های دراز گیر کرده تا بخود می جنبیدند سکندری خورده بایشانی بزمین می آمدند ولی کم کم راهش را بدست آوردند و اینک مانند حاجیان احرام بسته افتان و خیزان مشغول هروله میباشند و صدای صلوات هم دم بدم بلندست .

مسیحی ها هر چند بالباس بخاک رفته بودند و سرو وضعشان نسبتاً از ما مسلمانها قدری مرتب تر بود ولی چوق در آن دنیا لوس و نر بار آمده و بیشتر از ما گویندگان لا اله الا الله بجوراب و پاپوش خو گرفته بودند اینک کف پاهاى نازنین بی کفش و جورابشان بیشتر از ما میسوزد لهذا آنها نیز بحکم اجبار بهروله افتاده اند و نظر باینکه درین ورزش تازه کار و بی تجربه هستند از ما بالغی عقبند و سخت مورد مسخره و طعن و طنز اصحاب واقع شده اند .

بدبخت ها اغلب آنها صلیب هایی را که روی قبر آنها نصب کرده بودند با امید شفاعت از خاک در آورده بسینه چسبانیده اند و این قوز هم بالا قوز مصیبت های دیگر آنها شده سخت بزحمت افتاده اند . باز حال فقرای آنها نسبتاً بهترست چونکه صلیب هایشان عموماً چوبی و سبك وزن است ولی وای بروز معتبرین و توانگران آنها که باید چندمن سنگ گداخته را بدوش بکشند .

هن هن کنان عرق میریزند و معلوم است که جانشان بلب و کاردشان باستخوان رسیده است و رودر بایستی را کنار گذاشته بی مضایقه متصل بوراث و بازماندگان خود لعن و نفرین میفرستند .

بومیان قدیمی و سرخ پوست‌های امریکا مخصوصا خیلی تماشا دارند. چون آنها را لغت و بی کفن با تن طناب بپچیده بحال چمباتمه وزانو ببغل بځاك سپرده بودند از بس بهمان حال خمیدگی مانده بودند حالا دیگر کمرشان راست نمیشد و تماشای وضع و روزگار آنها بی تفریح نبود.

اشخاص بسیاری از هندو و نصاری و اقوام دیگری که در آن دنیا جسد آنها را سوزانده بودند اکنون بصورت گنده‌های نیم سوخته از ځاك بیرون آمده اند و بقدری ځاك و خا کستر بر سر و صورت آنها نشسته که بشکل سیاه نقابداران در آمده اند.

از همه تماشایی تر مومنین کارنجف و مقدسین ساختگی و غفران مآب‌های زورکی خودمان بودند که با همان پوزها باریك شغالی و با آن حرکات و اطوار لوس و بیمزه که اختصاص بخودشان دارد اول بتصور اینکه چون روی سنك لحدشان نوشته اند غفران مآب واقعا مورد رحمت و مغفرت الهی خواهند بود و لابد دسته‌ای از مقربین در گاه الهی برای پذیرایی باستقبال و پیشواز آنها خواهند آمد خود را گرفته سخت افاده می فروختند ولی وقتی دیدند بیخود معطلند و کسی بهن هم بارشان نمیکند بدست و پا افاده صلاح خود را چنان دیدند که هی بقدم بزنند که لامحاله از دیگران عقب نیفتند.

بچه‌های بد ذات هنوز از گور بیرون نیامده همبازی‌های خود را پیدا کرده اند و يك مشت بچه ملائکه ناخوار و ناقار هم نمیدانم از کجا پیدا شده بدانها ملحق گردیده و بازبان بین المللی بازی فی الفور قرار و مدارهای لازم را داده هر دسته مردو شا کرد گرفته و اینك «مردمردمن»

و داب لب تو، گویان قطعه‌ای از صحرای محشر را قوروق کرده‌اند و با
شش دانگ حواس مشغول تیلد بازی و اگر دو کر و جفتك چار کشند و
چنان شلوغی راه انداخته‌اند که گویی صحرای محشر خانه پدرشان است.
مردم چین و ما چین و ختا و ما ختا و ممالك و اقالم آن سمت‌ها
چون قبرستان‌شان دور از قبرستان ما در آن طرف صحرا واقع است هنوز
با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند ولی از همان دو را دور چوسیل دمانی
روان می‌باشند و تنها گاه گاهی صدایشان مانند صدای طوفان عظیمی
هو هو کنان بگوش میرسد.

دو کلمه هم از هنود بشنوید. با آن تن و بدنهای سیاه سوخته و
آن استخوان بندی‌های مفتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره
بزمین نشسته دست و پا مانند عنکبوت دست و پا شکسته با انواع و
اقسام غریب و عجیب بهم قفل و لام الفلا کرده چشمان خمار و خواب
آلوده خود را بچشمه خورشید دوخته و از نو برسم جو کیان مشغول ریاضت
شده‌اند.

اما یهودی‌ها هر چند آنها هم مانند مادلمه‌وار در جوف کفن بگور
رفته‌اند ولی گویا از نظر صرفه جویی و مال اندیشی در همان تنگنای
مزار بهر تمهید و تدبیری بود کفن‌های خود را در آورده تا کرده در
گوشه گذاشته بودند و اینك باز کرده بدوش انداخته‌اند و در گوشه‌ای
از گوشه‌های صحرای محشر چینه کوتاه و خرابی سراغ کرده دیوار ندبه
و انابت درست کرده‌اند و مویه کنان در پای آن تن و بدن را مانند
اشخاص لقوه دار مصروع برسم عبادت می‌جنبانند و بحساب باخدای خود
الوهیم راز و نیاز دارند و راه بهشت را برای خود هموار میکنند.

بت پرست ها، و ما با خداهای جورا جور مضحك و مدهش خود
از قبر بیرون آمده اند و اغلب این خدا ها و بت هایی که مثل گربه بنیش
میکشند بقدری کریه المنظرند که زهره آدم از دیدن آنها آب
می شود .

چیز عجیب دیگری که جلب توجهم را کرد این بود که اشخاص
بسیاری که بعادت قدیمی ها همانطور بازر و زیور و اسباب و سلاح بخاك
رفته بودند با گردن بند و گوشواره و خالخال و شمیر سپر و گرز و نیزه
و زوبین از تاريك خانه قبر بیرون آمده بودند و یك نفر از آن دست فروش
های سمج و طماع بازار سمسارها بخيال استفاده از سادگی آنها دنبالشان
افتاده بود و بزور قسم و آیه میخواست آن اشیاء را بقیمت آب جوی آنها
بنسیه و بوعده سرخرمن از چنگشان بیرون بیاورد .

رویه مرفته گمان میکنم حال سیاههای افریقایی از دیگران بهتر
بود چه همانطور که لخت و عور و آزاد مرده بودند همانطور هم زنده
شده اند و بدون آنکه از جهت ستر عورت ابدا دغدغه خاطری داشته
باشند از زرو داده دندانهای صدفی را بیرون انداخته میگویند و می خندند
و پوست کلفت کف پایشان را که از این آفتابهای بسیار دیده بی پروا بر زمین
میکوبند و پیش و پس را آسیایی کنان تکان داده «رومبا» میرقصند و آواز
یکنواخت و مهیجی میخوانند که از هر جهت آوازه های «جاز» خودمانی
را بخاطر میاورد .

چیزی که بیشتر از همه خود مرا آزار میداد این سدر و کافور
گندیده و این پنجه بوسیده ای بود که در زوایای و خفایای سوراخ و سنبه
های گوش و بینی چسبیده بیرون نمی آمد و از دست گند و بوی آن

نزدیک بود دیوانه بشوم .

چقدر دلم بحال دخترک بی ریخت و قواره زرد نبویی سوخت که
شبیهِ بلیموی شیرینی که آبش را تا آخرین قطره چلیده و کشیده باشند
زار و نزار در آن حیص و بیص و انفسا که سگ صاحبش را نمیشاخت دامن
جوانکی را سفت و محکم چسبیده بود و شنیدم میگفت نورالله من همان
خدیجۀ خودت میباشم یادست آن شب تاریخی در آن باغچۀ حاجی
فتح الله زیر درخت یاسمن در آن مهتاب و بوی گل باهم قرار گذاشتیم
که درین دنیا هم یکدیگر را پیدا کرده الی الابد دیگر از هم جدا نشویم .
ولی جوانك سخت حاشا کرده اصرار داشت که سر کار خانم قطعاً عوضی
گرفته اند عاقبت چون لجاجت طرف را دید دامن خود را بچابکی از چنك
او خلاص نموده زد بچاك و حالانند و کی بدو .

گروهی از جماعت خرده پایان و سینه چاکها قطعه کفنی را بشکل
علم بر سر چوب پوشیده ای کرده عقب آن افتاده دسته راه انداخته
نمایش میدادند و سینه زنان برسم تعرض و پر خاش این ابیات را نوحه
وار می خواندند و با گریه و زاری از پادشاه روز رستاخیز درخواست
مینمودند که آنها را حتی در بهشت باطایفه پادشان و گردن کشان در
یکجا جمع نیاورد چه والا بهشت بر آنها جهنم خواهد گردید :

« گر این پادشاهان گردن فراز

که در لهو و عیشند با کام و ناز »

« در آیند با عاجزان در بهشت

من از گور سر بر نگیرم ز خشت »

« همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز رحمت کشی »

« بهشت برین ملک و مازای ماست
که بند غم و غصه بر پای ماست »

غریب این است که حیوانات و جانوران هم زنده شده در
میان خیل بشر افتاده بودند ولی عموماً از زور پیری چنان پشم و پیلشان
ریخته بود که از هارت و هورت افتاده دیگر هیچ وجه مایه هول و وحشت
احدی نبودند و حتی پادشاه عظیم الشان آنها را دیدم که مانند اغلب
پادشاهان درست حالت سیره پیره معروف تعزیه را پیدا کرده بود و بی ادبی
میشود موش از انباش ارزن میبرد.

دنیا دنیای لختی هاست و تا چشم کار میکند جز لختی چیز دیگری
در میان نیست. هر کس را میبینی دامنش بدست کسی و دامن دیگری در
دستش است. همانجا بود که يك نفر از آن کاسب کارهای خودمانی را
دیدم که گویی برای قبول ظلم و توسری خوردن خلق شده اند دامن بکنفر
از حکام را چسبیده و بخیال خود احقاق حق و دادخواهی مینمود ولی
بمحض اینکه طرف پناهی توپ و تشر را گذاشت یار و مثل موش لرزان عقب زد
و تعظیم کنان پس بسکی جیم شد.

مردك بینوایی را دور کرده بودند که از قرار معلوم در آن دنیا ادعای
سیادت کرده بود و حالا مشتش باز شده گردن کلفت ریش درازی دامنش
را گرفته از هیچگونه بیابرویی فرو گذار نمیکرد صدا را بلند ساخته
فریاد میزد که ای سید از خر جسته وعده کرده بودی اینجا از من نزد جدت
شفاعت بکنی، یا شفاعت بکن با ما الم را پس بده. بیچاره بیدار سید از زور

استیصال بکلی منکر شده زیرش زده بود میگفت اصلا ترا نمی شناسم و خرما از بیخ دم نداشت .

در آن عالم وانفسا ازین لختی ها از زشت و زیبا چیزهایی دیدم که باور کردنی نیست و اگر بخواهم شرح بدهم زبانم مو در می آورد .

هر کس بفکر خودش بود افراد هر دسته و هر طایفه کم کم هم دیگر را پیدا کرده برسم مشورت و حفظ منافع و مصالح دور هم جمع شده بودند و سرها را نزدیک آورده پیچ پیچ کنان مشغول نجوی و تمانی در تلاش بودند که دیگران را زیر گذاشته در بیرون کشیدن کلیم خود از آب تمهیدات و لطایف الحیلی بخرج بدهند که بعقل دیگر بندگان خدا یعنی حتی بعقل جن هم نرسد .

همانجا بود که دسته ای از روسها را دیدم که در گوشه ای انجمن نموده بقول خودشان « ساویت » درست کرده و بزور نطق و خطابه بر تق و فتق امور مشغول بودند .

آلمانها که گویی همه تعلیمی قورت داده بودند با گردنهای شق ورق بدنبال صاحب منصبی که گردش از گردن سر بازهای خود شق ورق تر بود افتاده بودند و سرود خوانان پا بزمین می کوفتند و « آلمان بالاتر از همه چیز » گویان با آن قدم نظامی کذایی مخصوص بخودشان هیچ معلوم نبود بطرف چه مقصد و مقصودی روانند .

چند قدم دورتر دوتن از آن ترکهای قلدر چاقو کش سیخم خیاری را دیدم که قمه بدست بجان هم افتاده اند و چنان فحشهای آب نکشیده بهم میدادند که حتی اجنه و ازما بهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت

آب بشوند .

ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه دیدم که وجود آنرا هرگز باور نکرده و داستان آنرا تا آنساعت افسانه محض پنداشته بودم .
بچشم خود قوم یاجوج و ماجوج را دیدم همانطور که در خمسه نظامی خوانده بودم . با آن گوشه‌هایی که از یکطرف دوشك و از طرف دیگر لحاف میشود و با آن زبان‌هایی که مانند اره ورنده سنك كوه را می‌سایند در وسط عالمی گیر کرده بودند که نه يك کلمه حرف کسی را می‌فهمیدند و نه کسی از زبان آنها سر در می‌آورد . بی کس و بی یار و یاور زبان‌ها را مثل خمیری که از تنور بیرون افتاده باشد آویخته و مثل گله‌ای از گاوان بی‌صاحب در وسط صحرای محشر بخش و ولو بودند و دل هیچکس هم بحالشان نمی‌شوخت .

چقدر خنده‌ام گرفت وقتی بکنفر از آن روضه خوانهای عرب مآب را دیدم که مثنوی شیعیه‌بان علی را بدور خود جمع کرده و نعره‌اش بلند بود که « بنال آهسته آهسته » و بعنوان من بکا و تبکا از مومنین و مومنات بسیر و چارك اشك می‌گرفت .

در پهلویم شخصی راه می‌رفت که گیلاسی از بلور در دست داشت . تعجب کنان پرسیدم این دیگر چه قصه‌ایست . گفت معلوم میشود در موقع نزع و جان کندن این بیت حافظ را زمزمه می‌کردم :
« پیاله در کفتم بند تا بحر که حشر

بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز »

و کس و کار و بستگانم بتصور این که دارم وصیت می‌کنم این پیاله را در کفتم گذاشته و مرا پیاله در کفن بخاك سپرده‌اند و راستش این است

که دلم نمی آید دورش بیندارم و نمیدانم از یمن و برکت آن است
یانه ولی نه تنها ابد هول و هراسی از عالم محشر در خود احساس
نمیکنم بلکه سهل است از تماشای این عالم بلبشو (بهل و بشو) يك
دنیا کیف می برم و درست مثل این است که با همین پیماله يك کپ
شراب خلر نوشیده باشم.

هی جلو میروم بدون آنکه بجایی برسیم و اصلاً هیچ معلوم نیست
بکجا باید برسیم. همه از پا افتاده ایم. چشمها سیاهی می رود. رمق در
بدن نمانده است.

آفتاب بی مروت دل دل میکند و مثل چشم جغد مدام باز میشود و بسته
هیگردد و آتش قی میکند و بالای مغز مان ایستاده جانمان را بلبل مان
رسانده است.

چون سگان تشنه زبانمان مثل يك تکه تخته بیرون افتاده و از
زور عطش لاله میزنیم. در سرتاسر این بیابان لوت و این وادی خاموشان
بقدر يك پشت ناخن سبزی و سایه پیدانمیشود و تنها گیاهی که گاهی دیده
میشود گیاهی است از نوع گون و گزنك و خار خسك خاکی رنگ و پر
پشم و پر خار و چنان کریه المنظر که واقعا خار مغیلان پهلوی آن بمنزله مژگان
دلدار است. بشکل ازدهای مستی که با بدن پوست پوست در وسط راه
خوابیده باشد بروی خاک افتاده و برگهایش همه بهمبانه های پف کرده
ای میماند که بمحض اینکه پای انسانی بدان میرسد فسی کرده با
گند و بوی بسیار بادش خالی میشود و همین صدای فس موج زنان در
اقطاع و اضلاع دور دست صحرای محشر پیچیده انعکاس شوم آن بصورت
و انفسا و انفسا و الغیث و الغیث و واحیر تا و احیر تا بر میگردد و از شنیدن آن مو

بر بدن آدم راست ایستاده کرده انسان تیر میکشد.

دهنها چنان خشك شده كه بقول یكنفر اصفهانی كه رفیق راهم گردیده حتی تفی باقی نمانده كه بصورت ادبار بخت برگشته خود بیندازیم از شدت ذلت و استیصال پندارمان رنگ حقیقت گرفته در عالم پرفریب شبح و سراب گرفتار آمده ایم و مدام قدح خیار و سکنجبین و تغارهای دوغ عرب می بینیم و آوازه آی صفر ا برست آب زرشك می شنویم.

در همان حیص و بیص ناگهان زبان فارسی بگوשמ رسید. گوشهایم را تیز کردم و درست گوش دادم دیدم خودش است. زبان فارسی از جان شیرین تر خودمان است و مدام نزدیکتر میشود. همینكه پشت سرم رسید سر را برگرداندم و برادر بدیدم چه دیدم. يك تن از آن تریاکی های دو آتشه لاجون و مفلنگی خودمانی بود كه چون از كفر ابلیس معروف ترست محتاج بمعرفی نیست. گوشت و پوستش ریخته چشمهایش درمغاك افتاده با آن استخوانهای تیره و تار و آن دك و پوز زرد و نزار و چوب كبریت نیم سوخته ای بود كه بقدرت خدا نیم جانی هم داشته باشد. درست قد زنهای استخوانی قلمدانهای قدیم خودمان را بخاطر می آورد. چنان بیجان و ناتوان و لغ ملغی بود كه نمیدانم چطور میتواند روی آن قلم پا كه بی شوخی از انگشت كوچكه من باریكتر بود راه برود. از رستاخیز پشیمان و از حسرت و دریغ گوشه دنج گور سر بگریبان با حال خمار و چشمای تبار چون خر خاکی زیر كفش مانده ای تو گرد و خاك میخزید و میغلطید و میلغزید و نفس زنان و عرق ریزان يك قدم جلو رفته باز از زور خستگی می ایستاد و دنیا و دنیا آفرین را طرف عتاب و خطاب قرار داده هر چه بزبانش می آمد بیه مضایقه بدل کاینات میبست.

دل‌پری داشت و داد و بیدادش بلند بود که آخر ما شاء الله ما شاء الله
 قبر را آرامگاه ابدی و ترا عادل و عالم میگویند . ما تازه داشت جایمان
 گرم میشد تو بچه حساب مارا از سر نو گور بگور و آلاخون و
 والاخون کردی . مارا خفتگان ابدی میگفتند و ما دل خود را فقط باین
 خوش کرده بودیم که درین سینه خاك آسوده و بی سرخر خواهیم
 خوابید . تو آخر بچه اسم و عنوانی کیف ما را بی جهت بهم زدی و
 عیushman را منغض ساخته ما را با این کفنه‌های ادبار و این تن و بدنهای
 سیاه سوخته مثل لوله تریاک باندول شده از آن گوشه دنج و مخلا
 بطبع خودمان بیرون کشیده درین صحرای هورالعظیم بی سر و ته
 آواره و سرگردان کرده‌ای بما گفته بودند « الموت جسر یوصل
 الحبيب الى الحبيب » و حالا می بینم عجب شیرهای بسر ما مالیده‌اند .
 چه جسری ، چه وصلی ، چه حبیبی .

خواستم دلداریش بدهم ولی دیدم بفلک اعتنا ندارد و محل سك
 بمن نگذاشت . سخت بر آشفته بود و دم ریز يك كلفت بدل روزگار
 می بست و یکی بدل خودش . احساس کردم که موقع تریاکش رسیده
 خدا را بنده نیست . هرچه بدهانش میامد میگفت . مانند گربه مستاصلی
 که بشیر ژیان هجوم آورد با خداوند دو عالم بنای يك و دو را گذاشته
 بود و چون دیگر واقعاً کفرش بالا آمده بود زبانم لال از کفر گفتن هم
 روگردان نبود یعنی حرفهایی میزد که هر کس دلش می خواهد
 بزند و سر همه زبانهاست ولی همه از ترس کتمان می کنند و چغیدن
 نمیتوانند .

مثل کسی که باهم قطارش دعوا و مراغه داشته باشد خطاب

پیرورد گار میگفت مگر خیال‌داری ما را تو این جهنم دره کباب کنی
 که این آفتاب را مثل قبل منقل عذاب بالای سرمان آویزان کرده‌ای .
 آخر هفت قرآن بمیان اینجار اصرای محشر میگویند نه کوره آهنگری .
 اگر راستی راستی با ما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما هم
 تکلیف خودمان را بدانیم و اگر هم می‌گویی طرف نیستی پس دیگر
 این چه بساط و والذاریاتی است که راه انداخته‌ای . معلوم میشود
 دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای . وانگهی حالا که خودمانیم
 اصلاً طرف شدن تو با چون من يك لا قبای آسمان جل مظلوم و توسری
 خورده‌ای چه معنی دارد . کس نیاید بجنك افتاده . تو اسمت قادر مطلق
 است و ما گردنمان از مو ناز کتر . تو سر و کارت با فلک الافلاک است
 و ما با کلك و تریاك . تو فکرو ذکر تپیش قاب قوسین و فرشته و حورست
 و من پیش آتش بافور . ترا بجلال و عظمت خودت قسم میدهم آیا این
 هم حرف شد که میخواهم حسابت را بکشم . آخر دأداش جان چه حسابی
 چه کتابی . من در آن دنیا شرم با کسی حساب و کتابی نداشتم دیگر
 چه رسد باینجا . آخر ما کی با هم ازین خرده حسابها پیدا کرده‌ایم .
 حالا اگر باز صحبت یکروز دو روز بود نقلی نداشت ولی ماشاءالله صد
 قرآن بمیان از قرار معلوم چنانکه در حدیث آمده « القبر اول منزل من
 منازل الاخرة » و ظاهراً این رشته سردراز دارد و قافله بیکاروان سالار
 تا بحشر لك خواهد بود . برای دل خوش كنك مدام بمن وعده حور
 و غلمان میدهی . من بینوای پیزی را با این رك و پوز فکسنی کجامیبرند .
 ببخود این چیزهایی را که اسباب اعتبار تست برخ مانکش که برای
 ما نه آب میشود نه نان . نه همزه و لمزوات برای من مزه عرق میشود

و نه بلعم و با عورت آتش وافور . حور و غلمانان درد مرا دوانمیکند
و طوبی و کوثر برای من يك پول سیاه ارزش ندارد . تو اگر راست
میگویی از قوطی قدرت خودت يك دو بسته تریاك صحیح بمن برسان و
یکی از همین حمالة الحطب ها و حوری و غلمان های بی کارت هم بگو
برود سر تاخت از تنور جهنم دو سه گل از آن آتش های اخته سینه
کفتری و از آن حطمه های بی دود بیاورد و آنوقت تماشا کن که
وقتی نگار زر اندام تریاك بنوازش سیخ و مالش انبر بجلز و ولز افتاد
و آواز یامجیر یامجیر و یا عزیز و یا عزیزش بلند شد چه بنده شکور
و منقاد و چه عبد و عبید حق شناس و باتمکینی هستم و چطور بشرايط
طاعت و عبودیت عمل میکنم . آمديم والعیاذ بالله این کار مختصر هم
از دست ساخته نباشد آنوقت نمینخواهم جسارت کنم که « مرا بخیر
تو امید نیست شر مرسان » و نی عاجزانه خواهش خواهم کرد که
نه شیر شتر و نه دیدار عرب ، ما را ندیده پنداشته دورمان
را بالاغیره خط بکش و بگذار بر گردیم بهمان لانه گرم و نرم
قبر تا بلکه اقا خواب و سکون و تشنه بی خبری جبران این خمار و دردسر
را بکند

کلامش بدین جا رسیده بود که ناگهان گرد و خاکی برخاست
و هیکل و هیولایی که از رویتش لرزه بر انداممان افتاد هوهوکنان
و معلق زنان از آسمان بر زمین فرود آمد و در مقابلمان قرار
گرفت .

فوراً شستم خبردار شد که از مالکان دوزخ است . توصیف چنین
وجودی از من ساخته نیست و بهترست رشته کلام را بدست شاعر بدهم

و از زبان او بگویم :

« درشت هیکل و عفریت خوی و کژمژموی

ستبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن »

« ز منعت سیرت و زنجیر خای و نا هموار

و قیح صورت و مو بین لباس و رویین تن »

موجودی بود صد بار ازین تصویر زشت تر و دهشتناک تر . بتریاکی

نامردهجوم آور گردیده نهیب زد که ای اکبیری خیره سر تا کی گستاخی

و تا چند ژاژ خایی . بجلال پروردگار اگر دردم خاموش نشوی چنان

باین گرز آتشین هفتاد هزار من بر کلاهات می گویم که با خاک یکسان

شوی .

بمحض اینکه چشم رفیقمان بآن گرز گذایی افتاد و شباهت تام و تمام

آن را با گرز بافور دید از فرط اشتیاق چشمهایش کلابیسه رفت و صیحه ای

زده مانند فانوس تاشده بخاک افتاد .

خواستم بکمکش بدوم ولی یادم آمد که اینجا را عالم و انفسامی

خوانند و همان جایست که برادر بفکر برادر نیست و این دلسوزیهای

بمورد پیاده را از سیل باز میدارد لهذا بیچاره ناکام را بحال خود در نشئه پندار

گذاشته و بسوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم .

٤

صادق هدایت

صادق هدایت

صادق هدایت بسال ۱۲۸۱ شمسی در طهران متولد شد. چند سالی در فرانسه بتحصیل پرداخت. اوزبان فرانسه را بسیار خوب میدانست. در سال ۱۳۱۵ شمسی از طهران سفری به هندوستان رفت. در آنجا بفرافرفتن زبان پهلوی پرداخت.

وئ مدتی در بانک ملی و سپس در اداره اقتصاد عضو بود بعد عضو اداره موسیقی شد و از چند سال پیش تاهنگام مرك مقام مترجمی در دانشكده هنرهای زیبا را داشت.

در پائیز سال ۱۳۲۹ بیاریس رفت و در بهار ۱۳۳۰ با باز کردن شیر گاز بحیات خویش پایان داد.

تألیفات و آثار

الف - فهرست نمایشنامه‌ها، داستانها و «نول» هائی که نوشته است
۱ - سك ولگرد (سال ۱۳۰۹) (چاپ دوم آن توسط كانون معرفت بعد از مرك هدایت نشر گردید) ۲ - سه قطره خون (۱۳۱۱) ۳ - علویه خانم ۴ - سایه روشن (۱۳۱۲) ۵ - زنده بگور ۶ - ولنگاری ۷ - بوف کور یکبار بصورت

« پلی کپی » در نسخ معدود در هندوسپس در پاورقی روزنامه ایران و پس از آن در سال ۱۳۲۱ مستقلاً نشر شد ۸۰- و غوغ ساهاپ بامشارکت مسعود فرزاد در (سال ۱۳۱۳) ۹- حاجی آقا (۱۳۲۵) ۱۰- نمایشنامه مازیار که بامقدمه تحقیقی و تاریخی از مجتبی مینوی چاپ گردید ۱۱- نمایشنامه پروین دختر ساسانی (۱۳۰۹) ۱۲- نمایشنامه افسانه آفرینش که از آثار قدیم اوست ولی در سال ۱۳۲۸ در پاریس انتشار یافت ۱۳- سفرنامه اصفهان نصف جهان ۱۴ داستان تاریخی « سایه مغول » که بادود استان از دکتر پرتو و بزرگ علوی در مجموعه ای بنام « ایران » به چاپ رسید. « چاپ دوم این مجموعه چندی پیش انجام یافت . »

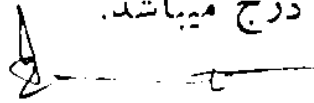
ب- فهرست رسالاتی که از زبان پهلوی ترجمه کرده است. ۱- یادگار چاپ سال ۱۳۳۳ مندرج در شماره های ۳-۴-۵ نخستین سال مجله سخن ۲- شهرستان های ایران مندرج در شماره های ۱-۲-۳ نخستین سال مجله مهر و نیز در مجله ایران لیک چاپ بمبئی بطبع رسید ۳- گزارش گمان شکن در سال ۱۹۴۳ میلادی در طهران نشر شد ۴- کارنامه اردشیر بابکان این رساله نخستین بار در یکمین سال مجله موسیقی و بعد در سال ۱۳۱۸ بطور مجزا بچاپ رسید ۵- گجسته ابالیش (۱۳۱۸) ۶- زند و هومن یسن (سال ۱۹۴۴ میلادی)

ج- فهرست آثار دیگر او ۱- فوائد گیاهخواری از انتشارات مجله ایران شهر چاپ برلن ۲- ترانه های خیام سال ۱۳۱۲ طهران ۳- انسان و حیوان ۴- دزد دل میرزا یدالله - مجموعه ای از سه داستان کوتاه و سه ترجمه ۵- آب زندگی ۶- ترجمه « مسخ » اثر فرانز کافکا که ابتدا در سال اول مجله سخن و سپس در سال ۱۳۲۹ بطور مجزا بطبع رسید . ۷- پیام کافکا مقدمه ایست بر ترجمه کتاب گروه محکومین از کافکا ۸- اوسانه مجموعه ترانه های عامیانه (۱۳۰۹) ۹- نیرنگستان (سال ۱۳۱۰) ۱۰- مقالات مختلف که در مجلات موسیقی ، سخن و پیام نو چاپ شده است .



آقای دکتر خانلری خطاب به ای در باره هدایت در مجمع یادبود او ایراد

کرد که در سومین شماره سال ۴ مجله یغما و در ضمیمه مجله خبرهای دانشگاه
بچاپ رسید. آقایان سعید نفیسی و بزرگ علوی نیز در مجلات کاویان و پیام نو
از مرگ او سخن کردند. نگارنده فهرست آثار حقیقی او را در ادبیات گذشته
و فرهنگ عامیانه بصورت مقاله ای جمع آورد که در سومین شماره سال ششم
مجله جهان نو درج می باشد.



شبهای ورامین

شبهای ورامین

از صادق هدایت

ازلای برگهای پایتال فانوسی خیابان سنکفرش را که تا دم در
میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیخورد. درختهای تیره فام کهن
سال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار بهم پیچیده، خاموش و فرمان
بردار بنظر می آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند:
یکمرد جوان، یکزن جوان و یکدختر هژده ساله، سگشان، مشکى هم
زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ
میدرخشید در دست داشت، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد
و مثل این بود که لبخند میزد. تار بطور عاریه در دستش بود و از روی
سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی در میآورد. صدای بریده بریده آن در هوا
موج میزد، میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد.
ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون رامیزد، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از
آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز جفدی روی شاخه درخت ناله
میکشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده پیچ و خم لغزنده
دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگرچه آواز سازهای

معمولی بزودی خسته و کسل میشد ولی این آهنگ را با وجود اینکه صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد. بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دیر دست و محوشده از سرنو جان گرفته و مانند پرده سینما میگذشت.

گلناز با چشمهای خمار خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد. چون فریدون عقیده نداشت که اوساز بزندولی روزها که پی کار می رفت فرنگیس پنهانی او بگلناز تار مشق میداد.

دو سال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروئی زندگانی روستایی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود.

این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرانک نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت کار دار باندازه ای جدیت بخرج میداد که درین دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود. اگر چه ملک او در ورامین و نزدیک طهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت.

تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم تنه کلفت قهوه ای و کفشهای نخاله با رعیت هایش سر و کله میزد. آنها را راهنمایی مینمود و بآبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید. تنهامایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و بهمه کارهایش رسیدگی میکرد. از صبح زود که بیدار میشد دقیقه ای از کار آرام نمیکرفت. شاید کمتر اتفاق می افتد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند. یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و یاد دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند. آنها بازندگی محدودی که آنها داشتند، چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ

خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها درین ملك زندگی ساده و آرام می نمودند.

خانه آنها عبارت بود از د و دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری كوشك دو مرتبه زیبائی بود که خود فریدون بجز فرنگیس هر دو این خانه ها را سرو صورت پاکیزه و آبرو مند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه ها تروتازه، همه جاشسته و رفته و پایتال بدیوار خزیده بود.

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنك زد.

فریدون بساعت مچی خود نگاه کرد در همین وقت صدای تارهم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت. بعد مثل اینکه از درد فوق العاده ای خود داری بکند دست روی قلبش گذاشت، دندانهایش را بهم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد.

فریدون که ملتفت بود رنگش پرید ولی فرنگیس قیافه خون سرد بخودش گرفت و لبخند زور کی زد. گلناز که خوابش می آمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پائین رفت. از دور صدای نستر نباحی دایه گلناز می آمد که باباغبان گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

-فرنگیس هیچ میدانی از بس که بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی دوایت را مرتب میخوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد بآبی اعتنائی گفت:

— چه فایده دارد؟ ششماه است که دواهای جوربجور میخورم، اینها بدتر آدم را ناخوش میکند.

— مقصود گفتم فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچ کس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل!

فرنگیس جوابداد: حالا که حالم بهترست چیزی نیست درست میشود.

— میخواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگرچه این دکترها هم چیزی بارشان نیست، همه اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان پول در آری است!

هرچه قسمت باشد همان میشود.

فریدون با بیحوصلگی گفت: از بسکه قسمت قسمت گفتی خفه شدم. چرا آنقدر حرفهای املی میزنی؟

فرنگیس گفت: نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاك فرنگی شدی وزیر همه چیز زده ای!

فریدون گفت: اینکه دیگر دخلی بفرنگیها ندارد، اما میخواهم بگویم که مابد ترتیب میثویم. همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آن دنیایی کرده. این دنیا را ماول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم مگر ما چه چیز مان پست تر از دیگران است برای اینست که فرنگی بیچه اش میگوید: هرچه هست وطن است باید آنرا آباد کرد باید درزندگی از دیگران جلو افتاد باید سر بلند شد بر عکس ما که بیچه مان میگویم این دنیا گذرگاه است هرچه هست آن دنیا است! نمیدانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را

برای ما آورده؛ از توی خشت که می‌افتیم برای آخرتمان گریه می‌کنیم تا بمیریم این هم زندگی شد؟

فرنگیس بحال اندیشیناك گفت: من فکرم با وجود اینکه تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری؟ در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شد: بهیچ چیز اعتقاد نداشت، برعکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود بخصوص پایی شوهرش میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد.

فریدون بالبخند گفت: بین بازاو لش شد! من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم اما خوبی و بدی آدم دخیلی بمذهب و عقیده ندارد. همه فتنه‌ها زیر سر آدمهای مذهبی بوده؛ همه جنگهای مذهبی، جنگهای صلیبی زیر سر کشیشها بوده.

فرنگیس از میدان درنرفت و گفت: منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا يك چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید؟ تو خودت میگفتی که با ما نیتسم آدم را خواب میکنند. مگر تو آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح را بمن نشان ندادی؟ بفرنگیها که اعتقاد داری!

فریدون جواب داد: کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت راست است؟ اینها عقیده پیرزنهای فرنك است. دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت:

ساعت نه و نیم است. هردو ازجا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله بفاصله ناله میکشید.

.....

دو ماه بعد فرنگیس باموهای ژولیده، تن لاغر، چهره پژمرده، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود.

نه خواب داشت و نه خوراک، گاهی قلبش ول میشد. تك سرفه میکرد، رنگ لبش می پرید نفسش بند می آمد و بخود می پیچید. نصف شب از خوابهای ترسناك می پرید و فریاد میزد. باندازه ای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه «دیژیتال» را سربکشد و اگر در همین وقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز بارنگ پریده، سیمای پریشان و چشمهای بیخوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود. دقیقه ای آرام نداشت، یانبض فرنگیس رامی شمرد یا گرمای تن او را روی کاعذ یادداشت میکرد، یا دنبال حکیم میدوید، یا قاشق قاشق باوشیر میخوراند و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد. يك روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته و چشمش بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلوروشنایی چراغ مژه های بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس میکشید. نیم ساعت میگذشت که بحال اغما افتاده بود. ناگاه چشمهای فرنگیس باز شد و دیو نه وار زیر لب باخودش گفت:

«...خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شبهای ترسناك... سایه

درختها را بدیوار نگاه کن... ماه بالا آمد،... جغد ناله میکشد...
 دره‌ها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا
 زندان است... زندان، توی چهاردیوار... خفه شدم بس است...
 نه من کسی را ندارم... تار بز نیم... تار را بیاور اینجا توی ایوان
 تف... تف باین زندگی...

خنده بلند کرد، خنده دیوانه‌وار. چشمش را بر گردانید بصورت
 فریدون خیره شد که سرش را نزدیک او برده بود و شانه‌های لاغر فرنگیس
 را مالش میداد و میگفت:

«آرام شو... آرام شو...»

اشك در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزی که کوشش فوق‌العاده
 کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

«من می‌میرم، اما آن دنیا هست... بتو ثابت می‌کنم!...»

بعد قلبش ول شد، بسختی لرزید، فریدون دوید در فنجان با قطره
 چکان دوا درست کرد ولی همینکه برگشت باو بخوراند دید کاراز کار
 گذشته، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد میشد.

فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشك می‌ریخت. نستر
 باجی هراسان وارد اتاق شد، بسرو سینه‌اش میزد و زبان گرفته بود. همه
 اهل ده ماتم زده شدند ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز
 بود که با چشمهای خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که تو
 رودر بایستی گیر میکرد دستمال کوچک ابریشمی در می‌آورد و جلو
 چشمش می‌گرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش‌آه‌ها را

از پا در آورد . از کار خودش کناره گرفت ، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یاد گارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد ،

دو هفته بهمین ترتیب بیت زده در غم و سوگواری مانده بود با چشم های رك زده اش چنان می نمود که چیزی را حس نمی کند و نمی بیند در صورتی که هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود ، گلناز ناخواهریش و نسترن باجی باو چیز میخواستند کم کم حالت مالخولیائی باو دست داد ، در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه بتهران برد

.

عصر همان روزیکه فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد بقصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامیکه جلو خانه اش پیاده شدها و تاریک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود .

چند دقیقه در زد ، بعد از دو در صدای پاشنه در شنیده شد کلون در صدا کرد ، در باز شد و نسترن باجی باقد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید ، همین که فریدون را دید هر اسان بعقب رفت و گفت :

آقا - آقا .. شما هستید ؟

فریدون پرسید پس حسن کجاست ؟

آقا رفته ، همه رفته اند !

فریدون گیج و منك بود ، سرش را پائین انداخت ، وارد باغ شد و جلو خیابانی که بعمارت سردرمی آورد ایستاد . از دیدن خانه اش داغ او تازه شد ، بعد از کمی تردید بسوی کوشك مسکونی خود رهسپار گردید و بسایه خودش نگاه میگرد که جلوروشنائی فانوس روی زمین بلند و

کوتاه میشد، برك خشك درخت‌ها را لگدمیکرد، همه جایی ترتیب، جاروب نکرده، شلوغ و ترسناک بود، آب حوض پائین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و بتعجیل از پله‌ها بالا رفت، مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد. و در را گپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد نگاهی بدور اطاق انداخت مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده. چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه می کرد. مثل این بود که برای اولین بار آنهارا می بیند. ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت: «انشاءالله که تنتان سلامت است». فریدون سرش را تکان داد.

- آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه می خورید؟

- نمی خواهم. خورده ام.

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت: خداوند عالم هیچ خانه ای را بی صاحب نکند، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم! از همه بدتر... نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید: مگر چه شده؟

- آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشرزد: بکوچی شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت:

آقا تا حالا نزدیک يك ماهست، شما که نبودید، وقتی که همه

خواهیده اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست. آقاانگاری
که فرنگیس خانم تازمیزند:

فریدون گفت: چه میگوئی حواست پرت است.
این جمله را با صدای لرزان گفت بطوری که هول و هراس او
آشکار بود.

نسترن گفت:

بلانسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم. از خودم
که در نیاوردم، عالم و آدم میدانند، دیگر کسی توی این خانه بند
نمیشود. باغبان با حسن هردو گریختند، من رفتم دعای بیوقتی برای
خودم و گلی خانم گرفتم، ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند. آقا
اول سگمان مشکی مرد، من کفتم قضا بلا بوده، بعد همان ساز، همانجور
که خانم میزد، همه میگویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید: کی در آن عمارت است؟ شبها کسی آنجا
میخواهد؟

- مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم.
- کلید در تالار که بیاغ باز میشود پیش کی است؟
- پیش گلی خانم، روی سربخاری گذاشته. آقا ما همه مان عزا
داریم بلانسبت کسی اینجا ساز نمیزند. کسی جرئت نمیکند برود توی
تالار.

فریدون با بیصبری پرسید: گلناز چه میگوید؟
- آقا دخیلتانم، من ترسیدم گلی خانم هول بکند. خوب
دخترست، جوان است، با و بروزندادم. امشب سرش درد میکرد رفته

خواایده. اگر میدانست که شما می آید هرگز نمیخوااید، طفلکی!
 ماشاءالله خوابش هم سنگین است، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب
 میبرد. حالا هم میترسم تنهایش بگذارم.

بعد دولادولا رفت فانوس را برداشت، دم دررویش را برگردانید
 و گفت:

- آقا شام خورده اید؟ رختخوابتان را درست بکنم؟

- لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.

هزار جور اندیشه های موهوم و بیسروپا جلو فریدون نقش بست.
 با خودش میگفت: «شبها تار میزند همان آهنگی که فرنگیس میزد.
 نو کرو باغبان رفته اند، سگ مرده!» بدشواری نفس میکشید، سایه های
 خیالی جلو او میرقصیدند. چشمش افتاد بقالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت
 سلیمان روی آن بود. سه نفر عمه بسمه سردست بسینه کنار تخت او ایستاده
 بودند. زمینه قالیچه پر شده بود از ازدها، جانوران خیالی و دیوهای خنده
 آوری که تنشان خال سیاه داشت و شلیته قرمز بکمرشان بود. این نقش
 که بیشتر او را بخنده می انداخت حالا مثل این بود که جان گرفته و او را
 را میترسانید. بدون اراده بلند شد، چند گامی بدرازی اطاق راه رفت
 جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند، در باز شد. در تاریکی دید
 دو تا چشم درخشان با و دوخته شده. قلبش تند شد، پس پسکی رفت. چراغ
 را برداشت نزدیک آورد دید گربه لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون
 جست. نفس راحت کشید. اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود. روی میز
 گلدان را با گلهای خشکیده دید نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش
 فشار داد، خرد شد روی میز ریخت، اشک در چشمش حلقه زد. بوی بنفشه

در هوا پراکنده بود ، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت .
پاپوشهای او را زیر نیمکت دید . پیچۀ او بانوار آبی بگل میخ پرده آویزان
بود . همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند
ولی صاحبش آنجا نبود . نه ، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده ،
هر دقیقه اومی توانست در را باز بکند و وارد اطاق خودش بشود .

ناگاه چشمش بساعت روی بخاری افتاد ، از زور ترس خواست
فریاد بکشد ، دید عقربك آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده ، همان
ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد . عرق سرد از تنش سرازیر شد .
چراغ را برداشت و با طاق خودش برگشت ولی میترسید پشت سرش را
نگاه بکند . سیگاری آتش ز دوروی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سراورا تهی کرده بود ، تن او را از کار انداخته بود
و اراده اش را بی حس کرده بود . باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت : «هم-
زاد فرنگیس شبها تار میزند» .

وضعیت مرك زنش را بیاد آورد که بجای وصیت بالحن تحدید
آمیز باو گفت :

«من میمیرم اما دنیا هست بتو ثابت می کنم !» آیاروح هست ؛ بلکه
روح اوست که برای اثبات آن دنیا می آید و می خواهد بمن بگوید آن
دنیا راست است .

اما روحی که ساز میزند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار
ارواح فرانسه را بیرون آورد ، گرد آنرا فوت کرد ، نشست و سر سر کی
ورق میزد . چشمش افتاد باین جمله : «اگر در مجالس احضار ارواح ساز
ملایمی بنوازند بتجلی روح کمک خواهد کرد» .

دوباره ورق زد جای دیگر نوشته بود: «اواز پیاپالا دینومیانجی سرشناس هنگامی که بحالت اغما میافتاد پرده پشت سراو باد میگرد جلومیا آمد، صدای تلنگر از درودیوار می بارید، میز تکان میخورد، صندلی می رقصید، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح با آن ساز میزدند».

کتاب از دستش افتاد، و هم هراس مرموزی باو دست داد.

زیر لب باخودش میگفت: «آیا روح ساز میزند؟ آیا راست است؟ شبها میآید تار بزند. لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون رامی زند. نه باین سادگی نیست» و در همان حال حس کرد که تنهانیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه باو نگاه می کند.

از پنجره نگاهی بعمارت رو برو انداخت همانجا که شبها تار می زدند. ولی دو باره باخودش گفت: «مرا بگو بحرف خاله زنیکه ها باور می کنم! هنوز که صدایی نشنیده ام، خبری نشده. شاید هم نسترن از خودش در آورده. از آن دنیا هم دلم بهم میخورد. اگر بنا بود مرده ها هم همان سستی ها، همان سو گرمیها، همان شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند، اگر آنها هم باز دلتك دلتك تار بزنند، همان کثافت کاریهای روی زمین که خیلی بیچگانه است. نه پیدا است که این دل خوش کنکها را مردم از خودشان در آورده اند. اصلا ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی اینکار بردارم. تار را می آورم توی همین اطاق تا ببینم زننده آن کیست». درینوقت صدای وزوز طولی چرت او را پاره کرد. دید مگس درشتی دیوانه وار خودش را بلوای چراغ میزد، فتیله پائین میکشید و دود میزد. بلند شد و سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده،

چراغ رافوت، کرد، اطاق تاریک شد. درخود احساس آرامش کرد
 صندلی راحتی راجلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه
 داد بیرون نگاه میکرد. عمارت تاریک و مرموز جلو او بود، صدای
 وزش باد میآمد که برگهای خشک را از یمنسو بآن سومیکشید. سایه
 درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه های لخت آنها دستهای ناامیدی
 بسوی آسمان تهی دراز شده بود، افکار پریشان و ترسناک باو هجوم
 آورد. ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها
 آهسته می لغزید، گاهی می ایستاد و دوباره براه میافتاد، تا اینکه پشت
 عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده
 نگاه میکرد و بجای خودش خشک شده بود. ولی سراو دردمیکرد، تنش
 خسته و خرد شده بود، افکارش کم کم تاریک شد، چشمهایش بهم رفت.
 بنظرش آمد که دربندر ماری دررقاصخانه کثیف و پستی بود. گروهی
 از کشتیبانان، گردنه گیرها و عربها بد.ك و پوز الجزایر کنار میزها
 نشسته بودند. شراب مینوشیدند و صحبت میکردند.

دو نفر باشال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرك، یکی از آنها
 بان ژو میزد و دیگری سازدستی. زنهای چرك بالباسهای سرخ غرق برك،
 در آن میان بالاتها میرقصیدند. یکمرتبه در باز شد و فرنگیس بایکنفر عرب
 پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند. باهم
 می خندیدند و باو اشاره میکردند. فریدون از جای بلند شد ولی دید
 همه مردم بلند شدند. صندلی را بهم پرت میکردند، گیلاسهای شراب
 بزمین میخورد و می شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش
 درآورد، یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سراو را برید ولی آن سر

همینطور که در دستش بود از آن خون می ریخت با صدای ترسناکی می خندید .

درین بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند . اومات سر جایش ایستاده بود نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجا است ، موهای مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود ، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و بهمان حالت خسته و همانطوری که همایون رامیزد ، سیم های ساز را می کشید و اشک از چشمهایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید ، عرق سرد از تنش میریخت ، اول بخیالش کابوس است ، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید . صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد . هر زیر و بمی که می شنید تار و پود وجودش از هم پاره می شد صدای خفه و نامساوی مانند ناله بگوش او میرسید ، این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت ... !

توده ابرهای سیاه مایل بخاکستری طلوع صبح را اعلام میکرد . نسیم خنکی میوزید ، سایه کوههای کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود صدای پای اسبی که با سم خود زمین طویله را میخراشید شنیده میشد . فریدون از جابر خاست ، پاورچین پاورچین از پله دالان پائین رفت چون چشمش بتاریکی آمخته شده بود از پله ایوان پائین رفت و با احتیاط هر چه تمام تر به سمت کهنه رسید . صدای ساز را خوب میشنید ، قلبش تند میزد بطوری که تپش آن را حس میکرد .

در اطاق نسترن باجی را باز کرد، از در دیگر که بدالان بازمی شد بیرون رفت. دقت کرد، صدای سازخاموش شده بود. در ده قدمی او در تالار بود، همانجا که سازمیزدند. نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیشتر شد، چه دید که یک شمع‌دان روی میز میسوخت و چفت دراز بیرون باز بود در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند شنید. بی اختیار تنه اش را بدر زد، صدای شکستن چوب و چیزی که بزمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد. فریدون بامشت‌های گره کرده بمیان اطاق جست ولی از منظره ای که دید سر جای خود ماند.

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام تتراشیده روی نیمکت و امیدوار بود. گلناز خوشگل تر و فربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهت زده ایستاده بود و تارفرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود. آن مرد با چشمهای ریزه براقش نگاهی بمرتپای فریدون کرد سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد، سرش را پایین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که بباغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دست‌هایش را بکمرش زده بود قهقهه می خندید و بخودش می پیچید با خنده ترسناک همه اهل خانه جلودر اطاق جمع شدند ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی بزمین خورد، تا چند دقیقه بعد چل چراغ می لرزید. همه گمان میکردند که فریدون جنی شده. اما او دیوانه شده بود.

محل

محلل

از صادق هدایت

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوهها سوت و کور مانده بود، جلو قهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوان های رنگ برنگ روی میز چیده بودند. يك گرامافون فکسنی با صفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود؛

قهوه چمی با آستین بالا زده سوار مسوار را تکان داد تفاله چای را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی بآن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، از پایین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه روی هم میغلطید و حالت تروتازه بآنجا داده بود شنیده می شد. روی یکی از نیمکت های جلو قهوه خانه مردی با لنک نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلوی گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت توت دو نفر پهلوی هم نشسته و دون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند بطوریکه چانه شان گرم شده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را می شناسند.

مشهدی شهناز لاغر، مافنگی با سیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته

گوشه نیمکت کز کرده دست حنا بسته اش را تکان میداد و میگفت :
 « دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش سرداییم . آن جا
 يك باغچه دارد میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه و زرد آلوی باغش
 را فروخت . امسال سرما زده همه سردرختی ها ریخته ، يك حال و
 زاریاتی بود . زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده
 کلی مخارج روی دستش گذاشته ».

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد با تفنن چپ میکشید ریش
 جو گندمیش را خاراند و گفت :

اصلاً خیر وبرکت از همه چیز رفته !

شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

— قربان دهنه ، انگار دوره آخر زمان است رسم زمانه برگشته .
 خدا قسمت بکند بیست و پنج سال پیش در خراسان مجاور بودم روغن
 یکمن دو عباسی بود ، تخم مرغ می دادند ده تا صد دینار ، نان سنگک
 می خریدیم بیلندی يك آدم . کی غصه بی پولی داشت ؟

خدا بیامرز پدرم يك الاغ بندری خریده بود باهم دو ترکه سوار
 می شدیم من بیست سالم بود توی کوچه بابچه های محله مان تیله بازی
 میکردیم .

حالا همه جوانها از دل و دماغ می افند از غورگی مویز می شوند ،
 باز هم قربان دوره خودمان بقول آن خدا بیامرز : اگر پیرم و می لرزم
 بصد تاجوان میارزم .

یدالله بك زد بچپش گفت : « سال بسال دریغ از پارسال ! »

شهناز گفت :

«خدا همه بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند!»

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت گفت: «بجان خودت يك وقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم حالا فکرم روزی يك ریال پول تو تون و چایی ام را از کجا گیر بیاورم. دو سال پیش سه جامعلمی می‌کردم ماهی هشت تومان در میاوردم همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت کارش را تیز می‌کرد حیوان تقلا کرد از زیر پایش بلند شد. نمی‌دانم چه روی زمین بود دیدم چشمش تر کیده ازش خون میریخت، دلم مالش رفت ببهانه سر درد برگشتم همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشم می‌آمد آن وقت از دهنم دررفت کفر گفتم کفر خیال کردم .. نه زبا نم‌لال در خوبی خدا که شکی نیست اما جانوران زبان بسته گناه دارد خدا یا پروردگارا تو خودت بهتر میدانی هر چه باشد انسان محل نسیان است.»

آمیرزایدالله لختی بفکرفرو رفت و دو باره گفت: «آره اگر می‌توانستم هر چه تودالم هست بگویم ...! آخر نمیشود همه چیز را گفت استغفرالله زبانم لال.»

شهناز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت: «برو فکر نان کن خربزه آب است.»

میرزایدالله بابی میلی گفت: «آره از دست ماچه برمی‌آید؟ از اول دنیا همینطور بوده!»

شهناز گفت: «مادیکر از زمان گذشته بقولی مردم پاتیلیمان دررفته از بی کفنی زنده مانده ایم چه حقه‌هایی که درین روزگار نزدیم! ... یکوقت

طهران : کان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش قران پس انداز می کردم .

میرزا یدالله حرفش را برید . « بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمی آید . »
- چرا ؟

- قصه داش درازست حالا تو اول حرفت را تمام کن .

شهنار دنباله سخن را گرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم میگذشت کم کم يك خانه ولانه ای برای خودمان دست و پا کردیم چه در دسرتان بدهم آنوقت يك پتیاره ای پیدا شد . الان پنج سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود . تازه باخون دل آمده بودم سرو سامانی بگیرم هرچه ریخته بودم پنبه کرد ! مخلص کلوم والدۀ احمد یکشب از پای وعظ بر گشت پاهایش را توی يك کفش کرد که : « حضرت مرا طلبیده باید بروم استخوانم را سبک کنم » پیسیئی ب سرم در آورد که نگو و نشنو ... مرا بگو که عظم را دادم دست این زن ؟ هرچه باشد آدمیزاد شیر خام خورده من همان آدمی بودم که از سیل هایم خون میچکید يك زن عظم را دزدید ... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت : « این چیزها سرم نمیشود مهرم حلال جانم آزاد خودم يك النگو با گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم ... استخاره هم کرده ام خوب آمدی اطلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه هات را خفه میکنم » . آقا هرچه کردم مگر حریفش شدم ؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد ، کرد تا هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش ، پس دو ساله ام را برداشت و رفت

آنجا که عرب‌نی بیندازد ، تا حالا که پنجسال است رفته نمی‌دانم چه بسرش آمده !

میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد ! »
 - آره میان عربهای لختی زبان نفهم ، این عمریها ، بیابان برهود ،
 آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فررفت ، دریغ از يك انگشت
 کاغذ راست میگوید که زن يك دنده اش کم است .
 میرزا یدالله گفت :

«تقصیر مردهاست که آنها را این چور بار می آورند و نمی گذارند
 چشم و گوششان باز بشود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزی که غریب است این زن اصلا
 خل و چل بود نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهایی گریه
 میکرد گاس برای شوهر اولش بود ...

میرزا یدالله پرسید : مکر تو شوهر دومیش بودی؟

- دیگر، بله ... چی می گفتم؟ حرفم یادم رفت .
 - شوهر اولیش گفتی .

- بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... در هر
 صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاری که با دیوار
 حرف میزنم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود نمی دانم چه بسر
 پسرم آورد آیا روزی می آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد
 از اینهمه نذرو نیاز خدا بمن داد !

میرزا یدالله گفت : « هر کسی را نگاه بکنی يك بدبختی دارد

لب کارم آنست که مرده بید آدم بشوند، با سواد بشوند، آخر تا آنها خرهستند ما هم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر می گفتم هر کس گنااهش باندازه يك درخت باشد يك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود.

شهناز گفت : شما که از علما نیستید؟

- این حکایت مال دوازده سال پیش است می بینی که معمم نیستم حالا همه کاره ام و هیچ کاره.

- چطور؟ من نمی فهمم.

میرزا یدالله زبان را دورد هانش گردانید و باحالت افسرده گفت :

- زندگانی مرا هم يك زن خراب کرد!

شهناز گفت: امان از دست زن!

- نه این دخلی بزنی ندارد، این بدبختی دست خودم است . اگر

طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی را شنیده ای ... ما از زیر بته در -

نیامده ایم، پدرم از آنهایی بود که نعلین جلوپایش جفت می شد. اسمش

را که میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهنشان میریخت، وقتی بالای منبر می-

رفت جا نبود که سوزن بیندازی همه کله گنده ها ازش حساب میبردند.

مقصودم این نیست که بیخودی قمیز در بکنم چون آن مرحوم هر چه بود

برای خودش بود.

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

» بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه

را باز کردم . خوب يك خانه با يك مشتی خرت و خورت هم برایمان

گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنجم من گندم مستمری

داشتم باضافه ماه محرم و صفر نمان تو ی روغن بود ، يك لفت و لیس می‌کردیم ، چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است يك شب مرا سربالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم ، دیدم دختر هشت یانه ساله‌ای در آن میان می‌پلکید! آقا، يك نظر گلویمان گیر کرد ، جوانی است و هزار چم و خم...!

» پیش ازودوتا صیغه داشتم که هر دورا مطلقه کرده بودم ولی این چیز دیگری بود . می‌گویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید! باری دو روز بعد يك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب که او را آوردند آنقدر كوچك بود که بغلش کرده بودند، من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می‌گیرند! « خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست؟ بخیاالش چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو میپوشد و در خانه پدر که كتك خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد. ولی نمیدانند که خانه شوهر برایش ديك حلوا بارنگداشته اند.

» بهر حال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم: شب اول از من می‌ترسید گریه میکرد من قربان صدقه اش میرفتم میگفتم : « بالای غیرت آبروی ما را بباد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این - پایین ». چون دلم برایش می سوخت خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم، و آن گهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت. شب اول برایش يك قصه

نقل کردم خوابش برد شب دوم يك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم. شب سوم هیچ نگفتم؛ تا اینکه یار و بصدادر آمد و گفت: «تا آنجا که ملك جمشید رفت بشكار پس باقیش را چرا نمیگویی؟» مرا می گویی از ذوق توی پوست خود نمیگنجیدم. گفتم: «امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر». بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر، تا اینکه رام شد.

شهناز خنده اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشم های اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینك دید خودداری کرد. میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود: سر جور، دلجور، بهمه کارهایم رسیدگی میکرد، آخ حالا که یادم می افتد... همیشه گوشه چادر نماز بندداشت بود رخت ها را با دستهای کوچکش می شست روی بند می انداخت، پیراهن و جورابم را وصله میزد، دیزی بار میگذاشت، دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك، چقدر مهربان!

«همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود، چه هوشی داشت! من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم سردوماه قرآن میخواند، اشعار شیخ را از بر میکرد، سه سال با هم سر کردیم که الذ اوقات زندگی من است، دست برقضا درهمین اوان بود که و کیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود خودش هم آب و رنگی داشت، آقا برایش دندان تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم او را بحباله نکاح دریاورم. نمیدانم کدام خداشناس خبرش را برای زنم آورد. آقا، روز بدنبینی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمیدانستم آنقدر حسودست هرچه بزبان خوش خواستم سرش را

شیره بمالم مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بدهکار بود از اینکار صرف نظر کردم و میانه مان پاک بهم خورد ولی نمیدانی يك ماه این زن چه بروز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند، بکلی عوض شد دستش را بکمرش زد و حرفهایی بار من کرد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. میگفت: «الهی عینک را روی نعشت بگذارند عمامه پرمکرت را دور گردنت پیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی، روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد، من یکوقت چشمم را باز کردم دیدم توی بغل تو قرمساقم، سه سال آزار گارست که با گدایی تو ساختم اینهم دست مزدم بود؛ خدا سروکار آدم را با آدم های بیغیرت نیندازد. داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؛ دیگر با تو نمی توانم زندگی بکنم، مهرم حلال جانم آزاد، بهمین سوی چراغ میروم... میروم بست مینشینم همین الان، همین الان».

«آنقدر گفت، گفت که من از جا در رفتم جلو چشمم تیره و تار شد همین طور که سرشام نشسته بودم ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط. سرشب بود پاشیدم باهم رفتیم بحجره آقا شیخ مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم.

دست روی دستش میزد: «فردایش پشیمان شدم ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود! تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه می زدم، اگر آشنایی بمن بر می خورد از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم.

«بعد ازین زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم، يك دقیقه

صورتش از جلو چشمم رد نمیشد، نه خواب داشتم و نه خوراك، نمی-
توانستم در خانمان بند بشوم. درودیوار بمن فحش میداد. دو ماه ناخوش
بستری افتادم. توی هذیان همه اش اسم او را میآوردم بعد هم که رمقی
پیدا کردم معلوم بود اگر لب ترمیکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند اما
او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله ای که شده
دوباره او را بگیرم. عده اوسر آمد. رفتم این در بزن آن در بزن دیدم
هیچ فایده ای ندارد هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده
بود فروختم هر ده تومان پول درست کردم چاره ای نداشتم مگر اینکه
یک نفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق
بدهد تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

« يك بقال الدنك و پف یوزی در محله مان بود که هفت تا سك
صورتش را می لیسید سیر نمیشد، از آنهایی بود که برای يك پیاز سر-
می برید رفتم با اوساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را
طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه پنج تومان بآوبدهم، او هم قبول
کرد. گول مردم را نباید خورد همین مرد که، همین پف یوز.

شهناز با رنك پریده صورت را در دو دستش پنهان کرد و گفت :
« بقال بود؟ ... اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه.. نه..
هیچ همچنین چیزی نمیشود ...

ولی میرزا یدالله بطوری کرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش
مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد : « همان مرد که بقال
زنم را عقد کرد، نمیدانی چه حالی شدم. زنی که سه سال مال من بود اگر کسی

اسمش را بزبان میآورد شکمش را پاره میکردم، درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مرد که گردن کلفت بشود! باخودم گفتم شاید این انتقام صیغه‌هایم است که با چشم گریان طلاق دادم. باری فردا صبح زود رفتم درخانه بقال یکساعت مرا سرپا معطل کرد که یکقرن بمن گذشت. وقتی که آمد باو گفتم: الوعه وفا ربابه را طلاق بده پنج تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش چلو چشمم هست خندید گفت «زنم است يك مویش را هم نمیدهم هزار تومان بگیرم!» چنان برق از چشمم پرید.

شهناز میلرزید و گفت: «نه ... هیچ همچنین چیزی نمیشود راستش را بگو ... اوه ...»

میرزایدالله گفت: «حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتی که گفت يك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم میسوزد. دود از کلاه ام بلند شد باندازه ای حالم منقلب بود، بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش را ندادم يك نگاه باو کردم که ازهر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسارها عبا و ردایم را فروختم يك قبای قدك خریدم، کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه‌هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آنوقت تا حالا سلندر و حیران ازین شهر بآن شهر ازین ده بآن ده میروم. دوازده سال آرزو گازی دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی، برای مردم کاغذ مینویسم در قهوه‌خانه‌ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم، خوشم می آید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم، میخواهم همینطور

عمرم بگذرد خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود و انگهی دیگر پیر شدیم
برای مرده‌ها مردار سنک میساییم، یک پایمان این دنیا است یکیش آندنیا
افسوس که تجربه‌هایمان دیگر بدرد این دنیا نمی‌خورد. سعدی چه
خوب گفته :

مرد خردمند: هنر پیشه را عمر دو بایست درین روزگار
تابیکی تجربه آموختن باد گری تجربه بردن بکار .
میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره هایش از
کار افتاد ، چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود. دست
کرد چیقش را برداشت بآب رو دخانه خیره نگاه میکرد و با آواز دور و خفه‌ای
که از پشت کوه می‌آمد گوش میداد.
شهناز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت: «هیچ
دویی نیست که سه نشود!»

میرزا یدالله منك و مات بود متوجه او نشد.
شهناز بلندتر گفت: «یک مرد دیگر را هم بی‌خانمان میکند!»
یدالله بخودش آمد، پرسید: «کی؟»
- همان ربابه آتش بجان گرفته .
میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود هر اسان پرسید:
مقصودت چیست؟

مشهدی شهناز خنده ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم
را عوض میکند، صورت چین می‌خورد، موها سفید می‌شود دندان‌ها
می‌افتد، صدا عوض می‌شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را!
میرزا یدالله پرسید: چطور؟

ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهایش را متصل بهم نمیزد؟

میرزایدالله پرخاش کرد: «کی بتو گفت؟»

مشهدی شهناز خندید: شما آقا شیخید الله پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز از جلو در کانم رد میشدید؟ منهم معلل هستم، همانم»

میرزایدالله سرش را نزدیک برد و گفت: «تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی؟ همان شهناز بقال تو هستی؟ يك وقت بود توی همین کوه و کمر اگر بدست من افتاده بودی حسابم پاك شده بود، افسوس که روزگار دست هر دو مان را از پشت بسته!

بعد دیوانه وار با خودش میگفت: «بارك الله ربابه تو انتقام مرا کشیدی اوهم ویلان است برو ز من افتاده» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست.

کسیکه روی نیمکت رو بروی آنها خوابیده بود غلت زد بلند شد نشست خمیازه کشید چشمهایش را مالاند.

مشهد شهناز و میرزایدالله دزد کی بهم نگاه میکردند ولی مترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند. دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقیشان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند.

شهناز بعد از کمی سکوت رو کرد بچهوچی و گفت: «داداشا کبر دوتا

قندپهلویار».

گرداب

گر داب از صادق هدایت

همایون باخودش زیر لب میگفت :

«- آیاراست است؟... آیاممکن است؟ آنقدر جوان . آنجادر شاه عبد-

الغظیم مابین هزاران مرده دیگر، میان خاک سردنمناک خوابیده ... کفن
بتنش چسبیده ! دیگر نه آخر پائیز را و نه روزهای خفه غمگین مانده-روز
را ... آیایا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد ! ... او که
آنقدر خندان بود و حرفهای بامزه میزد ! .. »

هوالببر بود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از
پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشد که یکورقه برف رویش نشسته
بود . برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبه شیروانی
فرود میآمدند . ازدود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد
که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید میگردد.
همایون بازن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خود-
شان جلو بخاری نشسته بودند ولی برخلاف معمول که روز جمعه درین اطاق
خنده و شادی فرمانروایی داشت امروز همه آنها افسرده و خاموش بودند ، حتی
دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسک گچی خود

را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پیکر بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی درین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که بعبادت همیشه نیامده بود و نیز حس میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده و دودسیگار که در هوا موج میزد همه اینها فکر او را تأیید میکرد .

همایون خیره با تش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود و وقتی که مثل امروز

يك وجب برف روی زمین مینشست . زنك تنفس را که میزدند از و بهرام *تونی گفت* بدیگران فرصت نمی دادند . بازی آنها درین وقت همیشه يك جور بود : يك گلوله برف را روی زمین می غلتانیدند تا اینکه توده بزرگی تشکیل میشد . بعد بچها دودسته می شدند آنرا سنگرمیکردند و گلوله برف بازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند . یکروز که مشغول همین بازی بودند ، او يك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد . خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم بکف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستی ها می افتاد . در این مدت هر ده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را بیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درك میکردند .

تقریباً هر دو آنها يك فکر ، يك سلیقه و يك اخلاق داشتند . تا کنون کمترین اختلاف نظریا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود . تا

اینکه پریروز صبح در اداره بهمایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت و بتاخت سربالین او رفت . پارچه سفیدی (را) که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آنسته پس زد . مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه ، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد بعد تا نزد یک غروب که او را بخاک سپردند پایپای تابوت همراهی کرد . یکدسته گل فرستاد آوردند ، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدانگهداری بادل پری بخانه برگشت . ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت . خواب بچشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود ، یک بسته سیگار رو برایش بود پی در پی از آن میکشید .

اولین بار بود که همایون در مسئله مرك غور و تفکرمی کرد ، ولی فکرش بجائی نمی رسید : هیچ عقیده و فرضی نمی توانست او را قانع بکند...

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی دانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد. هرچه کوشش می کرد نمیتوانست فراموش بکند . دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که برمی گشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یاد گارهای گذشته او جلوش زنده میشد و او را میدید : باسیل های بور ، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچک ، چانه باریک ، خنده بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود. نمی توانست باور بکند که او مرده آنهم آنقدر ناگهانی ! ...

چه جانفشانی ها که بهرام درباره او نکرد ، در مدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را میکرد بقول بدری زنش : «نگذاشت

آب تو دل اهل خانه تکان بخورد .

اکنون همایون بارزندگی را حس می کرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد می آمدید ، تخته نرد بازی می کردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند . ولی چیزیکه بیشتر از همه او را شکنجه می نمود این فکر بود : « با اینکه آن ها آنقدر یکدل و یکرنک بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند چطور شد که بهرام از این تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد ؟ آیا چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی در میان بوده ؟ » همین را پی در پی از خودش میپرسید . آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شد و پرسید :

« - آیا تو چه حدس میزنی ؟ هیچ میدانی چرا بهرام اینکار را کرد ؟ »
همین که پرسید
 بدزنی که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود بابتی میلی گفت :

« - من چه میدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟ »

« - نه ... آخر پرسیدم ... منم از همین متعجبم ... از سفر که بر گشتم ^{نه گمان} حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح او را پشمرده میکرد . بارها بمن گفته بود ... اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید .

« - خدایا مرزدش ! چه قدر سرزنسده و دل بنشاط بود ، از او اینکار

بعید بود .

« - نه ظاهراً اینطور مینمود : گاهی خیلی عوض میشد ... خیلی ... وقتی که تنها بود ... یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش

را میان دستهایش گرفته بود فکرمی کرد. همینکه دید من یکه خوردم
برای این که مغلطه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی
Actor بود!

« - شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین بشوی ، ملاحظه
ات را کرده . آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری باید بفکر زندگی باشی اما
او ... »

سرش را با حالت پر معنی تکان داد ، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی
نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد ، ولی همایون حس کرد
که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است . همین زن که
هشت سال پیش او را می پرستید ، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق
داشت ! درین ساعت ماند این که پرده ای از جلو چشمش افتاد ، این دل
داری زنش در مقابل یاد گارهای بهرام او را متنفر کرد . از زنش بیزار شد
که حالا مادی ، عقل رس ، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمی
خواست غم و غصه بخودش راه بدهد ، و دلیلی که می آورد این بود که بهرام
زن و بچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی
محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیا ارزش بچه او درد نیایش از رفیقش
است ؟ هرگز . آیا بهرام قابل افسوس نبود ؟ آیا درد دنیا کسی را مانند او پیدا
خواهد کرد ؟ .. او باید بمیرد و این سید خانم هفوفی نود ساله باید زنده
باشد ، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصا زنان آمده بود سراغ
خانه بهرام را می گرفت تا بروی از حلوائی مرده بخورد . این مصلحت خداست ،
بنظر زنش طبیعی است وزن او بدری هم یکروز بشکل همین سید خانم در
می آید . حالا هم بدون بزرگ ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشمها و صدایش

تغییر کرده . صبح زود که باداره میرود هنوز او خوابست ، پای چشمپایش
چین خورده و تازگی خودش را از دست داده ، لابد زنش هم همین احساس را
نسبت با او میکند ، که می داند ؟ آیا خود او هم تغییر نکرده ، آیا همان
همایون مهربان ، فرمانبردار و خوشکل سابقست ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟
اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بیخوابی بود یا از یاد بود

دردناک دوستش ؟

درین وقت در باز شد و خدمتگاری که گوشه چادر را بدندان
گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد بدست همایون داد و رفت .
همایون خط کوتاه و بریده بهرام را روی پاکت شناخت . باشتاب سر
آنها باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند :

« الان که یک ساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ ابن
جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارایی خود را بهما
خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور » . دخست زده
همایون با تعجب دوباره آنها خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش

افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

« - کاغذ کی بود ؟ »

« - بهرام . »

« - چه نوشته ؟ جانبدار »

« - میدانی همه دارایی خودش را بهما بخشیده ... »

« چه مردنازینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحظت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته بهمانگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزیده، مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد. دخترش همابدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه باوفته بود و نه بمادرش. چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود، **دهن کوچك**، چانه **باريك**. درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خود را باو بخشیده! آیا این بچه ایکه آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیتی که با او جان دريك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیتنامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاد. نه، اونمی توانست همه اینها را بخودش هموار بکند، این افکار مانند برق از جلوش گذشت سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شررباری ببدری انداخت و گفت:

« - توجه میگوئی هان، چرا بهرام اینکار را کرده مگر خواهر و برادر نداشت؟

« - از بسکه دور از حالا بچه را دوست داشت. بندرگز که بودی **هماسرخك** گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد. **خدا بیامرز** دوش!

همایون **خشمناك** گفت:

« - نه باین سادگی هم نیست ...

« - چطور باین سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی و بروی . وقتی هم که برمیگردد دست از پادرازت رویا جو را ب هم برایم نیاوردی . خواستن دل دادن است . خواستن بچه تو یعنی خواستن تو و گر نه عاشق هما که نشده بود و انگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت ...

« - بمن راستش را نمیگوئی !

« - میخواهی که چه بگویم ؟ من نمیفهمم ...

« - خودت را بفهمی میزنی انی من بسا »

یعنی که چه ؟ .. یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش

را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

« - همیقدر میدانم که تو هم باید بدانی !

« - میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو خودت را

معالجه کن ، حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی ؟

« - بخیالت من نمیدانم !

« - چرا از من میپرسی ؟

همایون بابی صبری فریاد زد :

« - بس است . بس است . مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامه بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت

مرور

که گرزد و خاکستر شد .

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد بلند شد و گفت :

« - مثلاً بمن لجبازی کردی ؟ ... بچه خودت هم روانداری ؟

همایون هم بلند شد بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت :

« - بچه من ! .. بچه من ! ... پس چرا شکل بهرام است ؟

با آرنجش زد بقاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد .

بچه که نا کنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد ، بدری بارنگ پریده

و آهنگ تهدید آمیز گفت :

« - مة مودت چیست ؟ چه میخواهی بگویی ؟

« - می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ، مسخره

کردی . هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن ! ...

« - بمن ؟ ... بدخترم ؟

هم ابا خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد نفس زنان گفت :

« - آره ، دختر تو ... دختر تو ... بردار بین . میخواهم بگویم که

حالا چشم باز شد . فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدرمهربانی بوده . اما بقل

خودت هشت سال است که ...

که تو ، خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که با ^{مسکین} فلاکت تو

ساختم ، که سه سال نبودی خانه ات را نگه داشتم بعدهم خبرش را برایم

آوردند که در بندر از عاشق يك زنیکه شلخته روسی شده بودی حالا هم

این مزد دستم است ، نمی توانی بهانه ای بگیری میگویی بچه ام شکل

بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم .. دیگر يك دقیقه توی این خانه

بند نمیشوم . بیا جانم .. بیا برویم »

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید و این کشمکش

عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش

را گرفت و هر دو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از

جیش در آورده و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلتید.

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد. همایون مات و منك سر جای خودش ایستاده بود، می ترسید که سرش را بلند بکند، نمیخواست باور کند که این پیش آمدها راست است. از خودش می پرسید شاید دیوانه شده. و یا خواب ترسناکی می بیند ولی چیزی که آشکار بود ازین بعد این خانه و زند کی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمیتوانست

اورا ببوسد و نوازش بکند. یاد کار گذشته رفیقش چر کین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او بایگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه اینها درخفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده اند. تنها او گول خورده و

بریشش خندیده اند، از سرتاسر زند گیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و یگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور، یا یکی از بندرهای جنوب بمأموریت برود و باقی زند گیش را در آنجا بسربرد و یا اینکه خودش را سربنست بکند. برود جایی که هیچکس را نبیند، صدای

کسی را نشنود. در يك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون بآن پی نبرده

بود.

سیگاری آتش زد. چند قدم بدرازی اطاق راه رفت. دوباره بمیز

تکبیه داد، از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود میآمدند. بی اختیار یادروزهای خوش و گوارایی افتاد که با پدر و مادرش بده خودشان در عراق میرفتند. روزها را تنهالای سبزه زارها زیر سایه درخت میخوابید، همانجا که شیرعلی چپش را چاق میگرد و روی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتی دراز آنها انتظار پدرش رامیکشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلایی گندم را خرد میکرد. گاوها که دزائر سیخک پشتشان زخم شده بود باشاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع اوا کنون مثل همان گاوها بود. حالا میدانست که این جانوران چه حس میکردند. اوهم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصار، مانند آن گاوها. که خرمن رامیکوبیدند، ساعتی یک نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه میکرد بیاد آورد. گاهی هم کارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه میکشید. دوباره قلم برداشته و بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه میکرد جمع میزد، دفترها را زیر و رو میکرد. ولی آنوقت یکدل خوشی داشت میدانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده بتحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را بالبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود. هر سه آنها بودند که او را باین روزانداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست

کشو آنرا بیرون کشید. هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد، فشنگها سر جایش بود، توی لوله سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت. ولی صورت خون آلود بهرام بیادش افتاد... بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. دردالان پالتو و گالش خود را پوشید چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه های برف آهسته در هوا می چرخید. او بیدرنک راه افتاد در صورتی که نمیدانست کجا میرود همین قدر می خواست که از خانه اش ازین همه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر در آورد که سرد، سفید و غم انگیز بود. جای چرخ در شکله میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. درین راه برخورد بیک پسر بچه کبریت فروش. او را صدا زد، یک کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت، ناگهان جلو شیشه دکانی ایستاد. جلورفت، پیشانی اش را بشیشه سرد چسبانید. نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت بشیشه اسباب بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آنرا پاک بکند ولی اینکار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود که لب خند میزد. مدتی

مات بآن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد *دکتر*

صاحب مغازه در راباز کرد او دوباره براففتاد ازدو کوچه دیگر گذشت سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نهشته بود. روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود. گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلوهشتی خانه ای پسر بچه کچلی نهشته بود که بازوهایش از پیرهن پاره بیرون آمده بود.

گمراهی
همه اینهارامتوجه شد بدون اینکه محله و راهش را بشناسد. برفی که می آمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همین طور در دست داشت.

در کوچه خلوت دیگری رفت. روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود. چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد.

گمراهی
صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد. بلند شد. هوا تاریک شده بود همه گزارش روزانه را بیاد آورد همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرمای لرزید و خونی که روی برف ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود ازدکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید. در راه می خورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه ها بدون اراده پرسه می زد.

وقتی که وارد خانه شد دوازده نصف شب گذشته بود. روی صندلی

راحتی افتاد. یکساعت بعد از زور سر ماییدار شد. بالباس رف تروی تخت خواب
لحاف را بسرش کشید. خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش
لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش يك عروسك
بزرگ بود با چشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست بسینه ایستاده
بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی
وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونا لود بود. جای رفت دست آن
پسر کبریت فروش و همارا گرفت. همینکه خواست از در بیرون رود و تا
دست که هفت تیر گرفته بودند از پشت پرده درآمد. مایون هرا مان با
سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها با اداره می رفت و
فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت. گاهی عصرها نمیدانست
چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میافتد که همه ادرا آنجا برد. وقت
مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان می شد. میترسید مبادا مشهد علی
نو کرخانه پدر زنش او را ببیند و یکی یکی بچه هارا براندازی کرد ولی
دخترش همارا مابین آنها نمی دید. تا اینکه در خواست، آموزشیت او قبول
شد و باو پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روزپیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبه راه کرد. حتی در
گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید. باو و ناصر ا صاحب
گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب ۵، آنروز برود قرار
کذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت با طاق سردستی خودش که میز
تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده، ریخته و پاشیده، خاکستر سردرد پیش

بخاری ریخته بود. پارچهٔ بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامه در آن بود روی میز گذاشته بودند. پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند:

«لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید. میدانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی‌کردم. ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار می‌کنم که من بدری زنت را دوست میداشتم. چهار سال بود که با خودم می‌جنگیدم آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی بهما خانم می‌کنم که امیدوارم قبول بشود قربان تو بهرام».

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر اوشک نداشت که هما بچه خودش است. آیا میتواند برود بدون اینکه همارا ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانه پدرزنش رفت آنجا که رسید در زد. مشهدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت:

«آقاچه خاکی ب سرم شد هما خانم!

«چه شده؟

«آقا نمیدانید هما خانم از دوری شما چه بی‌تابی میکرد.

هر روز من می بردمش مدرسه . روز یکشنبه بود تا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد . گفته بود میروم آقا جانم را ببینم . ما آنقدر دست پاچه شدیم . مگر محمد بشمانگفت ؛ بنظمیه تلفن کردیم دوبار من آمدم در خانه تان .

« - چه میگوئی ؟ چه شده ؟

« - هیچ آقا سر شب بود که او را بخانه مان آوردند راه را گم کرده بود از سوز سرما سینه پهلوی کرد . تا آن دمی که مرده امه اش شما را صدا میزد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاک سپردیم » .

همایون خیره بمشدی علی نگاه میکرد باینجا که رسید جعبه عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گام های بلند بطرف گاراژ رفت ، چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتواندست هر چه زودتر حرکت بکند .

دانش آکد

داش آکل

از صادق هدایت

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کارستم سایه یکدیگر را باتیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه دومیل چنډك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده شده بود پهلوش گذاشته بود و باسرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می گردانید. ناگاه کارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد بشاگرد قهوه‌چی و گفت:

«به به بچه، یه په چای بیار ببینیم!»

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت؛ بطوریکه او ماست‌هارا کیسه کرد و فرمان کاکارا نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی درمی‌آورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك می کرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غرغر بلند شد.

کارستم ازین بی‌اعتنایی خشمگین شد دوباره داد زد:

« - مه مه مکه کری! به به توهستم! »

شاگرد قهوه چی بآلبخند مردد داش آکل نگاه کرده کارستم
ازماین دندانهایش گفت :

« - ار- وای شک کمشان ، آنهایی که قق قپی پا میشند ، اک

لولوطی هستند! المشب میآند، دست وپه پنجه نرم میك کنند! »

داش آکل همینطور که یخ رادور کاسه می گردانید وزیرچشمی
وضعیت رامی پایید خنده گستاخی کرد که يك رج دندانهای سفید محکم
از زیر سیل حنا بسته او برق زدو گفت :

« - بی غیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم ضوات و
افندی پیزی کیست. »

همه زدند زیر خنده نه اینکه بگرفتن زبان کارستم خندیدند، چون
میدانستند که اوز بانس میگیرد ، ولی داش آکل در شهر مثل گاوپیشانی
سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدانمیشد که ضرب شستش را نچشیده
باشد. هر شب وقتی که توی خانه ملاسحق یهودی يك بطر عرق دو آتشه
راسرمی کشید و دم محله سردزك میایستاد، کارستم که سهل بود، اگر
جوش هم می آمد لنگ میانداخت . خود کاکاهم می دانست که مردمیدان
وحریف داش آکل نیست ، چون دوبار ازدست اوزخم خورده بود و سه
چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود . بخت برگشته چند شب پیش کاکا-
رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک میکرد . داش آکل
مثل اجل معلقی سر رسیده و يك مشت متلك بارش کرده بود باو
گفته بود:

« - کاکا ، مردت خانه نیست معلوم می شه که يك بست فور بیشتر

کشیدی ، خوب سنگلت کرده . میدانی چیه ، این بیغیرت بازیها ، این دون بازیها را کنار بگذار ، خودت رازدهای بلاتی خجالت هم نمیکشی؟ اینهم یکجور گدایست که پیشه خودت کرده ای ، هر شبه خدا جلو راه مردم رامیگیری؟ پیوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سیلت را دود میدهم . بابر که همین قمه دونیمت میکنم .

آنوقت کارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت ، اما کینه داش آکل را بدلش گرفته بود و پی بهانه میگشت تا تلافی بکند . از طرف دیگر داش آکل راهمه اهل شیراز دوست داشتند چه او در همان حال که محله سردزک راقرق میگردد ، کاری بکار زنها و بچه هانداشت بلکه برعکس با مردم بمهربانی رفتار میکرد و اگر اجل بر گشته ای بازی شوخی می کرد یا بکسی زور میگفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد ، اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد ، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت با مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای دست خودش هم چشم نداشت کس دیگر را ببیند ، آن هم کارستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول میزد!

کارستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود ، سیلش را میجوید و اگر کارش میزدند خونس در نمیآمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فرو کش کرده همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که بارنک تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شب کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین بخنده او میخندیدند . کارستم از جا در رفت ، دست کرد

قنداق بلور تراش را برداشت برای سرشاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان بسماور خورد و سماور از بالای سکو باقوری بزمین غلتید و چندین فنجان را شکست ، بعد کارستم بلند شد باچهرهٔ برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی باحال پریشان سماور را واری کرد و گفت :
 « رستم بود و یکدست اسلحه ما بودیم و همین سماور لکنته ! »
 این جمله را بالحن غم‌انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه برستم زده بود بدتر خنده شدت کرد . قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش درآورد ، آن میان انداخت .

قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد .
 درین بین مردی با پستک مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

- ۱- حاجی صمد مرحوم شد .
- ۲- داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :
- ۳- خدا بیامرزدش !
- ۴- مگر شما نمیدانید وصیت کرده .
- ۵- منکه مرده خور نیستم برو مرده خورها را خبر کن .
- ۶- آخر شمارا و گیل ووصی خودش کرده ..

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد . دوباره نگاهی بسرتاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت

و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد با هستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد. آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ماراتوی دغمسه انداخت. خوب تو برو من از عقب می‌آیم».

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره‌اش را در هم کشیده، با تفنق بچپقش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد، قفس کرک را بدست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه‌کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسیه‌های آن رو بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را بشما ببخشد خانم با صدای گرفته گفت.

«همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر

بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شمار او کیل ووصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید ؟

« - ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم .

« - حاجی خدا بیا مرز همیشه می گفت اگر يك نفر مرد هست

فلانیست .

« - خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما

حالا که زیر دین مرده رفته ام بهمین تیغه آفتاب قسم اگر مردم بهمه این کلم بسر هانشان مید هم » .

بعد همین طور که سرش را بر گردانید از لای پرده دیگری دختر کی را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید . یک دقیقه نکشید که در چشم های یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت و عقب رفت .

آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هر صورت چشم های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مر جان دختر حاجی صمد بود که از کنج کلوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد . بایک نفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاه برداشت . آنچه که ز یاد ی بود در انباری گذاشت در آن رامهر و موم کرد ، آنچه که فروختنی بود فروخت ، قباله های املاک را داد برایش خواندند طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت . همه این کارها در دو

روز و دوشب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نريك چهارسوی سید حاجی غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امامقلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« - تا حال دوشبست که کارستم چشم براه شما بود دیشب می گفت یار و خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظر قولش از یاد رفته ! »

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

« - بی خیالش باش ! »

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل که کارستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجایی که حریفش را میشناخت و میدانست که کارستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند اهمیتتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هر چه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی و پنج ساله ، تنومند ولی بدسیمابود . هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر يك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هایی که از دوره زندگی او و رد زبانها بود می شنیدند آدم را شیفته او میکرد . هر گاه زخم های چپ اندر راست قهقهه که بصورت او خورده بودند دیده می گرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشم های میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ، گونه های فراخ ، بینی باریك

باریش و سیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداری بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرده‌دارایی او پسریکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی میگذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارایی خودش را بمردم نداد و تنگدست بذل و بخشش میکرد یا عرق دو آتشی می نوشید و سر چهارراه‌ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم بایکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد، ولی چیزی که شگفت‌آور بنظر می‌آمد این‌که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیرپایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود. از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایالی گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که در آمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن

و بچه‌های او را در خانه کوچکتر برد خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را بجزریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود.

ازین بپعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر بادوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند بتحریرك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستان افتاد برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پاچار اغلب توی كوك داش آکل میرفتند و گفته میشد:

« - داش آکل را میگوی؟ دهنش میچاد، سك کی باشد؟ یارو خوب دك شد، درخانه حاجی موس موس میکند گویا چیزی میماسد! دیگر دم محله سردزك که میرسد دمش را توپاش میگیرد و رد میشود. کاکارستم با عقیده‌ای که در دل داشت، بالکت زبانش میگفت: « - سرپیری و معر که گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چوانداخت، تاو کیل حاجی شد و نمۀ املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد! »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنك نداشت و برایش تره هم خرد نمیکردند. هر جا که وارد میشد در گوشی باهم پیچ و پیچ میکردند و او را دست مینداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در رك و پی اوریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز و نداشت.

شبه‌الزور پریشانی عرق مینوشید و برای سر گرمی خودش يك طوطی

خریده بود. جلو قفس می نشست و باطوطی در دلد می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد. ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود. میخواست آزاد باشد همانطوریکه بار آمده بود. بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد نمک بحرامی خواهد بود از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد جای جوش خورده زخمهای قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را بر انداز می کرد و با آهناک خراشیده ای بلند بلند میگفت:

« شاید مرا دوست نداشته باشد؛ بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دورست... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا میکشد... مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... بکه بگویم؟... مرجان... عشق تو مرا کشت !! »

اشک در چشمهایش جمع میشد و گیلای روی گیلای عرق مینوشید آن وقت با سر دردهمینطور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب آن وقت که شهر شیراز با کوچههای پر پیچ و خم، باغهای دلگشا و شرابههای ارغوانیش بخواب میرفت، آن وقتی که ستارهها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمک میزدند، آن وقتی که مرجان با گونههای گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گزارش روزانه از جلو چشمش میگذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوای و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که

از بچگی با و تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنك در آغوش میکشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه از خواب میپرید، بخودش دسنام میداد بزنگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدود. خودش میگشت، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد بدون کی و رسیدگی کارهای حاجی می گذرانید.

.....
هفت سال بهمین منوال گذشت. داش آکل از پرستاری و جان فشانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فرو گذار نکرد. اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش می شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز پیای او شب زنده داری میکرد و بآنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولی آنچه نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بد گل تراز داش آکل بود.

از این واقعه خم بابر روی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خون سردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد

همه کله گندها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند. ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، وقتی که مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گران بها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند، قداره، شال جوزه گره، شلوار دیت مشکی، ملکی کار آباد و کلاه طاسوله نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بستر تپای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت:

« - آقای امام، حاجی خدا بیامر زوصیت کرد و هفت سال آ زگار مارا توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است (اشاره کرد بسه نفری که دنبال او بودند) تا بامروز هم هر چه خرج شده بامخارج امشب همه را از جیب خود داده ام، حالا دیگر ما بسی خودمان آنها هم بسی خودشان!».

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید. حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی بر میداشت همین طور که میگذاشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت. بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تا

دورش اتاقهای کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود . بوی ترشیده، بوی پرك و سردابه های کهنه در هوا پراکنده بود ملا اسحق لاغر باش کلاه چرك وریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد خنده ساختگی کرد .
 داش آکل بحالت پکر گفت :

« - جون جفت سبیلهايت ياك بترخوبش رابده گلويمان راتازه بکنيم . »
 ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه باريك بتری بالا آمد . داش آکل بتری را از دست او گرفت گردن آنرا بجزرزدیوارزد سرش برید، آن وقت تا نصف آنرا سر کشید، اشك در چشمهایش جمع شد. جلوسرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك كرد. پسر ملا اسحق كه بچه زردنبوی كثیفی بود باشكم بالا آمده و دهن بازومفی كه روی لبش آویزان بود بداش آكل نگاه می کرد. داش آكل انگشتش را زد در نمكدانی كه در طاقچه حیات بود و در دهنش گذاشت :

ملا اسحق جلو آمد روی دوش داش آكل زد و سرزبانی گفت :
 « - مزه لوطی خاك است ! » .

بعد دست كرد زیر پارچه لباس اوو گفت !
 « - اين چيه كه پوشیدی ؟ اين ارخلق حالا ور افتاده . هر وقت

نخواستی من خوب می خرم . »

داش آكل لب خند افسرده ای زد، از جیبش پولی در آورد كف دست او گذاشت و از در خانه بیرون آمد . تنك غروب بود . تنش گرم و

فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نه ناک و بوی گاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود.

صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از جلو او يك بيك رد میشدند گردشهایی که بادستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد. گاهی لب خند می زد زمانی آخم میکرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید. آن وضعیت برایش تحمل نا پذیر بود. مثل این بود که داش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش كوچك و پوچ و بیمعنی شده بود. درین ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بیحوصلگی زمزمه کرد :

«بشب نشینی زندانیان بر محسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است

آهنگ دهنفگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند :

«دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری !»

این شعرها را بالحن نا امیدی و غم و غصه خواند اما مثل اینکه

حوصله اش سررفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریك شده بود داش آکل دم محله سردزك رسید. اینجا همان

میدانگاهی بود که بیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می کرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی

جلو در خانه‌ای نشست . چپش را در آورد چاق کرد . آهسته می کشید
بنظرش آمد که اینجا نسبت پیش خراب تر شده . مردم بچشم او عوض
شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود . چشمش
سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که
از دور بسوی می آمد و همینکه نزدیک شد گفت :

« - لولو لوطی لوطی راشه شب تار میشناسه »

داشت آکل کا کارستم راشناخت باندشد ، دستش را بکمرش زد تف
بزمین انداخت و گفت :

« - اروای بابای بی غیرتت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی
اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کا کارستم خنده تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

خ خ خیلی وقته دیکه این طرفها په په پیدات نیست! ...
امشب ، خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است مگاتو تو راه نهنه ...
داشت آکل حرفش را ببرد :

« - خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش هم
من امشب میگیرم »

دست بردقمه خود را از غلاف بیرون کشید . کا کارستم هم مثل
رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت . داشت آکل سرقمه اش را بزمین
کوبید دست بسینه ایستاد و گفت :

« - حالایک لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد ! »

کا کارستم ناگهان با وحمله کرد ولی داشت آکل چنان بهیچ دست او
زد که قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته ای گذرنده بتماشا ایستادند ،

ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجی گری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت .

« برو ، برو بر دار اما بشرط اینکه ایندفعه غرس ترنگم داری چون

امشب میخو ا هم خرده حسا بهابمان را پاك بكنم ! »

كا كارستم با مشت های گره کرده جلو آمد و هر دو بهم گلاویز شدند

تا نیم ساعت روی زمین میغلتیدند . عرق از سر و رویشان میریخت ولی پیروزی

نصیب هیچ کدام نمی شد . در میان کشمکش سر داش آکل بسختی روی سنگی

فرش خورد . نزدیک بود که از حال برود . كا كارستم هم اگر چه بقصد جان

می زر ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همین وقت چشمش بقمه

داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود . با همه زور توانایی

خودش آنرا از زمین بیرون کشید و پهلوی داش آکل فرو برد چنان فرو

کرد که دسته های هر دو شان از کار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند

چکه های خون از پهلویش بزمین ریخت دستش را روی زخم گذاشت چند

قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد . بعد او را

برداشته . روی دست بخانه اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید

ولی خان پسر بزرگش با حوال پرسى او رفت . سر بالین داش آکل که

رسید دید او بارناك پریده در رخت خواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون

آمد و چشمهایش تار شده بود . بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل

اینکه در حالت اغما او را شناخت با صدای نیم گرفته لرزان گفت :

«- دردنيا ... همين طوطى ... داشتم ... جان شما ... جان طوطى ...
 اورا بسپريد ... به ... »

دوباره خاموش شده ، ولى خان دستمال ابريشمى را در آورد اشك
 چشمش را پاک كرد . داش آكل از حال رفت و يك ساعت بعد مرد .
 همه اهل شيراز از برايش گريه كردند .

ولى خان قفس طوطى را آورد داشت بخانه برد
 عصر همان روز بود مرجان قفس طوطى را جلوش گذاشته بود و برك
 آميزى پروبال ، نوك برگشته و چشمهاى گرد بيهالت طوطى خيره شده
 بود . ناگاه طوطى بالحن داشى ، بالحن خراشیده اى گفت :

« - مرجان ... مرجان ... تو مرا كشتى ... بگه بگويم ... مرجان
 عشق تو ... مرا كشت . »

اشك از چشمهاى مرجان سرازير شد .



زنی که مردش را گم کرد

زنی که مردش را گم کرد

از صادق هدایت

« بسراغ زنها میروی ؟ تازیانه را فراموش مکن ! »

زرتشت چنین گفت

ف . نیچه

صبح زود در ایستگاه قلهك آژان قد کوتاه صورت سرخی بشو فر
اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه بیغلی را نشان داد و گفت :

« - این زن میخواست برود مازندران اینجا آمده ، او را بشهر

برسانید ثواب دارد » .

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد : گوشه چادر سیاه را بداندانش
گرفته بود ، يك بچه دوساله در بغلش و دست دیگرش يك دستمال بسته سفید
بود . رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه اش را که موی بور و قیافه نوبه ای
داشت روی زانویش نشانید . سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند
بابی اعتنایی با او نگاه کردند ولی شو فر اصلاً برنگشت با او نگاه بکند . آژان
آمد کنار پنجره اتومبیل و با آن زن گفت ؟

« - میروی مازندران چه بکنی ؟

- شوهرم را پیدا بکنم .

- مگر شوهرت گم شده ؟
 - یث ماهست مرابی خرجی انداخته رفته .
 - چه میدانی که آنجاست ؟
 کل غلام رفیقش بمن گفت .
 اگر مردت آن قدر با غیرتست از آنجاهم فرار میکند . حالا چقدر پول داری ؟

- دو تنم و دوهزار .
 - اسمت چیست ؟
 - زرین کلاه .
 - کجایی هستی ؟
 - اهل الویز شهریارم .
 - عوض اینکه میخواستی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار ، حالا فصل انگور هم هست . برو پیش خویش و قومهایت انگور بنخور .
 بیخود می روی مازندران آنجا غریب گور می شوی ، آنهم با این حواس جمعی که داری !

- باید بروم .
 این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت مثل اینکه تصمیم اوقطعی و تغییر ناپذیر بود و نگاه بی نور او جلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود . بنظر میآمد که بی اراده و فکر حرف میزد و حواسش جای دیگر بود . بعد از آن دوباره رویش را کرد بشو فرو گفت :

« - آقای شو فراین زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را

نشانش بدهید.

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت:

— من غریبم، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد.

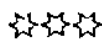
— اتومبیل براه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره بانگاه بی نورش مثل سکه کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشمهای او درشت، سیاه، ابروها قیطانی باریک، بینی کوچک، لبهای برجسته و گوشتالو گونه های تورفته داشت. پوست صورتش تازه گندم گون و ورزیده بود. تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود. بچه اوساکت و غمگین بغش درهم بود، چرت میزد و یک انار آب نبود در دستش بود. نزدیک دروازه دوات شوفاژ اتومبیل را نگه داشت و راهی را که مستقیماً بدروازه شمیران میرفت باو نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه بیغل و کولباره بدست درپیش گرفت. دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک کاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب کاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیا سر» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه ازو گرفت. زرین کلاه را با اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن تیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را هم بهم فشار دادند و یک جابرای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت. اتومبیل را آبیگری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک آلود براه افتاد.

دورنمای اطراف ابتدای کنواخت بود، سپس تپه ها، کوه و درخت

های دوردست و پیچ و خمهای راه چشم انداز را تغییر میداد. ولی زرین کلاه باهمان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد. در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافرت را تفتیش کردند. نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته ای از مسافران پیاده شدند ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد، چون می ترسید اگر بلند شود جایش را از دست بدهد. دستمال بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، يك تکه نان لترمه با پنیر پیسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه او مثل گنجشك تریا کی بی سرو صدا بود، پیوسته چرت میزد و بنظر میآمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت، بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت از جابن و فیروز کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نوروبی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی، خوشی مرموزی در تولید شده بود.

قلبش تند میزد، آزادانه نفس می کشید چون بمقصودش نزدیک میشد و فردا گل ببوشوهرش را می توانست پیدا بکند. آیا خانه او چه جورست؟ خویشان او چه شکند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از يك ماه مفارقت آیا چطور با گل ببو بر خورد میکند و چه میگوید؟ ولی خودش میدانست که جلو گل ببو يك کلمه هم نمی توانست حرف بزند، زبان او بی حس میشد و همه قوايش از سلب می شد مثل این بود که در گل ببو قوه مخصوصی بود که همه فکر، اراده و قوای او را خنثی میکرد و تابع محض او میشد. زرین کلاه میدانست که برعکس گل ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کدایی که الاغها را با آن میزد

بیجان اومی کشید. اما زرین کلاه برای همین ذی‌رفت، همین شلاق را آرزو می‌کرد و شاید اصلاً می‌رفت که از دست گل بیو شلاق بخورد. هوای نمناک جنگل، چشم انداز دایربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار می‌کردند، مردیکه با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود از انگور می‌خورد، خانه‌های دهاتی که از جلو او می‌گذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت.



دو سال می‌گذشت که زرین کلاه زن گل بیو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل بیورا دید يك روز انگور چینی بود. زرین کلاه با مهربان و دختر همسایه شان و موجول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی خانم کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می‌چیدند و خوشه‌های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی می‌گذاشتند. بعد آن لولاها را می‌بردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بآن دخیل می‌بستند و آنجا مادرش با گوهربانو، ننه عباس، خوشقدم باجی، کشور سلطان، ادی گلداد و خدایار صندوقها را بریش سفید پرندك، مانند گارعلی تحویل می‌دادند.

در این روز لولا کش تازه وارد که صندوقها را بارگیری می‌کرد گل بیوی مازندرانی بود و تصنیفی می‌خواند و بدخترها یاد می‌داد که اسباب تفریح همه شد و همه دسته جمعی با هم می‌خواندند:

«گالش کوری آه‌های له‌له،
ای پشته آجار، دوپشته آجار،
بیا بشیم بچار آه‌های له‌له،

بیا بشیم فاکون تو میخو اهری «.

گل بیوتلفظ آنها را درست میکرد. دختر ها قهقهه می خندیدند و تا عصر آنروز اینکار دوام داشت ولی بیشتر چیزی که گل بیو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها را بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همینکه زرین کلاه اندام ورزیده گردن کلفت، لبهای سرخ، موی بور، بازوی سفید او که رویش مودر - آمده بود دید و مخصوصا چالاکی که درجا بجا کردن لولاهای وزین نشان می داد، خودش را باخت. بعلاوه تمایلی که گل بیو با و ظاهر کرد با آن نگاههای سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله ای بیش نبود فریفته خودش بکند. زرین کلاه دلش غنچ میزد رنگ می گذاشت و رنگ بر میداشت، چون درین روز چیز تازه ای کشف کرد و حس نمود که تا آن روز در و سابقه نداشت، زیرا تا کنون او از مرد چیز تازه ای نمی دانست، مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او هم چشمی می کردند و اسرار خودشان را از او می پوشیدند.

اگرچه زرین کلاه اغلب بفکر مرد میافتاد ولی چرت نمیکرد که از کسی پرسد و می دانست که این فکر بدست و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع با سر از مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، بطوریکه تا اندازه ای چشم و گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود. اما تمام این افکاری را که زرین کلاه از عشق و شهرت پیش خودش تصور

کرده بود نگاه گل بیوتغیر داد. پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همین قدر میدانست تمام ذرات تنش گل بیو را می خواست و ازین ساعت محتاج باو بود و زندگی بدون گل بیو برایش غیرممکن و تحمل ناپذیر بود. ولی ازحسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلای قشنگی که عمه اش ازمشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت لباس او برزیبا بیش افزوده بود.

گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل بیو برمی گشت و دزدکی باو نگاه میکرد و لب خند میزد و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است يك دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل بیو باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده.

آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش می کرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل این که آتش شعله میزد. آنقدر سرخ شده بود که شهر بانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه میتواند چنین امیدی بخودش بدهد که زن گل بیو بشود، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دوی آنها پیش مادرش سیاه بخت تر هم بود؟ چون پیش از اینکه بدنیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته او سرزنش میکرد که تو سرپدرت را خورده ای و او را بد قدم میدانیست. ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زایید نوبه کرد و دوماه

بستری شد باین علت ازو بدش می آمد.

طرف غروب آنروز که همه کارگراها از کار دست کشیدند و از لابلای بته های مو که مثل ریسمان های قپوه ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود در آمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعدادت هرروز بریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند، زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه بآنها بر خورد بطرف قلعه گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. در میان راه زرین-کلاه برای مهربانو از عشق خودش بگل ببو صحبت کرد و مهربانو ازو دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید در باره او کوتاهی نخواهد کرد

چه شب سختی بر زرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه شان، نه، اصلا او میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی میوزید. سینه اش باز بود ولی سرما را حس نمی کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود می شنید. هر دقیقه اگر بیدار می شد او را صدا میزد ولی چه اهمیتی داشت؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان میکرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. در این ساعت مثل این بود که درخت نارون، آسمان، ستاره ها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف می زدند.

يك حالت غم انگیز و گوارایی بود که تا کنون حس نکرده بود، او بخوبی زبان درختها، آبها، و نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی که توی پاشویه

حوض بود می فهمید و در خودش حس میکرد. ستاره ها مانند دانه های ژاله که در هوا پاشیده باشد، ضعیف و ترسو باروشنائی لرزان میدرخشیدند، همه آنها و هرچیز معمولی و بی اهمیت بنظر او عجیب، غیرطبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هر گز بفکرا و نمی رسید.

بی اراده دستش را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی بازویش. زانهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود. بالاخره کنار حوض نشست و بغض بینخ گلویش را گرفت. شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل بیودرست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود، زیر خاک بیوسد تا اینکه در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بیلاسد و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود.

می خواست خودش را بخاک بمالد، پیراهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بینخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زارزار گریه کرد، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد، فحشهایی که شنیده بود، کتکهایی که خورده بود. از همان وقت که بچه کوچک بود مادرش يك مشت بسر او میزد و يك تکه نان بدستش میداد و پشت در خانه شان می نشاند و او با بچه های کچل و چشم دردی بازی میکرد.

هرگز يك روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختی ها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش می آمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجویی میکردند و هر وقت مادرش

اورا میزد بخانه آنها پناه میبرد.

زرین کلاه اشکهایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد.

اضطراب و شورش او فرو کش کرد احساس آرامش نمود. یکنوع آسایش بی دلیلی بود که سرتاپای او را ناگهان گرفت. چشمهایش را بست هوای ملایم را استنشاق کرد ولی صورت گل بیواز جلو چشمش رد نمی شد، بازوهای قوی او که لنگه بازوهای ده دوازده منی را مثل پرگاه برمیداشت و روی الاغ میکذاشت، موهای پاشنه نخواب بور، گردن کلفت سرخ، ابروهای پرپشت بهم پیوسته، ریش پرپشت بهم پیچیده، حالا اوپی برده بود که دنیای دیگری و رای دنیای محدودی که او تصور مینمود وجود دارد.

بالاخره از حوض يك مشت آب بصورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید. اما خواب بچشمش نیامد، همه اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد اگر به مقصودش برسد وزن گل ببویشود همانطوری که خودش از زندان خانه پدری آزاد میشود يك کبوتر بخرد و آزاد بکند و يك شمع هم شب جمعه در امامزاده آغابی بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد. صبح روز بعد، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده بلند شد و بانگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوعین بود همانجا که گل بیوانگورها باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیر و زمقداری برك مولگد مال شده و پشگل الاغ و پو

تخمه کدوروی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کنارینخه پیراهنش يك تریشه در آورد و بشاخه درخت چنارنیت کرد و گره زد. ولی همینکه برگشت شهر بانو باو برخورد و گفت :

- چرا امروز منتظر من نشدی؟ اینجا چه کار میکنی؟

- هیچ، من بخیالم هنوز خوابی، نخواستم بیدارت بکنم، امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت :

- من میدانم برای گل بیوست!

زرین کلاه برای مهربانو در دل کرد و از بیخوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت : باهم مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش درین خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت. صبح را زرین کلاه هرچه انتظار کشید گل بیو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل بیو در بکه کار میکند. ظهر که برای نهار بخانه برگشتند، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب پریده ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب کرد شانه زد و حالت ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل بیو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که پسند خودش باشد.

بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون میآمد و بکرشته از زلفش را روی پیشانی اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد، چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه های بلند لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده و

خطی که گوشه لبهایش می افتاد مناسب بود. سرخی تندروی گونه‌ها پوست کندم گون چهره اش را بترجندوه میداد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود و دهن گرم او بخصوص چشمها. آن نگاه گیرنده که مادر مهربان و همیشه باو میگفت: "چشمپیت سات دارد" همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربان و بانگور چینی برگشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را بگل بیونشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل بیورا آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه های انگور را می چید و با آن فال میگرفت، باین ترتیب که يك حبه انگور را اومی کند و میخورد و يك دانه را هم مهربان و با خودش نیت می کرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید یعنی زن گل بیومی شود.

طرف غروب که پیای درخت چنار برگشتند گل بیو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند. گل بیو باو لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لب خند او را داد. همانطوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و يك رشته از زلفش روی پیشانی اش افتاد.

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر می شد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل بیو برقرار گردید. تا این که روز چهارم مهربان و برای زرین کلاه مژده آورد که

مادرش کار را درست کرده. زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانورا بوسید، آیا چه طور کار را درست کرده بود؟ آیا باکی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همین قدر می دانست که بعضی از پیرزنهای بیشتر از زنندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست میباشند و راههایی میدانند که هرگز بعقل جوان او نمی رسد. حالا می توانست بخودش امید بدهد که بمقصدش رسیده ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض شنیدن این مطلب از جادرمیرفت، ترقه میشد و از آن فحشها و نفرین های آبدار که وارد زبانش بود باو میداد. چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکش های زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت و ای هر تکه آنرا که میباید نفرین و ناله می کرد و میگفت: «الهی روی تخته مرده شور خونه بیفتد، وریبری، عروسیت عزابشود، الهی دختر جز جگر بزنی، حسرت بدلت بماند، جوان مرگ بشوی، با این شوهر لرپا پتی که پیدا کرده ای!» اما گوش زرین کلاه از این نفرین ها پیر شده بود و دیگر در او تأثیر نمی کرد. يك ديك مسی و يك سماور برنجی كوچك از بابت جهاز باو داد. يك روز طرف عصر مهربانو مهمانی مفصلی از اهله کرده كرد و زنهای دهاتی شبیه عروسك نخودی، چارقد بس رویا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوندده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل بپوشاند. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند.

مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی که مجلس روضه تمام شد مانند گار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند.

زیر بغل او را گرفتند و اردش را در مجلس کردند و روی حندلی که شال کشیده شده بود نشست. آنوقت شیرزاد شروع کرد بیول جمع کردن. او رفت جلو پدرش و بالبخند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه بکنم». مهربانو که سینی دور میگردانید آمد سینی را جلو ماند گار علی نگه داشت و او دو تومان در آورد در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبیل زد و گفت: «دو تمن دادی خونه ات آبادان!» و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی و رگزار شد.

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه باروی خوش از و پذیرایی بکند، تادم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آمد و باو نفرین کرد. بعد زرین کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه يك شمع در آغابی بی سکینه روشن بکند و يك کبوتر هم آزا دبکند. آنوقت زرین کلاه بارو بندیل، سماور و ديك مسی را برداشت رفت در میدان، پای درخت چنار مراد همانجا که گل بیو چشمه براه او بود. سوار الاغ شد و گل بیو هم روی الاغ دیگر نشست و باهم بسوی طهران روانه شدند. یکشب و يك روز در راه بودند. زرین کلاه از شادی میخواست پر بگیرد، بلند بلند حرف میزد. مهتاب بالا آمد و چندین بار گل بیو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشک چشم بود. گل بیو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نيك گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه بطهران رسیدند، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت. گل بیو روزها میرفت بکار زرین کلاه

چاروب میزد ، وصله می‌کرد و بکارهای خانه رسیدگی می‌کرد و شبهاراهم با ناز و نوازش می‌گذرانیدند. بطوریکه زرین کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادربش و حتی مهر بانورا بکلی فراموش کرد ولی بر پدر رفیق بدلغت. سرماه سوم اخلاق گل بی‌عوض شد. هر شب در قهوه‌خانه رضا سیبیلو با گل غلام و افور می‌کشید ، خرجی بزنش نمی‌داد و چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکند ، برعکس مثلاً یک و سواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را می‌کشید بجان زرین کلاه و او را خوب شلاقی می‌کرد. اول از و ایراد میگرفت ، آنهم سر چیزهای جزئی مثلاً میگفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پری شب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی . آن وقت چشمهای دریده بی حالت او دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که بالاغهامیزد دور سرش می‌گردانید و بیازو ، بران و کمر زرین کلاه مینواخت . زرین کلاه هم چادر نماز را بخودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد ، بطوریکه که همسایه هادام اطاق آنهامیآمدند و بگل بی‌وفحش ، نفرین و نصیحت می‌کردند . بعد گل بیویک لگد بزرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه میانداخت. ولی ناله ، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین کلاه ساعت‌ها مداومت داشت . آن وقت گل بیواز روی کیف میرفت گوشه اطاق چنباتمه می‌نشست ، پشتش را امیداد ب صندوق و چپش را چاق می‌کرد شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پایین میرفت و پای کشاله رانش جمع میشد. ساقهای ورزیده قوی که بقدریکه بواجب آنرا می‌پیچ گرفته بود ، بارانهای سفید او که بیرون می‌آمد زرین کلاه را حالی به‌حالی می‌کرد . بعد گل بیو میگفت : «زنیکه امشب چی داریم؟» زرین کلاه باناز و کرشمه بلند میشد میرفت دیزی را می‌آورد

و در بادیه‌ی مسی خالی می‌کرد. نان در بادیه نلایت می‌کردند و بایپاز خام آنرا می‌خوردند و دستشان را با آستر لباسش پاک می‌کردند.

فقط وقتی که زری چراغ را پایین می‌کشید و می‌خواستند در رختخواب سرخ که گل‌های سبز و سیاه داشت بخوابند، گل بیوروی چشم‌های اشک‌آلود شور مزه‌زریں کلاه را مایه می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند. این کار هر شب تکرار میشد.

اگر چه زریں کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف میبرد. خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل بیو حس می‌کرد و هر چه بیشتر شلاق می‌خورد علاقه‌اش بگل بیو بیشتر می‌شد. می‌خواست دست‌های محکم‌فرزیده او را ببوسد، آن گونه‌های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لب‌های درشت گوشت‌آلود، دندان‌های محکم سفید، بخصوص بوی تن او، بوی گل بیو که بوی سرطویله را میداد و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتاک‌زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت.

آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟

سرنه ماه‌زریں کلاه‌پسری زائید، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دو تا خط سرخ بکمرش بود، مثل جای شلاق و زریں کلاه معتقد بود این خط‌ها در اثر شلاق است که گل بیو با او می‌زده و بچه انتقال یافته.

اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود زریں کلاه اسم هانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک باو الهام شد که روی بچه‌اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل بیو کساد شد. یکی از الاغ‌هایش مرد و یکی دیگر

رافروخت و پول آنهم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه‌اش شد و بعد هم بطور غیر مرتب بکار میرفت. تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی بزرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز میروم کار و برمی‌گردم. بیست روز او یک ماه شد از یکماه هم چند روز گذشت. اگرچه بزرین کلاه عادت بصرفه جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش میزد و کار می‌کرد و می‌توانست یکسال دیگر هم انتظار بکشد در صورتیکه مطمئن باشد که گل بیوشوهر اوست و خواهد آمد. چون بزرین کلاه گمان می‌کرد هر زنی که گل بیورابیند طاقت نمی‌آورد، خودش را میبازد و ممکنست خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند.

از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد. از هر جا و هر کس سراغ گل بیو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا اینکه یک شب رفت دم قهوه‌خانه رضا سیبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد و سرتاسر صورتهای زرد، چشم‌های از کاسه درآمده، شکلهای باور نکردنی بانهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می‌پرورانیدند. بزرین کلاه گل غلام را شناخت، صدا زد و از جویای حال شوهرش شد. گل غلام گفت:

- بیور و میگی؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پایین بیاد. تورو ول کرده، زنو بچه بهم زده، رفت دهش زینا باد بمن گفته بکسی سراغش روندم.
- بزرین آباد!
- آره، زینا باد.

شست بزرین کلاه خبر دار شد که گل بیو با وحقه رازده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش، چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده بزرین آباد سر راه ساریست و در آنجا دو برادر و یک مشیت زمین و آب و علف

هم دارند.

گل بیواز تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برو آنجای کار نکند، بخورد و بخوابد و بقول خودش : يك خیار بخورد و پایش را بزند که مردیوارو بخوابد .

زرین کلاه باو وعده می داد که در آنجا برایش کار خواهد کرد، ولی گل بیوسر سر کی جواب او را میداد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل بیورا پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود؟ آیا میتواندست باز هم چشم براه بماند؟ دوری گل بیو برایش تحمل ناپذیر بود.

نفس گرم او، حرارت تنش، پشمهای زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز موزودلربایی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد و بطور یقین او نمیتوانست بدون گل بیوزندگی بکند .

هر چه بادا باد ، او را میخواست ، این دست خودش نبود ، دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یکماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل بیو را پیدا بکند و باهمان شلاقی که الاغهایش رامیزد او را شلاقی بکند و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوری که گاز میگرفت و فشار می داد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود ، روی این داغها را می بوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد . میخواست سر تا پای گل بیو را

بیوسد ، ببوید ، نوازش بکند . کاری که هیچوقت جرئت نکرده بود . حالا بقدر وقیمت او پی برده بود ! همینکه گل ببو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار می داد ، حالت گوارایی باو دست می داد که نمیشد بیان کرد . ابروهای بهم پیوسته پر پشت ، مژه های زخمت و ریش از آن زخمت تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ، گونه های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سرتراشیده ، دهن گشاد ، لبهای سرخ ، وقتی که لواشک میخورد آرواره هایش مثل سنك آسیا روی هم میلغزید و دندانهای سفید و حکمش را در آن فرو میبرد ، چشمهای درشت بی حالت او برق میزد ، شقیقه هایش تکان می خورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی می دید می ترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگ ترین سرها بود . برعکس یاد خانه شان که می افتاد تنش می لرزید . آن فحشها که خورده بود ، تو سری ، نفرین ، هیچ دلش نمی خواست دوباره بآن نکبت و ذلت برگردد . آیا گل ببو فرشته نجات او نبود ؟ ولی تنها کسی را که دوست داشت مهربانو دختر همسایه شان بود که بی میل نبود او را ببیند ، اما هرگز نمی خواست که بخانه شان برگردد ، آن صورت های پیر ، اخلاقیایی که بدتر شده بود ، هیچ دلش نمی خواست آنها را ببیند و مرك را صد بار بآن ترجیح میداد تا دوباره بالويز برگردد .

یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان دادیه میزد و میخواند :

«خونه بابانون وانجیل خونه شوورچوغ ورنجیل»

«ایشالا مبارک بادا !»

زرین کلاه چوب ورنجیل خانه شوهر را بنان وانجیل خانه پدرش

ترجیح می داد و حاضر بود گوشه گدایی بکند و با آنجا رود، نه، هنوز نفرین های مادرش، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و حق و حق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دستهای استخوانی خال کوبیده که با جاق خانه شان میزد، مثل اینکه باقوای مجهولی حرف میزد و کمات می خواست. باو نفرین میکرد و میگفت: «همین اجاق گرم بگیردت، الهی جز جگر بزنی، عروسیت عزا بشود...» بعد هم آنجا با زامرونی بشنود چپ بچنبد هزار جور فحش، راست بچنبد هزار جور تهمت. آنوقت باو سر کوفت بزنند بگویند: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاده؟ هر گز تو شوهر نگه دار نیستی، این برای خورشید کلاه خوبست. تو لایق نیستی، گل بیو برای تو شوهر نمی شود» و هی از آن فحش های آبدار باو بدهد! زرین کلاه ازین فکر چندش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح می داد بر این که بخانه مادرش برگردد.

ازینرو زرین کلاه نمی خواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر گل بیو را نخواهد دید. تنها گل بیو بود که میتوانست نگاه بی نورش را روشن بکند و جان تازه ای در کالبد پژمرده او بدمد. بهر قیمتی که بود می خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همین قدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود و اگر سر راه گل بیو گدایی هم میکرد، اقلار و زی یکبار او را میدید. اگر او را میزد، از خودش میراند، تحقیر میکرد باز بهتر ازین بود که بخانه اش برگردد.

نمی توانست، زور که نبود، ساختمان او اینطور درست شده بود.

بچه‌اش مانده‌علی‌هم يك وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمی‌کرد. همانطوری که مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود. ولی عجانة احتیاج بوجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود شاید بتواند این محبت از هم گسسته را بوسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد. با و غذاهای خوب می‌خورانید، برایش میوه می‌گرفت تا با و عادت بگیرد و علاقه کمی که برای بچه‌اش داشت ازین جهت بود که موی سرش برنك موی گل‌بیو بود و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه‌نگیرد يك گلوله كوچك تریك با و میداد و بچه با چشم‌های خمار دایم در چرت بود. زرین کلاه اطمینان کامل داشت که پسران پسران گل‌بیو را پیدا خواهد کرد قلبش، میل و احساساتش با و میگفت که بمقصودش خواهد رسید. این میر و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود يك شمع بسقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل‌بیو را پیدا بکند. بعد سماور برنجی و ديك مسی که تمام جهاز او بود بسه تومان و چهارقران فروخت. دوازده قران قرض خودش را بدکاندارهای محله شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده ریز داشت در يك مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا پیش صاحب‌خانه بامانت گذاشت. بعد دريك بغچه دو پیراهن و یک دست لباس برای مانده‌علی با قدری نان و پنیر و دو تکه لواشك از همان لواشك‌هایی که گل‌بیو آنقدر خوب می‌خورد گذاشت و پس از سه روز دوندگی برای مازندگان جواز گرفت. فردایش صبح خنکا براه افتاد،

ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.



در شاهی اتومبیل ایست کرد. هوا کم کم تاریک میشد، ساختمان های تازه ساز، آمدورفت مردم، سبزه، مردهایی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل بیو بودند. دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل براه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین کلاه آرامش و خوش مرموزی در خودش حس میکرد، مثل خوشی کسیکه بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب میرود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد ولی حرکت و صدای يك نواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدمهایی که دور او چرت میزدند، صدای نفس يك نواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته اش را برداشت، بچه اش را در بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانها، درختها و سبزه ها از دود و یادوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را می شکست، يك ناله شکوه آمیز دور دست بود. چراغها از دورسو میزدند، درایوان بالاخانه ای يك دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمیکرد و صدای دیگری را بجز صدای گل بیو نمی شنید و چیز دیگری جز صورت گل بیو

جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سر راه ساریست. يك كاسه آب آنجا بود آنرا برداشت و سر کشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچ کس را نمی شناخت. ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیک تر بگل بیوست اضطراب او ازین رفته بود و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد. بالاخره از گوشه چارقدش يك قران در آورد نان تازه با سبزی و شیر خورید و رفت جلودر خانه ای پایین چراغ نشست، دستمال بسته اش را باز کرد شامش را خورد و پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر يك طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را بچهار قران و ده شاهی طی کرد تا او را بزرین آباد برساند. سوار شد، هوا ابر، مودی سمج و بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی مینمود، بطوری که قلب را خفه میکرد. پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت. دور نماهای اطراف بی اندازه قشنگ، کوه های سبز، جلگه های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جور بجور میشد در آسپاسر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود، چادر پسرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرك و کثافت گرفته بود. دو باره براه افتادند. زرین کلاه مانده علی را بیغش چسبانیده بود و فقط جلو پای الاغ را خیره نگاه میکرد.

قلبش میزد و همه اش بفکر اولین برخوردی بود که با گل بیو خواهد کرد. تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد. همینکه زرین

کلاه درمیدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقش پول در بیاورد. نگاه کرد دید گوشه چارقش بازست و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود ؟

نه کسی نمیتوانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس پرتی او بوده؟ همه اینها ممکن بود ولی عجله در دوش دوا نمیشد. بعد از داد و بیداد خر کچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد. هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت آيا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل بیو و درده او نبود؟ حالا میرود خانه گل بیو را پیدا میکند، شرح مسافرت خودش را می دهد و کارش يك طرفه می شود .

هزارها تومان ازین پولها فدای يك موی پوسیده گل بیو ! دور خودش را نگاه کرد ، این دهکده كوچك منظره توستری خورده و پست افتاده داشت و درته يك دره واقع شده بود . دور آنرا کشتزارهای حاصل خیز گرفته بود و مثل این بنظر میآمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند . يك سك گله از دور پارس میکرد و صدای مردی میآمد که میگفت : «بیو... بیو هو...» ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت ولی دید مردی که بطرف صدا میرود بیوی او نیست. زیر چهار دیوار دو غاز چرت میزدند و يك مرغ با دقت تمام با چنگالش خاك را زیر و رو میکرد، پنخش میکرد و در آن چینه جستجو میکرد. روی خا کروبه يك سطل شکسته و يك تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دور تر

دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام يك پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته ای که از گلوی تازه گنجشک ها درمی آمد موقتا حالت خورمانی و تروتازه بآنجا داده بود. درمیدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده باونگاه میکردند. يك پیرمرد کنار کان عطاری روی تیر ها نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال بشکل خط زنجیر روی آسمان پرواز میکردند. زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت: - خانه بابا فرخ کجاست.

او با دستش خانه نسبة بلندی که از دور پیدا بود نشان داد و گفت:

- آن سره را مارش اتمامتایی دارنه همانجا دره.

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با يك دنیا امید بطرف آن خانه رفت. همینکه جلو خانه رسید در زد و زن مسنی که صورت آبله رو داشت دم در آمد: - کینه کار دارنی؟

- گل ببو را می خواستم بینم.

- ونه چه کار دارنی؟

- من زن گل ببو هستم از تهر و ن آمده ام، اینهم مانده علی

پسرش است.

- خوب، خوب، گل ببو آن زنار اولها کرده و نه طلاق هداته

بین خود گنی.

بعد زویش را کرد بطرف حیاط و داد زد:

- ببو هو... ببو هو...

هیكل تراشیده گل بیو را پیرهن یخه باز، پشت چشم باد کرده و خواب آلودم در پیدا شد که يك مشت پشم از توی کلویش بیرون زده بود وزن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را بگل بیو چسبانید. داغ شلاق بیازو و پیشانی او دیده میشد. میلرزید و بازوی گل بیو را گرفته بود مثل اینکه می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همینکه گل بیو را زرین کلاه دید فریاد زد:

- بیو جان، بیو... من آمدم.

ولی گل بیو باو رك نگاه کرد و گفت:

- برو، برو، من ترانمی شناسم.

آن پیر زن بمیان آمد و گفت:

- مه ریکا جانه چی خوانی؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی، ته این و

چه را مولها کردی اسا خوانی مه ریکا میگرزن بنگنی؟

گل بیو گفت:

- حواست پرت است عوضی گرفته ای.

زرین کلاه هاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل بیو را پیش-

بینی نکرده بود. ازین حرکت آنها احساس تنفري درو تولید شد که همه

محاسن گل بیو را فراموش کرد و بالحن تمسخر آمیز گفت:

- پس بچها ترا بگیر بزرک کن، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل بیو گفت:

- این و چه بیج تخمه، من چه دومه ته و نه از کجاییوردی؟

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را بصورت

گل بیو دوخت ولی صورت او خشمناك و چشمانش بحالت درنده ای بود

که تا کنون در سراغ نداشت. حالتی بود که نشان میداد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و با آروزی خودش رسیده. نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند. زرین کلاه فهمید که اصرار زیادی بیهوده است و با حسرت جای شلاقهای روی تن زن جوانی که خودش را بگل بیوچسبانیده بود نگاه کرد. بعد بایک حرکت از روی بی میلی برگشت. در صورتیکه کاس آغامادر گل بیو، شبیه مادر خودش، دستهای استخوانیش را تکان میداد و بزبانی که او نمی فهمید فحش و نفرین میکرد. زرین کلاه با گامهای آهسته بطرف میدان برگشت، ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه اش را که چرت میزد جلو در خانه ای گذاشت و باو گفت: - ننه جون تو اینجا بنشین، من بر میگردم.

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست. ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم ببچه اش نکرد. چون این بچه بدرد او نمیخورد، فقط یکبار سنگینی و نان خور زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد. همانطوریکه او را گل بیو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود. همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود. نه، او احتیاجی ببچه اش نداشت. دستش بکلی خالی شد، بدون یک شاهی پول، بدون بچه، بدون بار و بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را میدانست. بمیدان که رسید دور خودش را نگاه کرد. پیر مرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود چرت میزد. مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود. آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان

خاکبازی میکردند. همه بایی اعتنایی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم میزد و با صدای دو رگه میخواند. کسی برنگشت باو نگاه بکند، مثل این بود که زندگی پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نداشت. آیا چه بسرش خواهد آمد؟ بی باعث و بانی هرچه زودتر میخواست فرار بکند که اقلاً از دست بچه اش بگریزد. حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود.

هوا گرم، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تب دارد و هوا پیچیده بود. بی اراده، بی نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها و از کوچه ها گذشت. همین که کنار کشتزارها و سبزه ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت. ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست، قوی سرخ و سفید سوار الاغ بود و يك الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله ها بگردن آنها جینگ جینگ صدا میکرد. همینکه نزدیک او شد زرین کلاه باو گفت:

— ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگه داشت و گفت:

— چی خوانی؟

— من غریبم، کسی را ندارم مرا هم سوار کن.

بادستش الاغ را نشان داد. آن مرد الاغش را نگه داشت، پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد. خودش روی الاغ دیگر جست زد ولی اصلاً برنگشت که بصورت او نگاه بکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید. بکپل الاغ زد. زنگوله ها جینگ جینگ صدا کردند و برآه افتادند. از کنار جو زار که میگذشتند آن جوان دست کرد يك ساقه جو را کند و دهنش گذاشت

و بآهنگ مخصوصی که بگوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل بیودر موقع انگورچینی میخواند، همان روزی که در موستان باو بر خورد :

« گالش کوری آه های له له ،

بوشیم بجار آه های له له ،

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیابشیم بجار آه های له له ،

بیابشیم فا کون تومی خواهری ! »

زرین کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل بیو بتهران می آمد ، نفرین مادر گل بیو همه از جلوش گذشت . اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته داش خوشحال شد . نمیدانست چرا سوار شده و بکجام رود ؛ ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد :

« شاید این جوان هم عادت بشلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطویله بدهد ! »

عروسك پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود . در دالان لیسه پسرانه لوهاور
شاگردان شبانه روزی چمدان بدست ، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه
خارج میشدند . فقط مهر داد کلاش را بدست گرفته و مانند تاجری که
کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود . ناظم
مدرسه با سر کچل و شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت :
- شما هم میروید ؟

مهر داد تا گوشه اش سرخ شد و سرش را پایین انداخت ، ناظم دوباره
گفت :

- ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه مانستید . حقیقه
از حیث اخلاق و رفتار شما سر مشق شاگردان ما بودید ولی از من بشما نصیحت ،
کمتر خجالت بکشید ، کمی جرئت داشته باشید ، برای جوانی مثل شما
عیب است . درزندگی باید جرئت داشت !

مهرداد بجای جواب گفت :

- منہم متأسفم کہ مدرسہ شمارا ترک میکنم .

ناظم خندید زد روی شانه اش، خدانگهداری کرد ، دست او را فشارداد و دورشد. دربان مدرسہ چمدان مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آنرا همراهش برد و در تاکسی گذاشت . مهرداد ہم با و انعام داد و از ہم خدا حافظی کردند .

نہ ماہ بود کہ مهرداد در مدرسہ لوہاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود . روزی کہ در پاریس ازرققایش جدا شد مثل گوسفندی کہ بزحمت از میان گلہ جدا بکنند ، مطیع و پخمہ بطرف لوہاور روانہ گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسہ طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسہ شد. فرمان بردار؛ افتادہ و ساکت در کار و درس دقیق و موافق نظامنامہ مدرسہ رفتار میکرد ولی پیوستہ غمگین و افسردہ بود. بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمیدانست . بنظر میآمد کہ او بدنیہ آمده بود برای درس حاضر کردن و فکرش از محیط درس و کتابہای مدرسہ تجاوز نمیکرد. قیافہ او معمولی، رنگ زرد ، قد بلند، لاغر، چشمہ های گرد بیحالت ، مژہ های سیاه ، بینی کوتاہ و ریش کوسہ داشت کہ سہ روز یکمرتبہ می تراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسہ ، خوراک چاپی ، درس چاپی ، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح او را چاپی بار بار آورده بود. فقط گاہی مهرداد میان دیوارہای بلند و دود زدہ مدرسہ و شاگردانی کہ افکارش با آنها جور نمیآمد ، زبانیکہ درست نمیفہمید، اخلاق و عاداتی کہ بآن آشنایی نداشت ، خوراکیہای جور دیگر، حس تنہایی و محرومی مینمود، مثل احساسی کہ یک نفر زندانی بکند.

روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت و بگردش می رفت، چون از تاتروسینما خوشش نمی آمد، در باغ عمومی جلو بلدیة ساعت های دراز روی نیمکت می نشست دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنهای که چیز می یافتند سیاحت میکرد و گنجشگها و کبوترهای چاهی که آزادانه روی چمن می خرامیدند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلید دیگران يك تکه نان با خودش میبرد ریز میکرد و جلو گنجشگها میریخت و یا اینکه میرفت کنار دریا بالای تپه ای که مشرف بفارها بود می نشست، بامواج آب و دورنمای شهر تماشا می کرد. چون شنیده بود لامار تین هم کنار دریاچه بورژ همین کار را می کرده و اگر هوا بد بود در يك کافه درسهای خودش را از بر می کرد و از بسکه گوشت تلخ بود دوست وهم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمی شناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که میشنید از پیشانی تالاله های گوشش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق بازیهای خودشان نقل می کردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق می کرد. بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسر گذشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید.

چون او بچه ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، تا کنون با زن نا محرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند و بعد هم برای اینکه پسرشان

از راه درنرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که بسرپسرشان گذاشته بودند و بتول خودشان يك پسر عقیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دوهزار سال پیش میخورد.

مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز باندازه يك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت، تجر به، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناك و گرفته بود مثل اینکه منتظر بود يك روضه خوان بالای منبر برود و او گریه بکند.

تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از طهران حرکت می کرد و درخشنده با چشم اشك آلود بمشایعت او آمده بود ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد، یعنی خجالت مانع شد. هر چند او با دختر عمویش دريك خانه بزرگ شده و در بچه گی همبازی یکدیگر بودند و تازمانی که کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناك، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز زیاد درخشنده بود.

چند ماه اول هم در فرنك اغلب او را بیاد می آورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد ولی تمام این تعطیله را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان دریاورد، حالا که با رضایت نامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در

خیابان آنتول فرانس بهیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدا نگهداری کرد، یکسر رفت درپانسینی که قبلاً دیده بود. يك اطاق گرفت و همان شب اول ازیس که سرگذشت‌های عاشقانه و کیف‌های همشاگردی هایش را از تعریف گراند تاورن، کازینو، دانسینگ روالیال و غیره شنیده بود در همان شب هفتصد فرانك پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانك ماهیانه‌اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار بکازینو برود.

سرشب ریشش را تراشید، شامش را خورد و پیش از اینکه به کازینو برود، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پر جمعیت و شلوغ لوهاور بود و بیند رمنتهی میشد.

مهر داد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه می کرد، پشت شیشه مغازه ها را دقت می کرد. او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و بکازینو برود. این بنای قشنگی که آن قدر از جلو آن گذشته بود و هیچ وقت جرئت نمی کرد که در آن داخل بشود. حالا امشب با آنجا خواهد رفت و شاید، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند! همین طور با تفنن مینگذشت پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد.

چشمش افتاد بمجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند میزد. مژه های بلند، چشمهای درشت، گلوی سفید داشت و يك دستش را بکمرش زده بود. لباس مغزیسته ای اوزیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد. بطوری که

بی اختیار ایستاد ، خشکش زد و مات و مبهوت ببحر آن فرو رفت . این مجسمه نبود ، يك زن ، نه بپتر از زن يك فرشته بود که باو لبخند میزد . آن چشمهای کبود تیره ، لبخند نجیب دلریبا ، لب خندی که تصورش را نمی توانست بکند ، اندام باریك ظریف و متناسب ، همه آنها ما فوق مظهر عشق و فکر زیبایی او بود . باضافه این دختر با او حرف نمیزد ، مجبور نبود با او بخیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند ، حسادت بورزد ، همیشه خاموش ، همیشه بيك حالت قشنگ ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می کرد . نه خوراك می خواست و نه پوشاك ، و نه بهانه می گرفت و نه ناخوش میشد و نه خرج داشت . همیشه راضی ، همیشه خندان ، ولی از همه اینها مهم تر این بود که حرف نمی زد ، اظهار عقیده نمی کرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید . صورتی که هیچوقت چین نمیخورد ، متغیر نمیشد ، شکمش بالا نمی آمد از تر کیب نمی افتاد . آن وقت سپردهم بود (!) همه این افکار از نظرش گذشت . آیا می توانست ، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، ببوید ، بلیسد ، عطری که دوست داشت بآن بزنند و دیگر ازین زن خجالت هم نمی کشید ، چون هیچ وقت او را لو نمی داد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و او همیشه همان مهر داد عفیف و چشم و دل پاك میماند . اما این مجسمه را کجا بگذارد ؟

نه ، هیچ کدام از زنهایی که تا کنون دیده بود پیاپی این مجسمه نمی رسیدند . آیا ممکن بود پیاپی آن برسند ؟ لب خند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با يك روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود ، همه خطها ، رنگها و تناسبی که اواز زیبایی میتوانست فرض بکند این

مجسمه بهترین طرز برایش مجسم میکرد و چیزی که بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن روی هم رفته بی شباهت بیک حالت های مخصوص صورت درخشنده نبود. فقط چشمهای او میشی بود در صورتی که چشمهای مجسمه کبود بود، موهای او خرمائی بود ولی موهای مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پُر مرده و غمناک بود در صورتی که لب خندان مجسمه تولید شادی میکرد و هزار جور احساسات برای مهر داد بر میانگیخت. يك ورقه مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانك. آیا ممکن بود این مجسمه را بسیصد و پنجاه فرانك باو بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود. مدتی خیره نگاه کرد، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند ولی نمیتوانست از این تماشای دل بکند، دست خودش نبود، از خیال رفتن بکازینو بکلی چشم پوشید و بنظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه میتواند بآن نگاه بکند! يك مرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند ولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه می آمد و این مجسمه را باو می فروخت و پولش را از او میگرفت تا مجبور نمیشد که جلو چشم مردم این کار را بکند. آن وقت دستهای آن شخص را میبوسید و تا زنده بود

خودش را رهین منت ازمیدانست. از پشت شیشه دقت کرد درمغازه دو نفر زن باهم حرف میزدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرباد مثل شله سرخ شد، بالای مغازه را نگاه کرد دیدنوشته: «مغازه سیگران نمره ۱۰۲» خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش می تپید جلو خودش را درست نمیدید. مجسمه با لب خند افسونگرش از جلو آورد نمیشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا باین مجسمه نگاه میکردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش در خشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش با او اظهار علاقه میکرد. باز نهایی فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس آرایبی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود، بعلاوه خجالت مانع می شد و جربزه اش را در خود نمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد. مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریامی انداخت. آیا او آنقدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمی دانست که این مجسمه از يك مشت مقوا و چینی ورنك و موی مصنوعی درست شده مانند يك عروسك که بدست بچه میدهند. نه می تواند حرف بزند، نه تنش گرمست

ونه صورتش تغییر می کند ؟ ولی همین صفات بود که مهر داد را دلباخته آن مجسمه کرد . اواز آدم زنده که حرف بزند ، که تنش گرم باشد ، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریک بکند می ترسید و واهمه داشت . نه ، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمی توانست از این بیعبدون آن کار بکند و بزندگی ادامه بدهد . آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانک بدست بیاورد ؟

مهر داد از میان مردم دست پاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش می گذشت ، بی آنکه کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود . مثلیک آدم مقوایی ، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت ، مثل آدمیکه شیطان روحش را تسخیر کرده باشد . همین طور که میگذشت زنی را دید که رو دوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرگ بود . بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد . اواز کنار کلیسیا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دودزده و تاریک . آن زن در خانه ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد که فاصله با فاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد . او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد . ولی هیچ کیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد . این زن کی بود و چرا آنجا رفت ؟ چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد . چراغهای سرخ میکده های پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب ، قهوه خانهای کوچک و مرموز که بفرخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش میگذشت . جلو بندر نسیم نمناک و خنگی میوزید که آغشته بوی پرک ، بوی قطران و روغن ماهی بود . چراغهای رنگین سردیر گهای آهنین چشمک

میزدند. در میان همه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار، يك دسته کارگر، دزدوپاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد حضرت آدم دیده میشد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم میدزدیدند. مهر دادبی اراده دگمه های کت خودش را انداخت و سینه اش را صاف کرد. بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن بود. ازین کشتیهایی که مانند دنیا- های کوچک، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یکدسته مردمان با روحیه و قیافه و زبانهای عجیب و غریب از ممالک دور دست بپندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند. این مردمان غریب، این زند گیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش میگذرانید. صورت بزرگ کرده زنهار ادقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند؟ سرتاسر زند گی بنظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده ای دست و پامیزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود همچنین آن پسر و دختر جوانیکه دست بگردن جلوسد نشسته بودند، بنظر او مسخره بودند، درسهایی که خوانده بود، آن هیكل دود زده مدرسه. همه اینها بنظرش ساختگی، من در آری و بازیچه آمد. برای مهر داد تنهایك حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود. ناگهان برگشت با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همینکه جلومغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی بمجسمه کرد، سر جای

خودش بود ، مثل اینکه برای اولین بار درزند گیش تصمیم گرفت وارد مغازه شد . دختر خوشگلی بالباس سیاه و پیش بند سفید لبخند مصنوعی زد جلو آمد و گفت :

- آقا چه فرمایشی داشتید ؟

مهرداد بدست پشت شیشه را نشان داد و گفت :

- این مجسمه را .

- لباس مغزپسته ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش را هم

داریم . اجازه بدهید ، دودقیقه صبر کنید ، بفرمایید الان کار گرما می-

پوشد بتنش ببینید ، لابد برای نامزد خودتان میخواهید . همین رنگ مغز

پسته ای را خواسته بودید ؟

- ببخشید ، مجسمه را میخواستم .

- مجسمه ؟ مجسمه ؟ مقصودتان را نمی فهمم .

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جایی کرده ولی خودش را از

تذکرتا نینداخت .

فوراً مثل اینکه باوالهاش گفت :

- بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش ، چون من خارجی

هستم و مغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم .

- آه ! این مشکلست ، باید از صاحب مغازه بپرسم ، (رویش را کرد

بطرف زن دیگری و گفت) آهای سوزان ، مسیولئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیولئون با ریش خاکستری ، قد

کوتاه چاق ، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر

فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت :

— آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همین طور با لباسش دوهزار دویست فرانك میدهم با تخفیف نهصد فرانك. چون برای خودمان این مجسمه دوهزار و هفتصد و پنجاه فرانك تمام شده لباسش هم سیصد و پنجاه فرانك ارزش دارد. این قشنگترین مجسمه ایست که از چینی خالص ساخته شده. بشما تبريك میگویم، معلوم می شود شما هم اهل خبره هستید. این کار آرتیست معروف «دو کرو» است. چون ما میخواستیم مجسمه هایی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ولی بدانید که بطور استثناء است، چون معمولاً اثنائیه مغازه را با مشتری نمیفروشیم و ضمناً تذکر میدهم که میتوانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم.

مهر داد سرخ شده بود و نمیدانست در مقابل این نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. بعوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را در آورد، دو اسکناس هزار فرانکی و يك پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیصد فرانك پس گرفت. آیا با سیصد فرانك میتوانست یکماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت چون بمنتهی درجه آرزوی خودش رسیده بود!

.

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهر داد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهر داد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد، مخصوصاً گوشزد کرد که درین مدت شش سال درخشنده با امید

او در خانه مانده است و چندین خواستگار دارد کرده و بالاخره مجبورست که او را بگیرد. اما این حرفها را مهر داد با خون سردی گوش کرد و آب یا کی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز نداشتویی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهر داد محجوب فرمان بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست.

اما بعد هم هر چه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطیست. او همان مهر داد ترسو و افتاده قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزی که اهل خانه را نسبت به مهر داد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خود پشت در گاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ای در برداشت، يك دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش پهلوش افتاده بود و لبخند میزد. یکپرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود و شبها وقتی که مهر داد بخانه بر میگشت در هارامی بست، صفحه گرامافون را می گذاشت، مشروب می خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت رو بروی مجسمه می نشست و محو جمال او میشد. گاهی که شراب او را می گرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها و سینه آنرا نوازش میکرد. تمام زندگی عشقی او بهمین مجسمه محدود و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزویش بود.

پس از چندی خانوادهاش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت

کنجکاو بود پی بردند که سری دزین مجسمه است. درخشنده بطعنه اسم این مجسمه را عروسك پشت پرده گذاشته بود. مادر مہر داد برای امتحان چندین بار باو تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات بدرخشنده بدهد، ولی همیشه مہر داد خواهش او را رد میکرد. از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مہر داد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپسته ای بہمان شکل لباس مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مہر داد از خانه میرفت، کار درخشنده این بود که میآمد در اطاق مہر داد، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد. يك دستش را بکہ رش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد و مخصوصاً آن حالت چشمہا، حالت دلبا کہ در عین حال بصورت انسان نگاہ میکرد و مثل این بود کہ در فضای تہی نگاہ میکند، میخواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی کہ با مجسمه داشت این کار را تا اندازه ای آسان کرد. درخشنده ساعت های دراز ہمہ جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسہ میکرد و کوشش مینمود کہ خودش را بشکل و حالت او در آورد و زمانی کہ مہر داد وارد خانه میشد، بشیوہای گوناگون و باز رنگی مخصوصی خودش را بمہر داد نشان میداد. در ابتدا زحماتش بہدر میرفت و مہر داد باو محل نمیگذاشت. این مسئلہ سبب شد کہ بیشتر او را باین کار ترغیب و تہییج بکند و باین وسیلہ کم کم طرف توجہ مہر داد شد و جنک درونی، جنک قلبی درو تولید گردید. مہر داد فکر میکرد از کدام يك دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینہ در دل او تولید شدہ بود، از یک طرف این مجسمہ سردرنك پاك شدہ

بالباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق و نماینده بدبختی او بود و پنج سال بود که باین هیكل موهوم بیچاره احساسات و میلهايش را گول زده بود ، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده ، صبر کرده ، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او در آورده بود ، از کدام يك میتوانست چشم پيوشد ؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند . آیایك زندگی بخصوص ، يك مكان و محل جدا گانه در قلب او نداشت ؟ چقدر او را گول زده بود ، چقدر با فکرش تفریح کرده بود ، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که بایك مشتم گل و موی مصنوعی درست شده باشد ، بلکه يك آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت . آیایمی توانست آنرا روی خاک و به بیندازد یا بکس دیگر بدهد . پشت شیشه مغازه بگذارند و نگاه هریکانه ای با سرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند ، این لبهایی که اینقدر روی آنها را بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز . باید با او قهر بکند و او را بکشد همانطوری که يك نفر آدم زنده را می کشند بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهر داد يك رولور كوچك خرید ولی هر دفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید می کرد .

يك شب که مهر داد مست و لایعقل ، دیرتر از معمول وارد اطاقش شد ، چراغ را روشن کرد ، بعد مطابق پروگرام معمولی خودش پرده را پس زد ، شیشه مشروبى از گنجی در آورد ، گرامافون را كوك كرد يك صفحه گذاشت و دو گیلان مشروب پشت هم نوشید . بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و باونگاه کرد .

مدت با بود که مهر داد صورت مجسمه را نگاه می کرد ولی آنرا نمی دید چون خود بخود در مغز او شکلش نقش می بست . فقط این کار را بطور عادت می کرد چون سالها بود که کارش همین بود . بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد ، آهسته بلند شد و نزدیک مجسمه رفت ، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه اش . ولی يك مرتبه مثل این که دستش را بآهن گداخته زده باشد ، دستش را عقب کشید و پس پس رفت . آیا راست بود ، آیا ممکن بود ، این حرارت سوزانی که حس کرد . نه جای شك نبود . آیا خواب نمیدید ، آیا کبوس نبود ؟ در اثر مستی نبود ؟ با آستین چشمش را پاك کرد و روی نیمکت افتاد تا افکار خودش را جمع آوری بکند . ناگاه در همین وقت دید که مجسمه با گامهای شمرده يك دست بکمرش زده بود می خندید و باو نزدیک میشد . مهر داد مانند دیوانه ها حرکتی کرد که فرار بکند ولی در این وقت فکری بنظرش رسید بی اراده دست کرد در جیب شلوارش ، رولور را بیرون کشید و سه تیر بصورت مجسمه پشت هم خالی کرد . ناگهان صدای ناله ای شنید و مجسمه بزمین خورد . مهر داد هر اسان خم شد و سر آنرا بلند کرد . اما این مجسمه نبود درخشنده بود که درخونش غوطه می خورد !



آخرین لبخند

«روی زمین هیچ چیز پایدار نیست . زندگی مانند شراره ایست که از اصطکاک چوب پیدا شده ، زمانی روشن میشود و دوباره خاموش میگردد ولی ما میدانیم از کجا آمده و بکجا خواهد رفت. »
بودا

در اطاق باشکوهی که باشمعهای متعدد و خوشبو روشن واز
قالی های بی مانند مفروش و بدنه دیوار از پارچه های ابریشمی گرانبها
پوشیده شده بود، روزبهان برمکی، آزاد بخت برمکی، گشواد برمکی
سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رئیس خراج، دورهم جمع شده
بودند تا راجع پیمیش آمدهای دربار خلیفه مشورت بکنند . کلاه آنها
پوستی بلند و خرقة های ترمه پوشیده بودند. جلو شان جامهای شراب، میوه
و شیرینی در ظرف های گرانبها چیده شده بود . بقدری حرکات ، لباس
و وضع آنها باهم جور میآمد ، بقدری این مجلس با جلال و شکوه بود
که بنظر میآمد يك تکه از زندگی اشرافی پایمال شده ساسانیان
دوباره جان گرفته و زنده شده بود .

آزاد بخت با حرارت مخصوصی دستش را تکان میداد و میگفت :

— از خلیفه هر چه بگویید برمیآید، من از اول در صداقت او شک داشتم و حالا که احتیاجی به آن ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد. گشواد گفت:

— چیزی که بضرر ما تمام شد نفاق نیست که میان جعفر و پدر و برادرانش افتاده. جعفر از روی دیوانگی نقشه ما را خراب کرد. آن حکایت عشق‌بازی او با عباسه زنیکهٔ چهل ساله! بعد هم همدست شدن او با عبدالملک صالح که برضد خلیفه اقدام کرده بود و مبلغ گزافی که از خزانه برداشت باوداد و میچش باز شد. همهٔ این کارهای جعفر بود که هارون را نسبت به برمکیان بدگمان کرد. در صورتی که اقدامات یحیی و فضل سنجیده و از روی فکر است.

برزان گفت:

— حالا هم مدتیست که خلیفه نسبت به جعفر سرد شده و زرارۀ بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده و از قراری که موسی در کاغذ خودش بمن نوشته بود هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس میکند و به جعفر فرمان میدهد او را بکشد ولی جعفر را آزاد میکند و فضل بن ربیع این خبر را به هارون میدهد و همین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه و برمکیان شده بود.

آزاد بخت: — این دلیل نمیشود که هارون همهٔ برمکیان را غضب بکند. چون از اول خودش حامی جعفر بود و میدانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست.

برزان: — این یکی از علل آنست ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد. همین مرد که بکمک یحیی به حکومت خراسان رسید

بخلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیا کانشان علاقه دارند و بیدینی و مجوسی و دین زردشتی را تشویق میکنند. بهمین مناسبت مدتیست که هارون چند نفر را ناظر اعمال و کارهای ما کرده است. از طرف دیگر بموسی نسبت طغیان و سرکشی داده اند. یکی از خویشان خلیفه باو نوشته: «بسیاری از مردم موسی را بچشم امام حقیقی نگاه میکنند و خمس مال خودشانرا باو میدهند» و ابوریعه بهارون نوشته: «در روز قیامت خلیفه چه جواب میدهد که مملکت مسلمانان را بدست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است؟»

آزاد بخت :- من امروز صبح قاصد از بامیان داشتم، میگفت که در بلخ مرض و با آمده و اهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند، دوباره بدین بودایی برگشته اند. البته این خبر که بخلیفه برسد، گمان میکند بتحریک برمکیانست. برزان: باضافه هیچ میدانید که هارون بی جهة از انس بن ابی شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید؟ این قضیه را فضل بقال بد گرفته و مقدمه مبارزه خلیفه بابر مکیان میداند.

گشواد:- این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را بعربها آموختیم، قاعده برای زبانیشان درست کردیم، فلسفه برای آیینشان تراشیدیم، برایشان شمشیر زدیم، جوانهای خودمانرا برای آنها بکشتن دادیم، فکر، روح، صنعت، ساز، علوم و ادبیات خودمانرا دودستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم ولی افسوس! اصلاً نژاد آنها و فکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همین طور باشد. این قیافه های درنده، رنگهای سوخته،

دستهای کوره بسته برای گرده گیری درست شده. افکار یکه میان شاش و پشگل شتر نشو و نما کردند. پیش از این هر دو در تمام ساختمان پستان آنها گواهی میدهند که برای دزدی و خرابی دست شده. این امری است که تادیب روز پای برهنه دنبال سوسمار میدویدند و زیر سیاه چادر زانگی میکردند. نباید هم بیش از این از آنها متوقع بود و از ظواهر اهلارون روی خوش بمانشان میداد و اظهار لطف میکرد. درخفا کینه نژاد مارا در دلش میروراند و تشنه بخون ایرانیان بود و حالا که بمقصد خودشان رسیدند و فکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده و اذیت که احتیاجی بماندارند.

آزاد بخت : - خالد، یحیی، فضل و جعفر همه جواهرهای کرانبها و پولهای سرشاری که صدها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود مثل ریك نثار این عربهای موشخوار کردند و بهر شاعر بیسروپا و ثروتهای هنگفت بذل و بخشش کردند و در نتیجه بغض و کینه و حسادت یکدسته شترچران را برای خودشان خریدند. اصلاهارون بدم و دستگاه، پیول، بفکر، بجاه و جلال و حتی بطرز و آداب زندگی ما حسد میبرد، بوجود برمکیان حسد میبرد، بکار آمدی آنها حسد میبرد. نه او بلکه همه عربهایی که دور ما کار میکنند و تملقمان را میگویند، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر ریك اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.

روزبهان : - اشتباه است، برماک و پسرانش با خلیفه ساختند و بآیین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند و خرده خرده ازین ببرند، از نوپرستشگاه نوبهار را بسازند و مردم را بکیش بودایی دعوت کنند و بخلیفه بشورند. برای

همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و بمقصدشان هم رسیدند. همه خلفای عرب مانند عرب و سکههای خیمه شب بازی، دست نشاندۀ برمکیان بودند و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروایی دارند. اما آنچه که مربوط بنظام مملکت است اگر عربها خودشان را از کمک برمکیان بی نیاز میدانند اشتباه میکنند. چون هر دقیقه که آنها از کار کناره بگیرند نظام مملکت از هم گسیخته خواهد شد و اگر کمکهای مادی و معنوی از طرف ما بعربها شد آنهم برای پیشرفت مقصود خودمان بود. عرب چه میخواهد؟ يك مشت طلا و نقره و يك حرمسرای پراز زن. این منتهی آرزو و آمال آنهاست. اصلا پیشرفت عربها هم برای همین بود و این بهشت موعود برایشان مهیا شد. پس نقشۀ برمکیان تا کنون عملی شده، حالا هم هنوز نگذشته، ما باید نتیجۀ زحمات آنها را دنبال بکنیم و آن قتل عام عربها و استقلال ایرانست.

برزان :- فضل در کاغذ اخیر خود نوشته بود که مواظب خودتان باشید، تا می توانید با عربها کمتر آمیزش بکنید و آنها را بخودتان راه ندهید و مخصوصا قید کرده بود که من همه امیدم بخراسانست، چون نفوذ ما در آنجا بیش ترست و دور از مقر خلیفه افتاده. طوری باید کرد که خراسان تا حدود بلخ بخلیفه بشورند و او مستاصل بشود و مجبور بشود تا یکی از ما را برای سرکوبی اهالی خراسان بفرستد. آن وقت لشگر خلیفه را برضد او اغوا می کنیم و همه عربها را از میان میبریم و خراسان را مستقل می کنیم. هر گاه در این کار غفلت بشود هستی ما بباد خواهد رفت و همه وسایل مہیاست. ولی قید کرده بود که منتظر کاغذ من باشید، چون هنوز وضعیت معلوم نیست و نمی توانم تصمیم قطعی

خودم را بنویسم .

آزاد بخت بگشواد گفت: آیا شما اطمینان کامل بلشگر خودتان دارید و در موقعش او امر را انجام خواهند داد ؟

گشواد: - ازین حیث مطمئن باشید . بیک اشاره من تمام سران سپاه برضد خلیفه میشوند و قتل عام عربها در خراسان عملی می شود ولی فقط منتظر فیروز چارپار فضل هستم .

آزاد بخت: - درین صورت پیش ازین که عیسی پسر ماهان برگردد باید اینکار را انجام داد .

روزبهان: - پیش ازین که هارون حکم قتل همه برمکیان را بدهد !

آزاد بخت: - اگر حکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد !

برزان: - غیر ممکنست اخبار ما همیشه دوروز پیش از قاصد خلیفه

بتوس میرسد چون بهترین چارپار، چارپار برمکیانست.

ولی درین بین روزبهان از جعبه طلایی کوچکی حبیبی بیرون آورد دیدهنش گذاشت و رویش يك جام شراب نوشید و از جایش بلند شد . آزاد بخت ، برزان و گشواد اگر چه بحضور او محتاج بودند ولی عادت باین غیبت مرموز و ناگهانی روزبهان داشتند و جرئت نکردند که او را از رفتن بازدارند. زیرا که موضوع صحبتشان بی اندازه مهم و وجود روزبهان که باستقامت رای او ایمان کامل داشتند در آنجا لازم بود، روزبهان خیلی آهسته از در خارج شد ، دم در دو غلام بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند.

شهرتوس بامسجدها ، باغها و کوشکهایش در تاریکی و خاموشی فرو

رفته بود. تنها آهنگ دور دست زنك شتر و صدای آواز خواننده ای خاموشی را فاصله بفاصله می شکست و نسیم ملایمی که میوزید بوی گل اقا قیا در هوا پراکنده کرده بود.

روز بهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دوسه کوچه تنك و تاريك گذشت. چشمهایش بروشنایی لرزان فانوس خیره شده بود بدون اینکه با طرافش نگاه بکند. همینکه دم در خانه اش رسید نو کرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد. صدای آبشار و هوای نمناك از آن بیرون آمد. زرین کمر غلام مخصوص روز بهان جلورفت و بی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته ای بدست او داد. روز بهان کاغذ را گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر بدنبالش افتاد. از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلور در آهینی رسید، زرین کمر آنرا باز کرد. در سنگین آهین که روی آن نقش و نگارها و کنده کاری هندی بود باز شد. روز بهان داخل تالاری شد و زرین کمر نیز پشت سراو وارد شده در را از پشت بست.

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از عاج که شیشه های رنگین داشت روشن بود. قندیل های بزرگ و کوچک باروشنائی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی باینجاداده بود. بالای اطاق منجسمه بزرگی از مفرغ بیلندی دو گز گذاشته شده بود که بودارا بحالت نشسته نشان میداد و چشمهای او که از یاقوت بود بارنك آتشین می درخشید. صورت او تودار، مرتب و شبیه حجاری های هندی بود که چهار زانو نشسته بود، باشکم بزرگ جلو آمده و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود. ابروهایش باريك، بینی کوچک و حالت چشمهایش مثل این بود که در

فضای تهی نگاه میکرد و لب خند تمسخر آمیز. لب خند فلسفی روی لبهای خشك شده بود. مثل این بود که لحظه های خوش زندگیهای پیشین خود را بیاد می آورد و دوشیار گود کنار لبهای افتاده بود. از تمام صورت او حالت آرامش، اطمینان، تمسخر و تحقیر هویدا بود. آنرا پرده ای از تور نازك ابریشمی کشیده بودند و دو بخور دان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه های آتش بیرون می آمد و دو دود معطری در هوا پراکنده میکرد.

دور بدنه دیوار تصویر بودا، فرشته ها و خادمان و پرده های نقاشی مربوط به «زندگی بودا»، ملاقات بودا با گویا نامزدش، ملاقات اوباگدا، بامرتاض و با مرده و غیره کشیده شده بود و پایین دیوار سرخ جگر کی برنك لئه دندان بود. از میان این محوطه چشمه کوچکی می جوشید و در جوی پهنی بشکل آب نما که از سنك رنگین تراشیده شده بود آب موج میزد و میگذشت. کنار جوی جلو چشمه يك دشاك بزرگ از پر قو افتاده بود که رویش بالشهای كوچك رنك برنك قلاب دوزی و از پارچه های ابریشمی افتاده بود.

روز بهان همینکه وارد شد رفت روی دشاك چهار زانو نشست و بصورت بودا خیره نگاه میکرد. مثل این که میخواست افکار خودش را جمع بکند. گلوی او خشك و مزه صمغ کاج در دهنش گرفته بود. افکارش مغشوش و احساس خوشحالی ناگهانی در او پیدا شد، بطوری که از شیار طولی که کنار لبهای او انداخت دیده می شد. درین بین دختر بچه سال خوشگلی بالباس بلند سفید، چشمهای درشت، موهای مشکی که بسرش چسبانیده بود با بازوی لخت، بلند بالا، گوشواره

حلقه ای بزرگ بگوشش با کفشهای نرم و پاهای کوچکش مانند سایه یابری، کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار دشت گذاشت و نشست. بعد جامی شراب ریخت بدست روز بهان داد.

زرین کمر رفت پرده شفاف را از جلو مسجّمه بودا پس زد، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود باخودش آورد و پایین دشت نشست.

گلچهر و زرین کمر هر دو اهل سغد و مانند دو موجودی بودند که ممکنست از میان ابرودود در آمده باشند. جلوروشنائی خفه قندیل باوضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر می آمدند. صورت آنها خوشگل، ظریف و مؤدب بود. ظاهراً آرام، بدون فکر و احساسات و بی سرو صدا بودند، مانند دو فرشته، مثل آن فرشته هایی که روی دیوار کشیده بودند.

زرین کمر شروع کرد بساز زدن، لبخند گذرنده ای روی لبهای نیمه بازش موج میزد، مثل این که یاد گارهای دور و خوشی جلوش نقش بسته بود. این يك آهنگ سغدی بود که نخست آهسته، ملایم و بریده بریده بود و کم کم بلند، تند و مهیج میشد و یکمرتبه قیرو کش میکرد. نوایی بود که تنها نت های اصلی آنرا دست چین کرده بودند و برای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت ولی هر زخمه ای که بتارهای ساز میزد برای روز بهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود. مثل اینکه پرده و مقام مفصلی را درین نغمه تا اندازه ای که ممکن بود مختصر کرده بودند و فقط بنکات اصلی آن اشاره میشد و شنونده باقی آنرا در فکر خودش تکمیل مینمود.

در صورتیکه گل چهر پشت هم جام شراب را از کوزه پرمیکرد و بدست روزبهان میداد که بیك جرعه مینوشید. آهنگ سازیش از پیش ملایم و مرموز شده بود. مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیرمادی، برای گوشهای آسمانی درست شده بود.

نگاه روزبهان بصورت بودا خیره شده بود و گاهی بر میگشت و باهواج آب مینگریست. نقشهای روی دیوار بنظرش همه جان گرفته بودند، چون این آهنگ با آنها روح مخصوصی دمیده بود. لرزش تارهای سازدر هوا می پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متأثر میشد و حتی آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهایی که بدیوار کشیده بودند با آهنگ ساز لبخند میزدند.

آهنگ دورو آسمانی سازهمة ذرات وجود روزبهان را با امواج آب آغشته و ممزوج میکرد و یکی میگرددانید. مثل این بود که درین دقیقه ها زندگی او با این امواج جور و اخت شده بود. يك زندگی تازه و اسرار آمیز در خودش حس مینمود و اسرار خلقت را می سنجید و با امواج آب نگاه میکرد که با آهنگ سازیچ و خم میخورد و دوری سطح آب ناپدید میگردد. درین ساعت بقدری در افکار خودش آغشته بود مثل این بود که در برزخ مابین عدم و وجود واقع شده و همان دم را زندگی میکرد. بی آنکه بگذشته، آینده و زمان و مکان خودش آگاه باشد. یکنوع حالت خلسه و از خود بیخود شدن بود که بهیچ چیز حتی بزندگی و مرگ خودش هم واقعی نمیگذاشت.

گل چهر همین طور که باو شراب میداد مواظب حرکاتش بود تا ببیند کی بعبادت هر شب او را کافیهست و آنها را مرخص میکند ولی با

تعجب میدید که روزبهان بیش از هر شب مینوشد و او باد لر بایی مخصوصی جامهای می را پی در پی بدست روزبهان میداد و خودش را با او میچسبانید. ناگهان درین بین بند روی شانه گلچهر پاره شد، لباسش پایین افتاد، سینه و یک پستانش بیرون آمد.

اگرچه بنظر میآمد که روزبهان متوجه او نیست ولی عوض اینکه این دفعه جام شراب را از دست گیرد دست انداخت کمر گلچهر را گرفت و بسوی خود کشانید و لبهایش را نزدیک لبهای او برد ولی دوباره مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد گلچهر را عقب زد، جام شراب را گرفت و با حرکت دست گلچهر و زرین کمر را مرخص کرد. همین که از در بیرون رفتند روزبهان گردی از جیبش در آورد، در شراب ریخت و نوشید و باز بصورت بودا خبره شد.

روزبهان برمکی و خانواده اش همه بودایی بودند، جدش برمک پسر جاماسپ از خانواده های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان بنگاهبانی پرستشگاه بودایی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند. روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مغ پادشاه چغانیان بود. بتکده نوبهار با اسم «نوه وهاره» که بزبان سانسکریت پرستشگاه نومعنی داشته و بفارسی نوبهار می نامیدند، یکی از بزرگترین معابد بودایی بشمار می آمده که از چین و هندوستان و حتی بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی بزیارت آنجا میرفته اند و جلو بت بزرگ بودا کرنش میکرده اند و دست متولی آنجا را میبوسیده اند. در سنه ۴۲ هجری عبدالله بن عمر بن قریش بقیس بن حیطان اسلمی حکم کرد و او را فرستاد

تاشهر بلخ را فتح و معبد نو بهار را خراب کرد ، ثروت آنجا را چسپیدند و سه در آهنین و يك در نقره آنجا را بردند .

بر مکیان صورت ظاهر باسلام گرویدند ولی در باطن علاقه بکیش قدیم خود داشتند . در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودایی را مرمت کردند که بعد باسم آتشکده معروف شد . اگر چه بر مکیان ظاهراً با عربها ساختند ولی در خفا بر ضد خلفای عرب کنکاش میکردند و منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب های بیرون بیاورند و کم کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشکر و کشوری بدست آنها اداره میشد .

هر چند هارون چندین بار کارهای مهم بر وز بهان تکلیف کرد ولی اوشانه خالی کرد . تمام روز را مشغول کار و اقدام بود ولی هر شب سر ساعت معین نزدیک نصف شب ، همه کارهای روزانه و ملاقات های طولانی و خسته کننده ای که از او می کردند ترك مینمود و بکوشك زیر زمینی خودش میرفت ولی صبح که از آنجا بیرون می آمد زندگی پر آشوب و پر مشغله و کارهای پر زحمتی را در عهده داشت . چه او طرف اطمینان یحیی و فضل و موسی و محمد برمکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و بامیان و تا نزدیک عراق بود بعهده گرفته بود تا عملی بکند . روز بهان کار دان و دانشمند بود و پیوسته با علماء ، فقها و شعرا و دانشمندان بر همایی ، بودایی ، زرتشتی ، مانوی ، مزدکی ، عیسوی و اطبایی که از گندیشاپور می آمدند مجالس مباحثه داشت ولی شبها بعد از آنکه حب مخصوصی را که نگاهبان معبد «نوه سنغارامه» برایش از بلخ می فرستاد می خورد ، حالتش عوض می شد و احتیاج بکوشك زیر زمینی خودش داشت .

بطوریکه زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده بود :
روزها پر از کار و جدیت و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطرز مخصوصی
در كوشك خاموشی خودش پناه میبرد و این اسم را روی آن گذاشته
بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود .

وقتی که شبها سر ساعت معین يك شخص ثانوی مانند سایه یا يك
روح دیگر با وحلول می کرد، در افکار فلسفی خودش غوطه ور میشد ،
اما روزبها بیشتر از لحاظ ذوقی و هنر مژدی متمایل بدین بودایی بود
و حتی از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود ورنك وروی
ایرانی بآن داده بود . یعنی از ریاضت و خشکی گذشت مذهب بودا
کاسته بود . مثلاً در آن شراب را جایز میدانست و در موضوع گذشت
و پرهیز عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود، زیرا پرهیز و ریاضت را
در محروم ماندن از لذت نمی دانست و برعکس میخواست با داشتن همه
وسایل از کیف و تفریح خودداری و پرهیز بکند .

ازین جهت در كوشك خاموشی خودش هر گونه وسایل خوشی را
آماده کرده بود . صورت های زیبا، باده های گوارا، و سازهای خوب، ترکیب
های کامل، ظرافت، تناسب و جوانی که در ناله ساز، نشئه شراب و بوی
عطر، دنیای حقیقی افکار روزانه خود را فراموش می کرد و دريك رشته
خوابها و رؤیا های فلسفی فرو میرفت . این را ریاضت و پرهیز حقیقی
می پنداشت و باین وسیله میخواست میل خواهش را در خودش بکشد و
معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم بپوشد، تا بدرجه
سعادت بودا برسد .

این کلید خوشبختی که مردم معمولی از آن بی خبر بودند! ولی

چیزی که بیشتر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت مجسمه خود بود او بخصوص لبخند سخت، لبخند تمسخر آمیز تو دارونا گفتنی او بود، مانند امواج تارهای ساز، مانند موج آب. این آب درخشانی که پرتو شیشه های رنگین قندیل هادر آن منعکس شده بود و در آب نمای میان کوشاک روی هم می لغزید ورد میشد. فلسفه روز بهان تقریباً از همین امواج آب و لبخند بودا باوالهام شده بود و فلسفه اش فلسفه موج بود. چون او در همه هستی ها، شکله و در همه افکار و چیزهایك موج گذرنده دمدمی بیش نمیدید و سرتا سر آفرینش بنظر او يك سطح آب آرام بود مانند سطح آب نمای خودش که بادی موقعی روی آن وزیده بود و چین و شکنج های موقتی روی آن انداخته بود و زمانی که این باد آرام میگرفت دوباره همه هستی ها باصل خودشان در نیروانه، در نیستی جاودان غوطه ور می شدند.

زندگی، مرك، خوشی و ناخوشی، همه اینها يك موج دمدمی، يك موهوم گذرنده و پل گذرگاهی بود که در نیستی نیروانه مزوج میشد. يك وزش باد بود که از روی هوای وهوس روی سطح آب گذشته بود. زندگی بنظرش مسخره غم انگیزی بود و او داروی غم رانه تنهادر کشتن میل و خواهش میدانست بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو می نشاند ولی در عین حال میخواست میل و علاقه بزندگی را در خودش بکشد. چون بر طبق قوانین بودا همین میل و رغبت بود که حلول و نشئات روح را روی زمین ادامه میداد و هر کس میتوانست این میل را بکشد در نیستی و عدم میرفت و این خودش سعادت ابدی بود.

بنظر روزبهان لبخند بودا هم فلسفه موج او را تایید می کرد.

چون لبخند اومانند يك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود. مدت‌ها بود که روز بهان کوشش میکرد تا حالت بودا را به خودش بگیرد و هر شب همین کارش بود که تقلید لبخند او را می کرد. لبخند تودار، بشاش و غمناک و بزرگ منش.

او میخواست تقلید این لبخند را بکند و حالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید.

ولی چون امشب میل شهوت نسبت بگلچهر در خودش حس کرد این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و بصودت بودا خیره شد. آیا این داروی مرك و یاداروی خواب بود؟



پیش از اینکه نقشه روز بهان اجری بشود، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید و حکم قتل عام بر مکیان را دادند. درین شب هزار و دو بیست نفر زن و بچه و کسان و بستگان و غلامان و طرفداران بر مکیان را قتل عام کردند.

فردایش هنگامیکه چند نفر عرب در آهنین کوشك خاموشی را شکستند و وارد شدند قندیلها خاموش شده بود، تنها آتش از دهنه بخوردان زبانه میکشید و بطرز ترسناکی مجسمه بودا را بالبخند تمسخر آمیزش روشن کرده بود. روز بهان روی د شك چهار زانو پله داده بود و سر جایش خشك شده بود. پهلوی او سازی شبیه ستار و يك کوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی مچاله شده بود. یکی از عربها جاو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد. مهر فضل پسر یحییای بر مکی روی آن بود و در آن حکاقتل و عام عربها و استقلال خراسان نوشته بود. صورت روز بهان خم و

در آب منعکس شده بود ، چشمه‌هایش با روشنایی که بود و بیحرکت
میدرخشید و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته
بود. این لبخند که در امواج آب نما منعکس شده بود ترسناک بنظر میآمد.
مثل اینکه میخواست بگوید : « این هم يك موج بیش نیست ، اینهم يك موج
مسخره آمیز و گذرنده است . مثل موج آب ، مثل لبخند بودا » و این
پیش آمده‌ها هم بنظرش دمدمی و گذرنده بود و مړك هم آخرین درجه مسخره
و آخرین موج آن بشمار می آمد !

سایهٔ مغول

«ای زرتشت پاك! همانا نشان پیا یان رسیدن هزارمین سال تو و
آغاز بدترین دوره ها این خواهد بود که صد گونه، هزار گونه، ده
هزار گونه دیوها باموهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از
سوی خاور فرا گیرند. همه چیز را سوزانند و نابود کنند: میهن، دارایی،
مردانگی، بزرگ منشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و
همه کارهای آهورایی را پایمال کرده آیین مزدیسنان و آتش
«ورهرام» از بین برود، آنگاه بادرندگی وستمگری فرمانروایی
کنند.»
بهمن یشت ۲ - ۲۴

«انیری اروم آیدگان و ترکان چه اورا ایرانکان ... اندافر
شکرده می پیوندند.»
مینو خرد ۲۱-۲۵

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین برمیداشت و از مابین شاخسار
انبوه درختان کهن بدشواری میگذاشت. موهای ژولیده كرك شده روی
شانه اش ریخته بود، چشمهای درشت و آشفته او باروشنایی ناخوشی
می درخشید، پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت ها خراشیده شده بود.
دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد، از روی بازوی
راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه او پاره پاره و پاهایش گل آلود بود.
همینکه چشمه کوچکی در آنجا دید اخم پیشانی اش باز شد، آهسته
و با احتیاط نزدیک رفت، روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که
تنه پو کش از لای شکاف آن دیده میشد. اطراف خود را نگاه کرد، بنظرش

آمد که او نخستین کسیست که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گزفته بود که طبیعت هیچکس و هیچ جانوری بخیال آمدن اینجا نمی افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینهارا نمیدانست، همین قدر میدانست که هنوز شب نشده و بآبادی نرسیده است.

بنظر شاه رخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود: بیدنه درختها، خزه مغزپسته ای روییده بود. برگهای خشک کم کم، خرده، خرده، تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لابلای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بویی که در هوا پراکنده میشد بوی سردابه های نمناک، برك قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسکهای سیاه و خا کستری، پشه های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنایی خورشید میچرخیدند. گودال پایین چشمه کوچک از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاه گاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید، ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگ ریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاه رخ خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید.

پنج روز بود که شاه رخ در میان جنگل «هرازی» و یلان و سرگردان بازخم بازویش بدون اراده پرسه میزد. آیا راه گریز می جست یا میخواست خودش را بآبادی برساند؟

نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند؛
 اونیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد. وانگهی برای او
 زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون
 بآرزویش رسیده بود... کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از
 همان آدمهای درنده کشیک او را میکشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیزد
 و یا مار و مورتن او را بخورند یا پلنگ بابی اعتنایی لاشه او را بو بکند و
 بگذرد و یاد دل او را مورچه هاتکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد
 کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است
 و یا خورش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا این که
 بدست مغولها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن
 جانوران خونخوار را ببیند، اهیجه کثیف آنها را بشنود. دشمن آب و
 خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه
 میکرد و از جلوی چشمش رد نمیشد، نمیتوانست آن را از خورش دور
 بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد. همان
 وقتی که سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه، مادرزاد
 در بغل آن مرد که مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پامیزد، بازوهای
 لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و فریاد میکرد: «شاهرخ... شاهرخ
 کجایی؟... بدادم برس!...» آن مرد که چشمهای بالا کشیده اش برق
 میزد. صورت کج و گونه های برجسته داشت، بینی او را مثل این بود
 که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او مانند دم گاو
 پشت سرش آویزان بود. چه خنده تر سنا کی میکرد!... ولی همانوقت

که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه‌وار حمله کرد. نمیدانست آن‌یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش؟ چون هر دو آنها یک‌شکل بودند، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که باریسمان کت او را بستند و پارچه‌ای در دهنش فرو کردند. آنوقت مرد که با خنده مهیب، چشمهای کج، گونه‌های زرد و چهره درنده گلشاد را باتن شکنجه‌شده روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهای گلشاد فرو برد...

اوه چه فریاد ترسناکی کشید! اطاق لرزید، او میدید، بچشم خودش دید که گوشها و بینی او را برید، خون فواره‌زد بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد.

بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد. پلکهای چشمش را بهم فشار داد، اما صدای خنده گستاخ مغول، جستن خون، ناله‌های خفه و دست و پا زدن گلشاد را میشنید..

دوباره که چشمش را گشود دید مرد که مغول، مرد که پیشترم با سبیل پایین افتاده و چشمهای بالا کشیده خونبارش میخندید، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هر چه خودش را تکان می‌داد، هر چه تقلا میکرد. مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند. هواچه تاریک بود! از پنجره اطاق دو دغلیظ سیاه تو میزد. شراره آتش که از خانه همسایه زبانه می‌کشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود. مرد که مغول و رفیقش با دست‌های خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می‌درخشید کولباره ایراکشان کشان تادم پنجره بردند.

یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد، کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مرده بود ! امانه ، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود . هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود . . . ولی درین بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که با او حمله کرد بود بسوی پنجره دوید ، باریقه‌ش کولبارہ را پایین انداختند . جلوروشنایی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید . سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدن دو از پنجره پایین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ، مابین آنها انوشه پسر خاله اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دستهای او را باز کردند .

او اولین کاری که کرد جامه اش را بیرون آورد روی تن لخت ، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت ، گلشاد در خون غوطه ور بود ، خون گرم چسبناک از شریانهای او بیرون می زد ، گوشت قصابی شده ، گوشت بریده تنش می لرزید ، فاصله بفاصله می پرید ! .. نه ، او نمی توانست نگاه بکند .

از پنجره اطاق دود غلیظی بهوا بلند می شد . گرد و خاک اطاق را فرا گرفت ، آتش زبانه می کشید ، صدای پایین آمدن سقف ، فریاد و ناله شنیده می شد ، پشوتن با صورت برافروخته ، عرق ریزان نگاهی بکشته گلشاد کرد ، نگاه سرزنش آمیزی با او انداخت و مابین دندانهایش گفت :

— تو اینجا بودی ! ... تو توانستی ! ...

گلشاد خواهر پشوتن بود ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجه او پی برد ، سرش را پایین انداخت . خاموش شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد . همانجا

میان‌هیاهو، آتش و خون بود که شاه‌رخ‌سر کشته‌گلشاد جلوخون گرم اوسو گندیاد نمود تا انتقام او را بگیرد. تا از دشمنان و طغش کیفر خود را بستاند. ازین نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد.

همین کیف انتقام و افسون‌گری آن بود که در وحس زندگی تولید کرد. از آن وقت می‌خواست زنده باشد. می‌خواست مغول بکشد. نقشه شاه‌رخ عوض شد، تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر عرب آن‌ها را فاسد نکرده بود، ازستم‌گری عرب‌ها بتنگ آمده بر علیه آنها فتنه بر می‌انگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پیش آمد مناسبی برای ازین بردن کثافت نژاد سامی پنداشتند.

ولی آن روزیکه مغول آمد، آن روزی که این نژاد زرد چهره خونخوار بر زمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه و رم‌الیده ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی، با چشم‌های کج که علم شکنجه را با آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آن وقت پی بردند که هر چند هر ب فکر مردم را آهسته زهر آلود می‌کرد ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آن وقت شاه‌رخ و دوستانش فهمیدند که سگ زرد برادرشغال است. پس شاه‌رخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کره و او را آن مرد که درنده «خبه نویان... چخاقوتو... چخاقوئی خان!» نه

هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود، میخواست آن مرد که را بکشد ...

شاهرخ برای خودشش نفر سوار تپیه کرد، خودش سر دستۀ آنها شد و آنروز، توی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته در کمین نشستند، زیر امیدانست که سر کرده آنها هر روز باده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسر کشی شهر میرود. همه آنها يك شكل و يك رنگ بودند. بتنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو ... اما نشان سر کرده آنها يك دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود ...

وقتی که صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد آنها زیر بته ها، شمشیر بدست کشیک می کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می تپید، دو انگشت را بلب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیر های لخت حمله کردند. دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور آنها را گرفتند، تیغه های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید، گرد و غبار در هوا پیچیده بود، نعره های شگفت انگیز شنیده می شد.

شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید، با حمله کرد اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هر دو شان افتاد و بزودی حس کرد که یکی از مغولها از عقب بازوی راست او را بریده آنوقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مرد که مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید، نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد ...

همه این وقایع مثل اینکه يك ساعت پیش اتفاق افتاده می دید و حس می کرد ولی بعد از اینکه آن مرد که مغول زمین خورد، اسب خود

اورم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره زنان دنبال او می تاختند بعد دیگر نفهمید چه شد!...

هنگامی که چشمش را باز کرد دید در جنگل روی شاخه درختها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونی که از دستش بزمین میریخت خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند. هنوز خون تازه از بازویش می چکید، تنش بی حس بود سرش گیج می رفت.

آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد، بدشواری یکسر آنرا با دنداناش گرفت و بادیست چپ زخم دستش را بست، گره زد، بقدری دردمی کرد که نزدیک بود دوباره از حال برود، پیشانی اش می سوخت. درین حین یاد کشمکش بامغولها افتاد، لبخند پیروزمندانهای زدچون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش آنشش نفر دیگر جان بدر برده بودند؟ آیا مغولها را کشتند یا بادیست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ آیا پشتون و انوشه چه بسرشان آمد؟...

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشادر را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت!... ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید، همانقدری که از دستش بر می آمد و از آن بیگانه ها، بیگانه ای که برای دزدی، درندگی و کشتار آمده بود از آنها کشت او پیش و جدان خودش سرافراز بود...

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل، با طلاق و درخت های کهن بازخیم بازو، خودش را ازین سو بآنسو میکشاند. شبها وقتی که تاریکی یکمرتبه صحن جنگل را فرا می گرفت، با ترس و لرز در بدنه درخت هایا روی شاخه ها پناه میبرد ولی خواب بچشمش نمی آمد. از ناله جانوران،

غرش بیر و خش خش شاخه درختها درهول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت و تیر میکشید. اگر هیچ کدام آنها هم نبود جای نیش «سپل» از آن مگس های درشت میخاریدومی سوخت . گاهی روزها همین طور که نشسته بود خوابش میبرد ولی امروز که باینجارسید از زور ناتوانی از پادر آمد ...

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوار های سبز انبوه دور او کشیده بود. همه جابر گهای پهن، برگهای باریک، رنگهای گوناگون سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گل های قشنگ داشت، در صورتی که شاخه های نازک از سنگینی تخم گل و میوه جنگلی خمیده شده بود. صدای پرنده گان، ناله جانوران ناله های جگر خراش بگوش میرسید، ولی هوا که گرم میشد یک مرتبه همه باهم خاموش میشدند. یک تکه آسمان لا جوردی آن قدر روشن و درخشان از لای شاخه ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد کر شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دلربا و مکار، پرازدام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم می زد تا شیرۀ زندگی هارا در خودش بکشد! ...

خنجرش را از غلاف بیرون کشید، روی تیغه آن بخط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهرۀ رنگ پریده، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود. و دو تا شمع بالای سراو، روی میز میسوخت. او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، بآنها خیره خیره نگاه کرد، بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه میکنید؟ گریه مال زن هاست. افسوس که من توی رختخواب

میمیرم! تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم، در راه ایران جان بدهم... ولی شما، چشم امید آیندگان ب شماست... نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان می کوشیدند، تنها آرزویی که دارم اینست که تا زنده هستید، تاجان دارید، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد... خاک ایران را پرستید.

بعد رو کرد باو گفت: «این خنجر را از کمر من باز کن و بیادگار نگهدار!...»

همین خنجر که سالها بکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، خواست بانوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند ولی همین که آنرا تکان داد، چه درد جان گدازی! چه سوزش دل خراشی! نه، نمیتوانست تاب بیاورد. از شست شوی آن چشم پوشید، بعد دست چپش را در آب شست، يك مشت آب برویش زد و يك مشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد این میوه هارا از قدیم میشناخت، نو کرپیرشان اسفندیار که او را بابرادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد، یکروز برایشان از همین میوه ها آورد، آنکه مانند از گیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «وليك» میگفتند ولی مادرش که این میوه هارا دست آنها دید گرفت و گفت: «اینها خوراکی نیست. دلتان درد میگیرد» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز میزد مادرش پشت دست او زد... ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی میکرد دل درد

نگرفته بود ! ...

دست کرد یکمشت از آنها رادر دهنش ریخت، جوید، بازوهایش را درهم کشید، هسته آنرا بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش دردمیکرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش میسوخت. خنجرش را غلاف کرد، پاهایش را در آب چشمه گذاشت. بادت چپش جای‌نیش پشه‌ها را میخاراند. در اینوقت اگر صورت خود را در آینه لغزنده آب نگاه میکرد از خودش میترسید، بارنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنایی ناخوش می‌درخشید مهیب بود.

باندازه ای سر در گم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ‌سردر نمی‌آورد. خیره‌بدور خودش نگاه کرد، آنجا زیردرخت لاشه پرنده‌ای را دید که ازهم پاشیده بود، پرهای رنگین خوش‌نقش و نگارش پراکنده شده، روی آن جانوران كوچك و مورچه‌ها موج می‌زدند و بالشتهای هرچه تمامتر تکه‌های تن او بانیشه‌های كوچك برنده خودشان پاره‌می‌کردند.

جلو او، عقب او، از دیوارهای ترسناك جنگل پوشیده شده بود پیچکهای چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لبهای مکنده، نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده، شیرۀ درختها را آهسته ولی از روی کیف می‌مکیدند.

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت، هوا گرم‌شده بود بازوی او میسوخت، تن او خیس عرق و سرش دردمیکرد. بی‌اندازه ناراحت بود، دوباره نگاهی باطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و بالحن

خیلی سختی باهریمن بدگفت ، بتمام طبیعت نفرین فرستاد . این طبیعت مکار و آب زیر کاه که این همه بلاها بوجود آورده بود . این همه ناخوشی ها طاعون ، وبا ، خوره ، عرب ، مغول .

.....
 درروشنایی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه های بزرگ و کوچک درهم پرواز میکردند . گویی جشن خوراك تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند . زمزمه سوزناك بال های آنها شنیده میشد ، زمین نمناك ، سبزه های خودرو و گل های بی دوام و بی بوروی آن را پوشانیده بود .

شاهرخ بلندشد ، خودش را کشانید تاروی ریشه درخت ، شکاف آن را با احتیاط و ارسی کرد ، درتنه پوك آن یکنفر باسانی میتواند بنشیند ، ته آن پراز برگ های خشك بود ، يك شاخه خشك از کنار درخت برداشت و برگ ها را بهم زد . خارو خاشاك را پس کرد . سر چوب بخاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا بهرور در آن جمع شده بود . چندین سوسك قهوه ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند . وقتی که خوب پاك شد رفت توی آن نشست ، دورشکاف درخت قارچ های طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روییده بودند .

اینجا پناهگاه خوبی بود ! چون بازویش بشدت دردمی کرد و نمی توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزیکه شگفت انگیز بود ، ترس او بکلی ریخته بود ، نه از برمی ترسید و نه از پلنگ ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو میکرد ، تا از درد و رنج او را برهانند . تنش سست اما فکرش استوار بود .

نگاهی بسایبان خود کرد که باشاخه های کج و کوله بلطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یکدقیقه نگذشت که حس کرد باتمام طبیعت زندگی می کند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درختها می گذشت بالذت و آرامش تنفس میکرد.

شاهرخ با رنگ مرده اش بجدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشم های خیره جلوی خودش را نگاه میکرد، کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریانش منجمد می شد.

پلکهای او پایین آمده بود. جلو چشمش گویهای سرخ و بنفش چرخ میزد، میرقصید، يك لحظه محوم می شد، دوباره پدیدار می گردید و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست....

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت. افکار او تاریک شد، لحظه ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنارشالی برنج گردش میکردند. گلشاد درساقه علف سبزی می دمید و از صدای مضحکی که از آن در می آمد غش غش میخندید. برق چشمهایش ابروهای کمانی او، گونه های سرخ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامه ابریشمی گاه گاهی نمایان می شد همه جلو چشم او مجسم شد ...

بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوای آرامه گرفته بود، چکه های باران روی آب می خورد و آب با طرآن شتک میزد، گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را با او چسبانیده بود. هر دو شان زیر «گالش بینه» پناهنده

شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج بحرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردویشان از صدایشان که می لرزید پیدابود. آنوقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را بخانه شان رسانید، مادرش با اندام کشیده، موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلوپس شده بود...

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد که مغول را شمشیر بدست باخنده ترسناکی دید. تن شکنجه شده، تن تکه تکه شده گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم شد، بخودش لرزید ولی اومی دید که از پنجره اطاق دود، آتش گرد و خاک تو میزد. آنوقت آن مرد که مغول با سایه عفritی سنگینش که بطرز شکفت آوری بزرگ می نمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید! ..

دست چپش پایین افتاد و بدسته خنجرش خورد، بدون اراده آنرا محکم گرفت و لبخند دردناکی روی ایهایش پدیدار شد، باهمین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خون خوارش کشت، باهمین خنجر که پدرش در هنگام مرك باوداده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود، بالبخند خوشبخت چشمهایش را بست! ...

.....

بهار سال بعد بود، دو نفر مازندران تیر بدوش از میان جنگل می گذشتند و هر جا که درختها را عبور را با آنها می گرفت آنکه جواتر

بود با تبر شاخه هارامیزد و رد می شدند. همینکه هردو آنها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آنکه پیرتر بود رنگش پرید، بآرنج رقیقش زد، شکاف درخت بلوط را نشان داد و گفت:

- آبرا، هایش، هایش!

در شکاف تنه درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی می خندید.

آنها با ترس و لرز جلورفتند. روی قاب و قلم پایش يك خنجر دسته عاج افتاده بود.

آنکه پیرتر بود گفت:

- خده ور به امرزه!

خم شد با سر تبر خنجر را پایین کشید بر داشت. مثل اینکه می ترسید مبادا مرده میچ دست او را بگیرد. بعد دست رقیقش را گرفت و از همان راهیکه آمده بودند با گامهای بلند برگشتند. از لای شاخه ها که رد می شدند هردو شان برگشته دوباره نگاه کردند ولی کاسه سراز لای شکاف درخت بادنهای ريك زده اش میخندید.

پیر مرد دست جوان را کشید و گفت:

- بوریم برا، بوریم. ای مغوله سایوئه!

زنده بگور

از یادداشت های یکنفر دیوانه

نفسم پس میرود، از چشمهایم اشك میریزد، دهانم بدمزّه است،
سرم گیج میخورد، قلبم گرفته، تنم خسته کوفته شل بدون اراده در
رختخواب افتاده‌ام، بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخست.
رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، بساعتی که روی عیز کوچک
بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روزیکشنبه است
سقف اطاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اطاق را
نگاه می‌کنم کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد فاصله بفاصله آن دو
مرغ سیاه جلویك دیگر روی شاخه نشسته اند، یکی از آنها تکش را
باز کرده مثل اینست که بادیگری گفتگو میکند، این نقش مرا از جا
درمیکند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است،
روی میز میان اطاق پر از شیشه فتیله و جعبه دوا میباشد بوی الکل
سوخته بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است، می‌خواهم بلند بشوم
و پنجره را باز بکنم ولی يك تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده،
می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم ده دقیقه نمی‌گذرد ریشم را که بلند
شده بود تراشیدم آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم

خیلی تکیده و لاغر شده‌ام، بدشواری راه میرفتم اطاق درهم و برهمست و من تنه‌ام هستم.

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد همه آنها را می بینم، اما برای نوشتن کوچک ترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای باید سرتاسر زندگی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، به این احساسات نتیجه یک دوره زندگی منست، نتیجه طرز زندگی افکار موروئی آن چه که دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم می غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را بهم می زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد، پشت سرم دردمی گیرد، تیرمی کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، بخودم می پیچم لحاف را جلو چشمم نگه می دارم فکر میکنم. خسته شدم خوب بود می توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده، بیندازم، دور بیندازم جلوساک.

هیچ کس نمیتواند پی ببرد، هیچکس باور نخواهد کرد، بکسی که دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند، بروسرت را بگذار بمیر، اما وقتی که مرگ هم آدم را نمیخواهد وقتی که مرگ هم پشتش را با آدم میکند مرگی که نمی آید و نمیخواهد بیاید...

همه از مرگ می ترسند من از ندگی سمج خودم !
چقدر هولناکست وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند!
تنهایک چیز بمن دلداری میدهد، دو هفته پیش بود در روز نامه خواندم

که دراتریش کسی سیزده بار بانواع گوناگون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده؛ خودش را دار زده ریسمان پاره شده؛ خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپز خانه همه را کوبی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین می میرد!

این بمن دلداری میدهد!

نه کسی تصمیم خود کشی را نمی گیرد، خود کشی با بعضیها هست در خمیره و در سرشت آنهاست، نمیتوانند از دستش بگریزند این سرنوشتست که فرمان روایی دارد ولی در همان حال این من هستم که سر نوشت خودم را درست کرده ام، حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم نمیتوانم از خودم فرار بکنم.

باری چه میشود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از منست.

چه هوسهایی ب سرم میزند! همین طور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه کوچك بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن خودش را فرو می داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت. فکر می کنم می بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یاد می آید مثل اینست که دیروز بوده، می بینم بابچگیم آنقدرها فاصله ندارم حالا سرتاسر زندگی سیاه پست و بیهوده خودم را می بینم آیا آنوقت خوشبخت بودم؟ نه چه اشتباه بزرگی! همه گمان می کنند بچه خوشبختست نه خوب یاد مست آن وقت بیشتر حساس بودم آنوقت هم مقلد و آب زیر کاه بودم شاید ظاهراً می خندیدم یا بازی

میکردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعت های دراز فکر مرا بخود مشغول داشت و خودم خودم را میخوردم. اصلا مرده شور این طبیعت مرا بیرد. حق بجانب آنها نیست که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضیها خوش بدنیا میآیند و بعضی ها ناخوش.

بنیمچه مداد سرخی که در دستمست و با آن در رختخواب یادداشت می کنم نگاه می کنم، با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم بآن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دوسه بار باهم رفتیم بسینما دفعه آخر فیلم آواز خوان و سخنگو بود، در جزو پر گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو میخواند *Where is my Silvia?* از بسکه خوشم آمده بود چشم هایم را بهم گذاشتم، گوش میدادم، آواز نیر و مندو گیرنده اوهنوز در گوشم صدا می دهد تالار سینما بلرزه در می آمد، بنظر می آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکنست يك روز خاموش بشود از سخن سوزناك او غمگین شده بودم در همان حالی که کیف میکردم.

سازمیز دندزیر و بم غلتها و ناله ای که از روی سیم ویلن در میآید، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رك پی من می لغزانیدند و همه تار پود تنم را آغشته بساز می کرد، می لرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد، در تاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر می مالیدم چشمهای او خمار می شد. منم حال غریبی می شدم بیادم می آید يك حالت غمناك و گوارایی بود که نمیشود گفت. از روی لبهای ترو تازه او بوسه میزد، گونه های کل انداخته بود یکدیگر را فشار میدادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم

بادستهای او بازی می کردم، او هم خودش را چسبانیده بود بمن حالا مثل
 اینست که خواب دیده باشم، روز آخری که از همدیگر جدا شدیم
 تا کنون نه روز می شود قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم
 این جا در اطاقم، خانه او نزدیک قبرستان من پادشاه بود، همان روز رفتم که
 او را باخودم بیاورم. آنجا کنج کوچکی از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد
 سرد میوزید، هوا ابر گرفته بود، نمی دانم چه شد که پشیمان شدم نه اینکه
 اوزشت بود یا از او خوشم نمی آمد، اما يك قوه ای مرا بازداشت نه نخواستم
 دیگر او را ببینم. میخواستم همه دل بستگی های خودم را از زندگی ببرم،
 بی اختیار رفتم در قبرستان، دم در پاسبان آنجا خودش را در شل سوره ای
 پیچیده بود خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت، من
 آهسته قدم میزدم بسنگ قبرها، صلیب هایی که بالای آنها گذاشته بودند
 رنگهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها که کنار یاروی گورها بود خیره نگاه
 می کردم. اسم برخی از مرده ها را میخواندم افسوس میخوردم که چرا به
 جای آنها نیستم باخودم فکر میکردم: اینها چقدر خوشبخت بوده اند!...
 مرده هایی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می بردم
 هیچ وقت يك احساس حسادت باین اندازه در من پیدا نشده بود بنظرم
 می آمد که مرگ يك خوشبختی و يك نعمت است که با آسانی بکسی نمیدهند
 درست نمیدانم چقدر وقت گذشت مات نگاه میکردم دختره بکلی از
 یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی کردم مثل این بود که مرده ها
 بمن نزدیکتر از زندگان هستند زبان آنها را بهتر میفهمیدم، برگشتم
 نه دیگر نمیخواستم آن دختره را ببینم، میخواستم از همه چیز و از همه

کار کناره بگیرم ، میخواستم ناامید بشوم و بمیرم چه فکر های مزخرفی
برایم می آید ! شاید پرت می گویم .

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم نمیدانم چطور شده بود که
بخرافات عقیده پیدا کرده بودم جدا فال می گرفتم ، یعنی کار دیگری
نداشتم ، کار دیگری نمی توانستم بکنم ، میخواستم با آینده خودم قمار
بزنم . نیت کردم که كلك خود را بکنم خوب آمد ، يك روز حساب کردم
دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال می گرفتم . اول بر میزدم بعد
روی میز يك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم ، آن وقت روی ورق دومی
که از پشت بود يك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم ،
به همین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد . بعد طوری
میچیدم که يك خال سیاه و يك خال سرخ فاصله بفاصله روی هم قرار
بگیرد بترتیب : شاه ، بی بی ، سر باز ، ده ، نه و غیره . هر خانه که باز
میشد ورق زیر آن را از رو می گذاشتم و اگر پنج خانه یا کمتر میشد بهتر بود .
بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه تا سه تا روی هم می گذاشتم
و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها میچیدم ولی از شش خانه نباید
بیشتر بشود ، تاك خالها را جدا گانه بالای خانه ها می گذاشتم بطوریکه
اگر فال خوب می آمد همه ورقهای خانه های پایین مرتب روی يك های
همرنك خودشان گذاشته میشد این فال را در بچگی یاد گرفته بودم
و با آن وقت را می گذرانیدم !

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم ، دو نفر رو برویم
تخته نرد بازی می کردند . یکی از آنها بر فiqش که با صورت سرخ ، سر کچل
سیگار از زیر سیل آویزان خودش گذاشته بود و باقیافه احمقانه باو گوش

میداد گفت: هرگز، هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را میبازم. من بآن هامات نگاه می کردم، آیا چه میخواستیم بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم در کوچه ها بدون اراده راه میرفتم، چندین بار بفکرم رسید که چشمهایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود بعد هم از کجا آسوده میشدم؟ شاید باز هم زنده می-ماندم. این فکر است که مرا دیوانه میکند، بعد همین طور از چهار راهها و جاهای شلوغ رد میشدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند صدای نعل اسب گاریها، عرابهها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تك و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام. حس می کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدمها بیرون کرده اند. میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خودم دلیل و برهان می آورم و گامهای یکنواخت بر می داشتم، پشت شیشه مغازه هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند می ایستادم، مدتی خیره نگاه می کردم، افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد با خودم فکر می کردم میدیدم تنها می توانستم در نقاشی يك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یکنفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه عینك خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی دانم گویا یاد پستچی ایران یا دفراش پست منزلان افتادم.

دیشب بود، چشمهایم را بهم فشار می دادم خوابم نمیبرد، افکار بریده بریده، پرده های شور انگیز جلو چشمم پدیدار میشد. خواب نبود

چون هنوز خوابم نبرده بود کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنهارا میدیدم ، تنم سست ، خورد شده ناخوش و سنگین ، سرم درد میکرد. این کابوس های ترسناك از جلو چشمم رد میشد عرق از تنم سرازیر بود میدیدم : بسته کاغذ درهوا باز میشد ورق ورق پایین میریخت یکدسته سر باز میگذاشت صورت آن ها پیدان بود. شب تاریك و جگر خراش پر شده بود از هیكله های ترسناك و خشمگین ، وقتی که میخواستم چشمهایم را ببندم و خودم را تسلیم مرك بکنم این تصویر های شگفت انگیز پدیدار میشد : دایره آتش فشان که بدور خودش میچرخید مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند . حالا خوب بیادم میآمد شكله های دیوانه و خشمناك بمن هجوم آور شده بودند.

پیرمردی با چهره خون آلود بستونی بسته شده بود بمن نگاه می کرد میخندید ، دندانهایش برق میزد. خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم. روی ریسمان باریکی راه میرفتم ، زیر آن گرداب بود ، میلغزیدم ، میخواستم فریاد بزنم ، دستی روی شانه من گذاشته میشد ، یکدست یخ زده گلویم را فشار میداد ، بنظرم میآمد که قلبم می ایستاد. ناله ها ، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد ، صورتهایی که سایه یکطرف آنها پاك شده بود. آنها خود بخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند. در جلو آنها چه میتوانستم بکنم؟ درعین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند ، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

• • • • •

نمیدانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شده ام ولی يك فكرست که دارد مرا دیوانه میکند، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم گاهی خنده بیخ گلویم را میگیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند ! يك هفته است که خودم را بناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام . خواهی نخواهی سیگار را بر داشتم آتش زدم . چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمیدانم دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگارست بلب میگذارم دود آنرا در هوا فوت میکنم اینهم يك ناخوشیست!

حالا که بآن فکر میکنم تنم میلرزد، يك هفته بود شوخی نیست که خودم را باقسام گوناگون شکنجه میدادم، میخواستم ناخوش بشوم چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که بیادم می افتد چندشم میشود: نفسم پس رفت ، پشت و سینه ام درد گرفت با خودم گفتم دیگر کار تمامست فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم، بر شدت آن می افزایم بعد هم كلك خودم را میکنم ، فردا صبحش که بیدار شدم ، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم حس نکردم. دوباره رختهای خودم را گم کردم ، هوا که تاريك شد دز را از پشت بستم چراغ را خاموش کردم ، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم . باد سرد میوزید ، بشدت می لرزیدم صدای دندانهایم بهم میخورد میشندم، بیرون نگاه میکردم مردمی که در آمد و شد بودند ، سایه های سیاه آنها، اتومبیل ها میگذشتند از بالای طبقه ششم عمارت كوچك شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می پیچیدم ، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام

بخودم میخندیدم، بزندگان میخندیدم میدانستم که درین بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی يك جور بازی میکند تاهنگام مرگش برسد، منهم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زود تر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشك شده بود، سرماتم رامیسوزانید، باز هم فایده نکرد. خودم را گرم کردم عرق میریختم، يك مرتبه لخت میشدم، شب تاصبح روی رخت خواب افتادم میلرزیدم، هیچ خوابم نبرد کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه يك چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی ازین میرفت. دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره می نشستم خودم را خسته میکردم، يك شب تاصبح باشکم تهی در کوچه های پاریس دویدم خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناك در كرجه باریکی نشستم نصف شب گذشته بود یكنفر كارگر مست پیل پیلی میخورد از جلووم رد شد، جلوروشنایی محو و مرموز چراغ گاز دونفر زن و مرد را دیدم که باهم حرف میزدند و میگذشتند بعد بلند شدم و براه افتادم، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم ولی ناخوش نبودم در ضمن دوستانم بدیدنم میآمدند. جلو آنها خودم را میلرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم میگرفتم که آنها داشان بحال من میسوخت گمان میکردند که دیگر فردا خواهم مرد، میگفتم قلبم میگیرد. وقتی که از اطاقم بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم باخودم میگفتم شاید در دنیا تنها يك كار از من برمی آید: میبایستی بازیگر تاتر شده باشم!..

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند، جلو

دکترها در آوردم همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم هر چه می‌پرسیدند می‌گفتم: قلبم میگیرد چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت دادو گرنه سینه درد جزئی یکمرتبه نمیکشت.

این يك معجزه بود وقتی که فکر میکنم حالت غریبی بمن دست می‌دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه میدادم، اگر باصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحبخانه میخواستم و میخوردم حالم سرجامی آمد. ترسناك بود، ناخوشی بکلی رفع میشد. چقدر میل داشتم نانی که پای چایی گذاشته بودند بخورم اما نمیخوردم. هر شب با خودم میگفتم دیگر بستی شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم، میرفتم کاشه هایی که در آن گرد تریاك پر کرده بودم میآورددم در کشومیز كوچك پهلوی تخت خوابم میگذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنهارا در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمیآمد و نمیخواست بیاید، یکبار که جلویکنفر از دوستانم ناگزیر شدم يك تکه نان كوچك را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناك بود، باور کردنی نیست اینهارا که مینویسم حواسم سر جایش است، پرت نمیگویم خوب یاد هست. آیا این چه قوه ای بود که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچکدام از این کارها سودی نکرد باید جدی ناخوش بشوم: آری زهر کشنده آنجا در کیفمست، زهر فوری یادم میآید آروز بارانی که بدروغ و دونك و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی های آنرا میدانستم: تشنج، تنك نفس، جان کندن در صورتیکه شکم ناشتا باشد ۲ گرم

آن فوراً یاد در دودقیقه میکشد. برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را يك قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم مقدار آن صد گرم بود و آنرا مانند جواهر گرانبهائی باخودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر از آن بگیر آوردم: تریاک قاچاق، آنهم در پاریس! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم، بطور اتفاق بچنك آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است، حالا میخواستم خودم را جدأ ناخوش بکنم بعد تریاک بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن بازدازه دو گرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم، با چسب لبه آنرا چسبانیدم و خوردم. نیمساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که بآن آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آنرا برداشتم ایندفعه بازدازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرودادم، رفتم در رختخوابم خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشنده بمن کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده، من توی رختخواب نفسم پس میرود، اما این در اثر آن دوانیست. من روین تن شده ام، روین تن که در افسانه ها نوشته اند باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است زندگانیم و ازده شده، بیخود، بیمصرف، باید هرچه زودتر كلك را کند و رفت. ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر می کنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد، هیچ چیز و هیچ کس... یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار، در اطاق خود قدم میزد،

از اینسو بآنسو می‌رفتم. رخت‌هایی که بدیوار آویخته، ظرف‌روشویی، آینه در گنج، عکسی که بدیوار است، تخت‌خواب، میز میان اطاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلیها، کفشی که زیر گنج گذاشته شده، چمدانهای گوشه‌ای اطاق پی‌درپی از جلو چشم می‌گذشتند. اما من آنها را نمیدیدم، یادقت نمی‌کردم، بچه‌فکر نمی‌کردم؟ نمیدانم. بیخود گام برمیداشتم.

یکبار به‌خودم آمدم، این‌راه رفتن وحشیانه‌ایک‌جایی دیده‌بودم و فکر مرابسوی خود کشیده بود. نمیدانستم کجا، بیادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم. آنهایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه میرفتند، درست همین‌طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده‌بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هستم این‌راه رفتن بدون اراده، چرخیدن بدور خودم، بدیوار که برمی‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانعست بر میگشتم، آن جانوران هم همین کار را می‌کنند...

نمیدانم چه مینویسم تیاك و تياك ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا میدهد. میخواهم آنها را بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناك که گذشتن زمان را در کله‌ام باچکش می‌کوبد!

يك هفته بود که خودم را آماده‌مرك می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که بچیزهای واری می‌کنند چیز چرك نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم تا وقتی که مرا از رخت‌خواب بیرون میکشند و دکتر می‌آید معاینه بکند

شيك بوده باشم . شیشه «اودو كلنی» را برداشتم در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشود ولی از آنجایی که هیچ يك از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم . از جان سختی خودم میترسیدم ، مثل این بود که این امتیاز و برتری را با سانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمی میرد ...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم ، هر کدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم هجسم شدند . آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم ، میخواستم ببینم و نمیخواستم . نه یادگارهای آن جا زیاد جلو چشمم روشن بود ، عکسها را پاره کردم ، نه دلبستگی نداشتم ، خودم راقضاوت کردم ، دیدم يك آدم مهربانی نبوده ام ، من سخت ، خشن و بیزار درست شده ام ، شاید اینطور نبودم تا اندازه ای هم زندگانی و روزگار مرا اینطور کرد ، از مرك هم هیچ نمی ترسیدم . برعکس يك ناخوشی ، يك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرك کشیده می شدم .

اینهمه تازگی ندارد ، يك حکایتی بیادم افتاد ، مال پنج سال پیش است: در تبران يك روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاك بخرم اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاك ، او با ریش جنابسته و عرق چینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد ، زیر چشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول خرد نداریم .

دو قرانی در آوردم دادم گفتم: بزه اصلا نمی فروشیم . علت آن را پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یکوقت سرتان

بزند تریاک را میخورید . منم اصرار نکردم .

نه کسی تصمیم خود کشی را نمی گیرد . خود کشی با بعضی هاهست در خمیره و در نهاد آنهاست . آری سر نوشت هر کس روی پيشانی‌ش نوشته شده ، خود کشی هم با بعضی هازا ییده شده . من همیشه زندگانی را بمسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه اش بچشمم يك بازیچه ، يك ننگ ، يك چیز پوچ و بیمعنی است . میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه مردم خود کشی يك کار عجیب و غریب است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند ناخوش شد و مرد .

.

در رختخوابم ، یادداشت میکنم ، سه بعد از ظهر است دو نفر بدیدنم آمدند حالا رفتند ، تنهاماندم . سرم گیج میرود ، تنم راحت و آسوده است در معده ام يك فنجان شیر و چایی میباشد ، تنم شل سست و گرمای ناخوشی دارد يك سازقشنگی در صفحه گرمافن شنیده بودم یادم آمد ، میخواهم آنرا بسوت بزخم نمیتوانم ، کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم . الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید ، زنده ام بدون اراده ، بدون میل ، يك نیروی مافوق مرا نگهداشته . در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام ، اگر مرده بودم مرا میبردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی پیرمی افتادم ، دوباره میمردم ، از ریخت آنها بیزارم . در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود . آسوده شده بودم . تنها منزلان گریه و شیون میکردند ، عکس مرا می آوردند ، برایم زبان میکشیدند ، از این

کثافتکاری ها که معمولست . همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ میآید
لابد چند نفر از من تعریف می کردند، چند نفر تکذیب می کردند، اما
بالاخره فراموش میشدم، من اصلا خود خواه و نجسب هستم.

هرچه فکر میکنم ادامه دادن باین زندگی بیهوده است، من يك
میکرب جامعه شده‌ام، يك وجود زیان آور، سرباری دیگران، گاهی
دیوانگیم گل می کند، میخوامم بروم دور خیلی دور، يك جایی که خودم
را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم. میخوامم از خودم
بگریزم بروم خیلی دور، مثلاً بروم در سیبری، در خانه های چوبین زیر
درخت های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیکها،
بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا مثلاً بروم بهندوستان، زیر
خورشید تابان، جنگلهای سر بهم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب،
يك جایی بروم که کسی مرا شناسد و کسی زبان مرا نداند، میخوامم همه
چیز را در خودم حس بکنم امامی بینم برای اینکار درست نشده‌ام، نه من
لش و تنبل هستم اشتباهی بدنیا آمده‌ام مثل چوب دوسر گهی، از اینجا
مانده و از آنجا رانده از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از
شوق از همه چیز کناره گرفتم دیگر در جرگه مرده ها بشمار میآیم.

گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم، خودم را شایسته همه کار
و همه چیز میدانم با خودم میگویم:

آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سرخورده اند
تنها میتوانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم میگویم: بچه درد
میخورد؟ چه سودی دارد؟ ... دیوانگی همه اش دیوانگیست! نه بزن
خودت را بکش لاشه ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست

نشده ای، کمتر فلسفه بیاف، وجود توهیچ ارزشی ندارد، از توهیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی دانم چرا امرك ناز کرد! چرانیامد؟ چرانتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم؟ یکم هفته بود که خودم را شکنجه میکردم این هم مزد دستم بود! زهر بمن کارگر نشد، باور کردنی نیست، نمیتوانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرمادادم، سر که خوردم هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که برمی خواستم از روز پیش حالم بهتر بود این را یکی می شود گفت؟ يك تب نکردم اما خواب هم ندیده ام، چرس هم نکشیده ام. همه اش خوب بیاد مست، باور کردنی نیست.

اینهارا که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل اینست که بارسنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت، اگر می توانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم، می توانستم بگویم، نه يك احساساتی هست، يك چیز هایی هست که نمیشود بدیگری فهماند. نمی شود گفت، آدم را مسخره میکنند. هر کس مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوانست.

من رویین تن هستم زهر بمن کارگر نشد، تریاك خوردم فایده نکرد آری من رویین تن شده ام، هیچ زهری دیگر بمن کارگر نمیشود. بالاخره همه زحمت هایم بیاد رفت پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گذش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم، رفتم کاشه های تریاك را از کشو میز كوچك در آوردم. سه تا بود، تقریباً باندازه يك لوله تریاك معمولی می شد آنها را برداشتم. ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم آوردند آنرا سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد، در را از پشت

بستم ، رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه
فکرهایی برایم آمد ، ولی او بچشمم يك آدم بیگانه ای بود . با خودم
میگفتم . این آدم چه وابستگی بامن دارد ؟ ولی اینصورت را می شناختم .
اورا خیلی دیده بودم بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم
همه کاری که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز بنظرم
بیهوده و بوج بود . سرتاسر زندگی بنظرم مسخره می آمد ، نگاهی بدور
اطاق انداختم همه چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلو آینه در
گنجی بچهره برافروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم لای دهنم
را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . باخودم گفتم فردا صبح
باینصورت درخواهم آمد ، اول هر چه در میزنند کسی جواب نمیدهد ،
تاظهر گمان می کنند که خوابیده ام بعد چفت در را میکشند ، وارد اطاق
می شوند و مرا باین حال می بینند ، همه فکر ها مانند برق از جلو چشم
گذشت .

لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خودم گفتم که کاشه
آسپیرینست و کاشه اولی را فرودادم ، دومی و سومی را هم دست پاچه پشت
سرش فرودادم . لرزش کمی درخودم حس کردم ، دهنم بوی تریاك گرفت
قلبم کمی تندزد سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان رفتم
حب خوش بو از جیبم در آوردم مکیدم دوباره خودم را جلو آینه دیدم
بدور اطاق نگاهی انداختم . همه چیزها سر جای خودشان بودند باخودم
گفتم دیگر کار تمام است ، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند !
رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لعاف را روی خودم
کشیدم بوی « اودکلنی » گرفته بود . دگمه چراغ را پیچانیدم اطاق

خاموش شد، يك تکه از بدنه دیوار و پائین تخت باروشنایی تیره وضعیفی که از پشت شیشه پنجره میآمد کمی روشن بود، دیگر کاری نداشتم، خوب باید کارها را باینجا رسانیده بودم. خوایدم، غلت زدم همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی باحوال پرسى من بیاید و سماجت بکند اگرچه بهم گفته بودم که چندشب خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنج کاوی زیادی داشتم. مانند اینکه پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشتم، میخواستم خوب مردن را حس بکنم جواسم را جمع کرده بودم ولی گوشم بیرون بود بمحض اینکه صدای پا میآمد دلم تو میریخت. پلکهایم را بهم فشار دادم ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه ازین کار خود پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بود مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی بسینه و سپس بسر سرایت کرد. دستهایم را تکان دادم، چشمهایم را باز کردم دیدم حواسم سر جایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، بدشواری آب دهانم را فرو میدادم، تپش قلبم کند میشد. کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون میرفت، بیشتر از جا های برجسته بدن بود مثل سرانگشته ها، تك بینی و غیره ... در همان حال میدانستم که میخواهم خودم را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه اینها بچشمم بچگانه، پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر میکردم که الان آسوده هستم و با سودگی خواهم مرد، چه

اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند، یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند؟ خیلی مایل بودم که این کار بشود و میترسیدم مباداتکان بخورم یا فکری بکنم که جلواتر تریاک را بگیرد. همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم، میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد. و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمک بخوام، اما گفتم هرچه سخت بوده باشد. تریاک میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد خوب بخواب میروم. و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، درهم از پشت بسته است! ...

آری درست بیادم هست این فکرها برایم پیدا شد. صدای یاک نواخت ساهت را میشنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند میشنیدم گویا حس شنوایی من تندتر شده بود، حس میکردم که تنم میپرید، دهنم خشک شده بود. سردرد کمی داشتم. تقریباً بحالت اغما افتاده بودم، چشمهایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد از همه سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا بیرون تراوش میکرد مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون میرفتم خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، دروجد ناگفتنی فرورفته بودم به فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد. هرچه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود.

دست راستم را از زیر تنهام بیرون کشیدم غلطیدم پشت خوابیدم کمی ناگوار بود، دوباره بهمان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود، میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم، احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شکفت بودم که چرا خوابم نبرده؟ مثل این بود که همه هستی

من از تنم بطرز خوش و گوارایی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته می کشیدم، گمان می کنم دو ساعت گذشته بود در این بین کسی درزد فهمیدم همسایه امست ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم، چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد همه را شنیدم، کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم فکر کردم بسال گذشته آن روزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبرویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال درآورده بودم، و در فضا جولان میدادم، سبك و چالاک شده بودم بطوری که نمی شود بیان کرد.

تفاوت آن همان قدرست که پرتو روشنایی را که بطور طبیعی می بینیم در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنایی را از پشت آویز چل چراغ یا منشور بلوری ببینند و برنگهای گوناگون تجزیه میشود. درین حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود يك صورت دلفریب و باشکوهی بخودش میگیرد، اگر دور نما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

درین هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک یادمست این بود که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم. ولی بمجرد اینکه تأثیر آن تمام شد

يك غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورد می شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می گرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه ریسته بودم پنبه شد و نشد آنطوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم پی بردم که يك قوه تاريك و يك بدبختی ناگفتنی بامن در نبردست. بدشواری نیمه تنه در رخت خوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچانیدم، روشن شد نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود رنگم خاکی شده بود، از چشمهایم اشك میریخت، قلبم بشدت می گرفت با خودم گفتم که اقلاً قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رخت خواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد، امروز بهترست، نه بادمجان بد آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه «گرماسنج» گذاشت از همین کارهای معمولی که همه دکتراها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا يك جور هستند.

بمن نمك میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس بدرد من نمیتواند پی ببرد! این دواها خنده آورست آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می-خندم، چه بازیگر خانه ایست!

تيك و تاك ساعت همین طور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و غریو دو چرخه دودی از بیرون می آید. بکاغذ دیوار نگاه

میکنم، بر گهای باریك ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه رو بروی يك دیگر نشسته‌اند، سرم تهی، معده‌ام مالش می‌رود، تنم خرد شده. روزنامه‌هایی که بالای گنجه انداخته‌ام بحالت مخصوصی مانده، نگاه که می‌کنم يك مرتبه مثل اینست که همه آنها بچشم غریبه می‌آید، خودم بچشم خودم بیگانه‌ام، در شکفت هستم که چرا زنده‌ام؟ چرا نفس می‌کشم؟ چرا گرسنه‌ام می‌شود؟ چرا می‌خورم؟ چرا راه می‌روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه می‌خواهند؟ ...

حالا خوب خودم را می‌شناسم، همانطوریکه هستم بدون کم و زیاد، هیچ کاری نمیتوانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت به ساعت افکارم می‌گردند، می‌گردند، در همان دایره‌های ناامیدی حوصله‌ام بسر رفته، هستی خودم مرا بشکفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناکست هنگامی که آدم هستی خودش را حس می‌کند؛ در آینه که نگاه می‌کنم بخودم می‌خندم صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس بیگانه و خنده‌آور آمده ...

این فکر چندین بار برایم آمده: روین تن شده‌ام، روین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند حکایت منست. معجز بود. اکنون بهمه جور خرافات و مزخرفات باور می‌کنم، افکار شکفت انگیز از جلو چشم می‌گذرد. معجزه بود! حالا میدانم که خدایا يك زهر مار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده: خوش بخت و بد بخت. از اولیا پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجه دسته دوم می‌افزاید حالا باور می‌کنم که يك قوای درنده و پستی، يك فرشته بد بختی با بعضی‌ها هست ...

.....

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم می‌خواهم بنویسم، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیادست نمیتوانم بنویسم اینهم خودش بدبختیست نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم. شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد! نمیتوانم شکل دیوانه‌ها شده‌ام در آینه دیدم موهای سرم وز کرده چشم‌هایم باز و بی‌حالتست، فکر میکنم اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا درمی‌کند، همینقدر میدانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید، راه می‌روم از خودم بدم می‌آید، فکر میکنم از خودم بدم می‌آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این يك قوة مافوق بشر بود. يك كوفت بود. حالا باین جور چیزها باور میکنم! دیگر هیچ چیز بمن کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. ترياك خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند اژدها می‌میرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود؟ آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبیبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم. این فکرها صدبار برایم آمده تازگی ندارد. بیاد می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند خودش رانش می‌زند، آیا دور من يك حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشك نشسته اند. یکی از آنها تك خود را در آب فرو برد سرش را بالا می‌گیرد، دیگری پهلوی او کز کرده خودش را می‌جورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و

با هم پریدند. هوا ابرست، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب‌رنك پریده دو می‌آید، ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می‌آید.

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجادر کُشو می‌زمست، خنده دار تر از همه آنست که هنوز هم با آنها فال می‌گیرم!

چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از منست.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد میتواند دوباره بدنیا بیاید و زندگی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست منست؟ چه فایده‌ای دارد؟ يك قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند، کسانی هستند که يك ستاره شومی سر نوشت آنها را اداره میکند، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد، دن خود پسند، ناشی و بیچاره بدنیا آمده بودم، حالا دیگر غیر ممکنست که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم، دیگر نمیتوانم دنبال این سایه‌های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهایی که گمان میکنید در حقیقت زندگانی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم

ونه بخشیده بشوم، نه بچپ بروم نه بر است، میخوام چشمهایم را بآینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم میآید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر میآید تا افکار منطقی. من گمان میکنم آزاد مولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم، افسار من بدست اوست که مرا باین سو و آن سو میکشاند. پستی، پستی زندگی که نمیتواند از دستش بگریزند، نمیتوانند فریاد بکشند، نمی توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم میآید و نه بدم میآید. من با مرك آشنا و مانوس شده ام یگانه دوست منست، تنها چیز است که از من دلجوئی میکند. قبرستان منپارناس بیادم میآید، دیگر بمرده ها حسادت نمیورزم، منهم از دنیای آنها بشمار میآیم منهم با آنها هستم، يك زنده بگور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم! با خودم میگویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت تویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد، آیا چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم، بچیزی اهمیت نمیگذارم، دنیا و مافیهایش میخندم. هر چه قضاوت آنها در باره من سخت بوده باشد، نمیدانند که من خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آنها بمن میخندند، نمیدانند که من بیشتر با آنها میخندم. من از خودم و از همه و از خواننده این مزخرف ها بیزارم.

این یادداشتها با یکدسته ورق در کشومیز او بود ولیکن خود او
در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود .

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

طلب آمرزش

بادسوزانی که میوزید خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید . آفتاب میسوزاند و میگداخت .

آهنك يکنواخت رنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود ، گردن شترها لنگر بر میداشت ، از پوزه اخم آلود و لوجه آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند .

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ میگذاشت و دور میشد .

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشمه کار میکرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته های كوچك دو طرف جاده ممتد میشد . فرسنگها میگذشت بدون اینکه یکدرخت خرما این منظره را تغییر بدهد . هر جا در چاله ای یکمشت آب گندیده بود دور آن خانواده ای تشکیل شده بود . هوا میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود که کاروان راه را می پیمود ، دهن ها همه خشك ،

تن‌ها رنجور ، جیب‌ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلوتابش آفتاب
عربستان بخار می‌شد .

ولی امروز وقتی که سردسته مکاریها روی « تپه‌سلام » رفت و از
زوار انعام گرفت ، گلدسته های طلایی نمایان گردید و همه مسافران
صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان
دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبایی بور خاك آلود از قزوین
تا اینجا در کجاوه تکان می‌خوردند . هر روزی بنظرشان يك سال می‌آمد
عزیز آقا خرد و خمیر شده بود اما با خودش می‌گفت : « خیلی خوبست چون
برای زیارت می‌روم . »

عرب پابرهنه ای ، با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه ،
زنجر کلفت آهنین در دست داشت و بران زخم قاطر میزد ، گاهی
بر میگشت صورت زنهارا یکی یکی براندازی کرد .

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود با حسین آقا ناپسری عزیز -
آقادر دولنگه کجاوه نشسته بود و بادقت پولهایش را می‌شمرد .

خانم گلین رنگ پریده پرده میان کجاوه خودش را پس زد ، سرش
را تکان داد و بعزیز آقا که درلنگه دیگر نشسته بود گفت :

« - از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد بیچاره شاه باجی

قسمتش نبود !

عزیز آقا که با دست خال کوبیده باد زن در دست خودش را باد
میزد جوابداد :

« - خدا بیامرزدش ! هر چه باشد ثواب کار بود . اما چطور شد

که افلیج شده بود؟

« - باشوهرش دعوا کرد ، طلاق و طلاق کشی شد . بعدهم ترشی پیازخورد صبح از نصف تنه اش افلیج شد ، هرچه دوا درمان کردیم خوب نشد من باخودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد !

« - لا بد تکان راه برایش خوب نبوده .

« - امارو وحش رفت بی هشت ، آخر زوار همانوقت که نیت میکند و راه می افتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

« - هر وقت این تابوتها رامی بینم تنم میلرزد . نه ، من می خواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم ، بعدهم يك كفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« - دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . يك سيد نورانی باشال سبز ، عبای سبز ، عمامه سبز ، قباي سبز ، نعلین سبز جلو ما آمد گفت : خوش آمدید ، صفا آوردید . بعد با انگشتش يك عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت : بروید خستگیتان را دربکنید . آنوقت از خواب پریدم .

« - خوشا بسعادتش ! »

قافله باجنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، »

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله ، »

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد

هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد . »

باز اولی می خواند :

« چه کر بلاست که آدم بهوش می آید

هنوز ناله زینب بگوش می آید »

دوباره دومی جواب میداد:

« چه کر بلاست عزیزان خدا نصیب کند بر

خدا مرا بفدای شه غریب کند . »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و به فریاد بلند

می خواند :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات

بیازده پسران علی ابو طالب

بماه عارض هر يك جدا جدا صلوات »

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طایبی باشکوهی بامناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی

دیگری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله ناجور

بود. نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوار

های خرابه و دکان های کوچک بود. در اینجا از دحام مهیبی بر پا شد :

عربهای باچه ورمالیده، صورت های احمق فینه بسر، قیافه های آب زیر-

گاه عمامه ای باریشها و ناخنهای حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح می-

گردانیدند و بانعلین و عبا و زیرشلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف

میزدند یا ترکی بلغور می کردند یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان

در می آمد و در هوا غلغل میزد. زن های عرب با صورت های خال کوبیده چرك،

چشمهای واسوخته ، حلقه‌ازپره بینی‌شان گذرانده بودند. یکی از آنها پستان سیاهشرا تانصفه دردهن بچه کشفی که در بغلش بود فرو کرده بود. این جمعیت بانواع گوناگون جلب‌مشتی می‌کرد: یکی نوحه می‌خواند، یکی سینه‌میزد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک می‌فروخت یکی جن می‌گرفت، یکی دعا مینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد.

جهودهای قبادراز از مسافران طلا و جواهر می‌خریدند. جلو قهوه‌خانه‌ای عربی نشسته بود انگشت دربینش کرده بود و بادست دیگرش چرك‌لای انگشتهای پایش را در می‌آورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا می‌رفته.

کاروان که ایستاد مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پایین آوردند. جمعیت زیادی بمسافران هجوم آورد، هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت می‌کردند ولی درین میان عزیز آقا گم شد هر چه دنبالش گشتند ازهر که پرسیدند بی‌فایده بود.

بالاخره، بعد از آن که خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان يك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت رویه کرایه کردند، دوباره بجستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند، از کفشدار و از زیارت‌نامه‌خوانها یکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام و نشانی گرفتند اثری از او بدست نیامد. آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد، خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته‌ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح چسبیده آن را می‌بوسد و فریاد می‌زنند:

« - یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال وقتی که همه چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسم بریزم ؟ بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش ! »

هرچه ازو می پرسیدند مگر چه شده جواب نمیداد بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« - من يك كاری کرده ام میترسم سیدالشهدا مرا نبخشند »

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. خانم کلین صدای عزیز آقا را شناخت جلورفت ، دست او را کشید برود در صحن و بكمك حسين آقا او را بخانه بردند ، دورش جمع شدند . بعد از آن که دو چایی شیرین باو دادند و يك قلیان برایش چاق کردند ، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند . حسین آقا که از در بیرون رفت عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

« - گلین خانم جونم ، میدانی که وقتی من بخانه گدا علی خدا پیام ز رفتم سه سال ماهم چنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سر کوفت گدا علی را سر شوهرش میزد گدا علی مرا میپرستید و روی سرش میگذاشت ولی درین مدت من آبتن نشدم ، برای همین بود که شوهرم حاشا والله ، کشتیار شد که من بچه میخواهم . هر شب تنك دلم می نشست و میگفت : « این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کورست ! » من هر چه دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم ، آخرش بچه ام نشد ، تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : « اگر تو رضایت بدهی يك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و

توبچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی. من هم گول آن خدایا مرا خوردم و گفتم: «چه عیبی دارد خودم اینکار را بگردن میگیرم» فردای همان روز چادر کردم رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد، سرتا پایش را ارزن میریختی پایین نمی آمد، اگر دماغش را می گرفتی جوش در میرفت.

خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم کار میکرد، دیزی بار میگذاشت، خانم یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نوبالا آورد، آنوقت زود آ بستن شد.

خوب دیگر معلوم بود خدیجه پیازش گونه کرد، شوهرم همه حواسش پیش او بود، اگر چله زمستان آلبالو و یار میکرد گدا علی از زیر سنک هم شده بود برایش می آورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه می آمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و من هم از صدقه سر او زندگی میکردم.

«خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانه ما شد يك لنگه کفش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد حالا بهن تکبر می فروخت! من هم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام!

من دندان روی جگر گذاشتم و جلودروهم سایه با سیلی رزی خودم را سرخ نگه میداشتم اما روزها که شوهرم خانه نبود خدیجه را خوب میچزاند. خاك برایش خبر نبرد، پیش شوهرم با و بهتان میزدم میگفتم: «سرپیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه ات نمیشود، این تخم مول است. خدیجه از مشهدی تقی قاشق تراش آ بستن است.»

« خدیجه هم برای من انگشت توی شیرمیزدویش گدا علی برایم مایه میگرفت. چه درد سرتان بدهم هر روز خانمان الم شنگه ای پیا بود که نگوونشنو. همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیروسر که میجوشید که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم، خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش کار گر نمیشد. روز بروز گنده تر میشد، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زایید آنهم چه؟ يك پسر.

«خانم من تو خانه شوهرم شدم سكه يك پول! نمیدانم خدیجه مهره ما را با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون قربانتان همین زنیکه شرنده را که خودم رفتم از محله پینه ریشه آوردم دندان را شمرده بود، روبروی شوهرم بمن گفت: « عزیز آقا بی زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید.»

«این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گدا علی هر چه از دهنم در آمد بخودش ریختم، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد میگفت: « چرا اینجور میکنی؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. توهینقدر بگذار بچه راه بیفتد آن وقت خدیجه را طلاق میدهم»

«اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراك نداشتم تا اینکه خدایا توبه! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد من رفتم سر کهواره بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی هلاج بچه فرو کردم. بعد

هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دو شب و دو روز زبان بدهن نگرفت هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هر چه برایش دعا گرفتند و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

«خوب پیدا بود خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنک ریختند. باخودم گفتم اقلاً حسرت پسربدیشان ماند! دو ماه ازین بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد، این دفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم خانم بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیبوش و بی گوش ناخوش بستی شدم. سر نه ماه خدیجه يك پسر دیگرتتر کمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گداغلی برای بچه جانش در میرفت، خدا بقوم موسی دستغاله داده بود باو هم يك پسر کا کل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنذاقی را مثل دسته هونك جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد!

«باز هم همان آش و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود، نمیتوانستم هو و بچه اش را ببینم، يك روز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمیدانید چه حالی بودم، از يك طرف قندتوی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم، از طرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دو تا خون کرده ام برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم میزد، گریه میکردم، آنقدر گریه کردم که خدیجه و گداغلی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هو و را دوست داشته ام. اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت،

فشارقبر . همان شب شوهرم بمن گفت :

« پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم ، می بینی که بچه هایم پا

نمیگیرند و میمیرند ! »

« سرچله نکشید که باز هم خدیجه آستن شد و شوهرم برای

اینکه بچه اش بماند نذر و نیازی نبود که نکرد : نذر کرد اگر بچه دختر
شداورا بسادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای
سرش را تا هفت سال نچیند . بعد بوزن آن طلا بگیرد و بابچه برود کربلا .
سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زاید اما این دفعه مثل چیزی که
بدلش اثر کرده بود آنی از بچه منفک نمیشد . منم دودل بودم که آیا
سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد
اما همه این خیالات خام بود ! خدیجه باز کیاییای خانه و کدبانو شده
بود ، بادمش گردو میشکست و هر دم توی دلم واسرنك میرفت . بمن
فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود . تا اینکه بچه چهار ماهش
تمام شد .

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم تا

اینکه یک شب با خدیجه دعوی سختی کردم و باخودم عهد کردم که سر
حسین آقارا زیر آب بکنم . دو روز کشيك کشیدم ، روز دوم بود خدیجه
رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد ، من دویدم توی اطاق بچه را
که خواب بود از توی نئو برداشتم . سنجاق را از زیر گلویم کشیدم ، اما
همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم ، بچه از خواب پرید و
عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید . خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم
بی اختیار پایین افتاد . دلم نیامد ، خوب هر چه باشد راست راستی دلم از

سنگ که نبود. بچه را سر جاییش گذاشتم و بیرون دویدم، آنوقت باخودم گفتم: خوب تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند میشود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

« خانم حالا که برای شما میگویم، تنم میلرزد. اما چه بکنم؟ همه اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته ام بود که مرادست نشانده یک دختر ماست بند کرد، خدایا خاک برایش خبر نبرد!

« از کرك گیس سر خدیجه دزدیدم بردم برای ملا ابراهیم جهود

که توی محله راه چمان بنام بود، برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم. ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، بمن قول داد که سر هفته نمیکشد که خدیجه میمیرد. اما نشان بآن نشانی که يك ماه گذشت و خدیجه مثل کره احد روز بروز گنده تر میشد! . . . خانم من اعتقاد من از جادو و جنبل و اینجور چیزها سست شد.

« یکماه بعد، اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یکشب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم زدم سربار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آنروز دزدکی خوردم، سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه بمن گفت که دیروقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می کند امشب میل ندارم، سردلم خالی باشد بهترست. خانم خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله اش را

می شنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود صدایش بیرون نمیآمد. تمام شب را من بیپناه پرستاری پیش گدا علی ماندم، نزدیک صبح بود دوباره ترسان و لرزان رفتم و از پشت در گوش دادم، صدای گریه بیچه میآمد، اما جرأت نکردم در را باز بکنم. برگشتم پیش گدا علی. خانم نمیدانید چه حالی بودم!

«صبح که همه بیدار شدند، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم دیدم: خدیجه مثل ذغال سیاه شده مرده و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشک هر کدام یک طرف افتاده بود. من او را روی دشک کشانیدم، لحاف را رویش انداختم، بیچه گریه و ناله میکرد. از اطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم. بعد گریه کنان و توسر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم.

«هر که از من می پرسید که خدیجه مرد، میگفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا درمان میکرد و انگهی زیاد چاق شده بود شاید سگته کرده، کسی هم بمن شک نیاورد، اما من خودم را می خوردم با خودم می گفتم: آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام؟ از صورت خودم که در آینه می دیدم می ترسیدم. زندگی بمن حرام شده بود، روضه میرفتم، گریه می کردم، بفقر فقرا پول میدادم اما دلم آرام نمیگرفت.

«یادروز قیامت، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدامیداند چه حال میشدم. آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکربلا بی میل نبود که برویم اما همیشه بهانه می تراشید، این دست آن دست می کرد می گفت: سال بعد میرویم بمشهد، چون آن صفحات ناخوشی آمده است

وهمینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه اوهم عمرش را داد بشما.
 «امسال من کلاهم را قاضی کردم، همه دارایی گدا علی را فروختم
 پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود و این بود که وقت حرکت
 شما و مشهدی رمضانعلی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم
 و این جوانی که بامنست و مرا ننه خودش میداند همان حسین آقا پسر
 خدیجه است گفتم از اطاق بیرون برو تا حکایت مرا نشنود.»
 همه مات بسر گذشت عزیز آقا گوش می دادند بعد اشک در چشمش
 پر شد و گفت:

«حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه. روز قیامت
 حضرت شفاعتم را میکند یا نه؟ خانم چندین و چند سال است که من این
 آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم، حالا که گفتم انگاری که
 آب روی آتش ریختند، اما روز قیامت ...!

مشدی رمضان علی خاکسترته چپش را تکان داد و گفت:
 «خدا پدرت را بیمار زد، پس ما برای چه اینجا آمده ایم؟ سه سال
 پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پیوالدار داشتم، میان
 راه کالسکه چاباری شکست و یکی از آنها مرد، آن یکی دیگر را هم
 خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم چون پابسن
 گذاشته ام امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم بکربلا آن
 را تطهیر بکنم، همین امروز آن را بخشیدم بیکی از علماء، هزار تومانش
 را بمن حلال کرد، دو ساعت بیشتر طول نکشید حالا این پول از شیر مادر
 بمن حلال ترست.

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت دود غلیظی از آن

در آورد بعد از کمی سکوت گفت:

«- همین شاه باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که تکان راه
برایش بدست، استخاره هم کرده بودم بد آمده بود، اما باوجود این
آوردمش. میدانید این ناخواهری من بود و شوهرش عاشق من شد، مرا
هوو برد سر شاه باجی من از بسکه توی خانه باوهول و تکان دادم افلیج شد،
بعد در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد،»

عزیز آقا از شادی اشک میریخت و می خندید، بعد گفت:

«... پس ... شما هم ...!»

خانم گلین همینطور که پک بقلیان میزد گفت:

«- مگر پای منبر نشنیدی. زوار همان وقت که نیت میکند و راه
می افتد اگر گنااهش باندازه برك درخت هم باشد طیب و طاهر می شود.»

سك والگرد

چند دكان كوچك نانوايى ، قصابى ، عطارى ، دو قهوه خانه و يك
سلمانى كه همه آنها براى سد جوع و رفع احتياجات خيلى ابتدائى زندگى
بود تشكيل ميدان و رامين را ميداد . ميدان و آدمهايش زير خورشيد
قهار ، نيم سوخته ، نيم بريان شده ، آرزوى اولين نسيم غروب و سايه شب
را مى كردند .

آدمها ، دكانها ، درختها و جانوران از كار و جنبش افتاده بودند . هواى
گرمى روى سر آنها سنگينى ميكرد و گرد و غبار نرمى جلو آسمان
لاجوردى موج ميزد ، كه بواسطه آمد و شد اتومبيلها پيوسته بغلظت آن
ميافزود .

يكطرف ميدان درخت چنار كهني بود كه ميان تنه اش پوك و
ريخته بود ولى با سماجت هرچه تمامتر شاخه هاى كج و كوله نقرسى
خود را گسترده بود و در زير سايه بر گهاى خاك آلودش يك سكوى پهن
بزرگ زده بودند ، كه دو پسر بچه در آنجا با آواز رسا ، شير برنج و تخمه
كدوميفروختند . آب گل آلود غليظى از ميان جوى جلوى قهوه خانه ،
بزحمت خودش را ميكشاند و رد ميشد .

تنها بنایی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه ای ترك ترك آن با سرمخروطی پیدا بود. گنجشك هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت میزدند. فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این يك سك اسكاتلندی بود که پوزه کاه دودی و بیاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه درلجن زار دریده و باو شتك زده بود. گوشهای بلبله، دم براق، موهای تابدار چرك داشت و دوچشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید. درته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد. درنیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی پایان در چشمهایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنك بود، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمهای آهوی زخمی دیده میشود بود، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد. دوچشم میشی پراز درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه يك سك سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناك، پراز التماس او را کسی نمیدید و نمیفهمید! جلو دکان نانوايي پادو او را كتك میزد، جلو قصابی شاگردش باوسنك میپراند اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد، لگد سنگین كفش میخ دارش و فرازو پذیرایی میکرد و زمانیکه همه از آزار او خسته میشدند، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد. در مقابل هر ناله ای که میکشید يك پاره سنك بکمرش میخورد و صدای قهقهه او پشت ناله سك

بلند میشد و میگفت: «بد مسب صاحب!» مثل اینکه همه آنها دیگر با او هم دست بودند و بطور مودنی و آب زیر کاه، از تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سأك نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچه شیربرنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد؛ یعنی خودش را باشکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دودست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشت زار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعضایش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سرتاپایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یکدانه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جان دارد رینی او یاد گارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بود های گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی این دفعه بقدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدایی بیخ گوشش او را وادار بجنبش و جست و خیز میکرد. میل مفراطی حس کرد که درین سبزه ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکا تلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را با و نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی با و دست داد. یکمشت احساسات فراموش شده، گم شده همه بهیجان آمدند. پیشتر اوقیود و احتیاجات گوناگون داشت، خودش را موظف میدانست که

بصدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه ریاسك خارجى را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، باالشخاص دیده شناخته چه جور تابکند، باغریبه چه جور رفتار بکند، سرموقع غذا بخورد بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که باترس وارز از روی زبیل تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را كتك بخورد و زوزه بکشد. این یگانه وسیله دفاع او شده بود. سابق او با جرأت، بی باك، تمیز و سرزنده ولى حالا ترسو و توسرى خور شده بود، هر صدایی که میشنید و یا چیزی نزدیک او تكان میخورد، بخودش میلرزید. حتی از صدای خودش وحشت میکرد. اصلا او بكثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش میخارید، حوصله نداشت که کیکهایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و يك چیزی درو مرده بود، خاموش شده بود. از وقتی که درین جهنم دره افتاده بود، دوزمستان مینگذشت که يك شكم سیر غذا نخورده بود، يك خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد. یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود آدمهایی که سابق با آنها محشور بود، بدنای او نزدیک تر بودند، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از و حمایت میکردند.

در میان بوهایی که بمشامش میرسید، بویی که بیش از همه او را

گیج میکرد بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود. این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد. ناگهان يك حالت کرختی باودست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را میلیسید و پاك میکرد. بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استهشمام میکرد. بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت. همین که شیر مست میشد، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که از زه های مکلفی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. چه لذتی بیش ازین ممکن بود که دستهایش را بی اختیار پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کر کی برادرش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد، بازیهای که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند و بعد يك هم بازی دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او میدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصاً نوازشهایی که صاحبش از او میکرد، قندهایی که از دست او خورده بود. هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد. بعدها يك مرتبه مادر و برادرش را گم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش بایك نوکر پیرمانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت. وقت شام و ناهار دور میز جمع میشدند، صدای کارد و چنگال

بلند میشد، او مواظب دورمیز میگشت و خورا کهارا بومیکشید و گاهی زن صاحبش باوجود مخالفت شوهر خود، يذلقمه مهر و محبت برایش می گرفت. بعدنو کر پیرمیآمد، اوسدامیزد: «پات... پات...» و خورا کش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمیکذاشت که پات از خانه بیرون برود و دنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پاییز صاحبش بادونفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانهشان آمده بودند در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بتوسط اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز اومست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه درهمین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سك مادهای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد. بفاصلههای مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت: «پات... پات!» بگوشش رسید. آیا حقیقه صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گرچه صدای صاحبش تاثیر غریبی درو میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش رانست با آنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سك ماده باشد، بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصدا های دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی درویدار شده بود و بوی سك

ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام اعضايش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب و دسته پیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منك و خسته، اما سبک و راحت، همینکه بخودش آمد بجستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سر کشی کرد و بفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت. دوباره برگشت، چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات میتواند بیصاحب، بی خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت. اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد. زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب خسته و مانده بمیدان برگشت. هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد. عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سبک ماده بود ولی جلوراه آب را سنگ چین کرده بودند.

پات با حرارت مخصوصی زمین را بادیستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، ولی غیر ممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد در همانجا چرت زد و نشد.

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و

سرگردان در کوچه ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جوربجور بمشامش رسید: بوی گوشت شب مانده، بوی نان تازه و ماست، همه آنها بهم مخلوط شده بود. ولی او در عین حال حس میکرد که مقررست، وارد ملک دیگران شده، باید ازین آدمهایی که شیهه صاحبش بودند گدایی بکند، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجارا بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود از و نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلودکان نانوايي رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود. یکنفر که نان زیر بغلش بود، باو گفت: « بیا... بیا...! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! ویک، نکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتند ولی همینکه دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت. لگدمحکمی پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت و بدقت دستش را لب جوی آب کرداد هنوز قلاده خودش را که جلودکان آویزان بود می شناخت.

از آن روز بعد، پات بجز لگد، قلبه سنک و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند.

وازشکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش می دانست و نه کسی با احساسات و عوالم او پی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید ، وای بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سرپیچ کوچه دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زایل در آنجا خالی میکردند و در میان زایل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی پیش از تکه های لذیذ کتک میخورد و بازندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . از زندگی گذشته فقط يك مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقیمانده بود و هر وقت باو خیلی سخت میگذشت درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آن زمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش توی سبزه و فحش شنیده اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصا باین زندگی جدید پراز درد و زجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدایی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید ، حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد ، اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی بابر از احساسات او نداشت ، هیچکس از و حمایت نمیکرد و توی هر چشهی نگاه میکرد

بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند ، و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرخ میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلونظرش میگذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب می آمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد ، بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

در همین وقت یکی ازین اتومبیل ها با سروصدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت .

ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید بآن مرد نگاه کرد . آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای اینکه او را نوازش بکنند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراو کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطاق شد که او خوب میشناخت و بوی خورا کها از آن جابایرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خورا کهای دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را بماست آلوده میکرد و جلو او میانداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نان ها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عجز

خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را می‌جنبانید آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شكم غذا خورد بی آنکه این غذا با كتك قطع بشود. آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچه برج، کمی آنجا مكث کرد. بعد از کوچه‌های پیچ واپیچ گذشت. پات هم بدنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدم‌ها هم بوی ماده خودشان را جستجو می‌کردند! پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سراو کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی ازین اتومبیل‌ها که پات می‌شناخت نشست پات جرأت نمی‌کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه می‌کرد. یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد. پات هم بیدرناك دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد. له له میزد و باوجود دردی که در بدنش حس می‌کرد، با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنك بر میداشت و بسرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرای می‌گذشت، يك دوسه بار با اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل ازوتند تر میرفت و او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه بدو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست، تمام کوشش او بیهوده بود.

اصلاً نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش . ایستاد ، له له میزد ، زبان از دهنش بیرون آمده بود . جلو چشمهایش تاریک شده بود . با سر خمیده بزحمت خودش را کنار جاده کشید و رفت در يك جوی کنار کشت زار ، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت و بامیل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد ، حس کرد که دیگر از اینجا نمی تواند تکان بخورد . سرش گیج میرفت ، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنایی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج دو پیچ و تاب ، دستها و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت . یکنوع خنکی ملایم و مکلفی بود ...

نزدیک غرب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکرد ، چون بوی پات با از دور شنیده بودند . یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است دوباره پرید . این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند !

«پایان»